

ساقی نامه

اثر

استاد سخن و شاعر شهیر افغان

مرحوم

عبدالعلی (مستغنی)



۱۳۵۴ - ش

(حق طبع محفوظ)

کابل - افغانستان



شاعر گرانمایه و ادیب دانشمند افغان
مرحوم عبدالعلی (مستغنی)

توضیح و امتنان

خدای پاک را سپاسگزارم که باطبع و انتشار این مجموعه بنام (ساقی نامه) آخرین قسمت از آثار منظوم پدر بزرگوارم مرحوم (عبدالعلی مستغنی) بدسترس ارباب ذوق و اندیشه قرار میگیرد و در عصر درخشان جمهوریت جوان افغانستان برگی زرین بر اوراق ذخایر فرهنگی و معنوی دیار پر افتخار ما افزوده میشود.

از استاد ارجمند پوهاند عبدالحي (حبیبی) که با مقدمه شیوا و دانشمندانه خویش فصلی را در پیرامون تاریخچه ساقی نامه ها از آوان ظهور آن تا دوره مرحوم مستغنی با اسلوب خاص و تحقیق فاضلانه بقید تحریر در آورده اند صمیمانه تشکر می نمایم.

همچنان از کارکنان مطبعه دفاع ملی و بالخصوصه از بناغلو انوری و عاطفی که در تصحیح و تنظیم و ترتیب این اثر مصدر خدمت گردیده و بذل مساعی نموده اند اظهار امتنان مینمایم.

امیدوارم نشر ساقی نامه تحفه با ارزش و گرانمایه ای برای ارباب فضل و ادب و دوستداران آثار پدر مرحوم باشد.

لوی درستیز

دگر جنرال عبدالکریم مستغنی

فهرست

صفحه

مضمون و مطلع

مقدمه : از حرف (آ) تا (ی)

آغاز ساقی نامه :

۱	در تقصیر از حمد گوید
۲	در نعت رسول مقبول صلی الله علیه وسلم
۳	در منقبت چار یار
۴	در شکایت از اهل روزگار
۶	در اعراض از دنیا
۷	در سبب نظم کتاب
۹	خطاب به ساقی
۱۱	غزل (چونر گس جام می بردار ساقی)
۱۳	در تعریف میخانه
۱۳	در توصیف ساقی
۱۴	در وصف می
۱۶	در بیان حقیقت می و میخانه و خم و سبو و مینا و ساغر
۱۷	خطاب به ساقی
۱۸	حکایت اول (بسنگی مرد مار وزنده شد موش)
۲۰	خطاب بساقی
۲۱	غزل (بود شعرو غزل ارشادم از تو)
۲۲	گفتار در عبرت از روزگار
۲۳	غزل (لب میگون رخ گلفام داری)
۲۴	بیا ساقی بمستان جنگ بگذار
۲۴	حکایت دوم (یتیمی را به گوهر عقد بستند)
۲۵	در تعریف خم
۲۸	گفتار در اظهار نفرت از دنیا
۲۹	در توصیف صراحی
۳۱	رجوع به خطاب ساقی (بیا ساقی یکی مینا بدست آر)
۳۲	حکایت سوم (سفالم در نظر چینی نماید)
۳۲	التفات بساقی
۳۵	در ذکر جام
۳۷	

مضمون و مطلع

صفحه

- ۳۸ رجوع بساقی
 ۳۹ حکایت چهارم (قضا چون بر سر بخشش در آید - کلوخی را بدست زرنما بد)
 ۴۰ در تمنای بوسه از ساقی
 ۴۲ حکایت پنجم (با مرخسرو او را کور کردند - دو چشم احوالش بی نور کردند)
 ۴۷ غزل (الهی عشوۀ در کار رحمت)
 ۴۷ توسل به ساقی
 ۴۸ در شکوه از ساقی
 ۴۹ در انکار از شکایت
 ۴۹ حکایت ششم (قصه افتیدن نجار از بالای خوازه و به هوا معلق ماندن آن)
 ۵۱ ایما بساقی
 ۵۲ غزل (بیا ای در چمن ساغر گرفته)
 ۵۲ در طلب ساقی
 ۵۳ در تعریف سبو
 ۵۴ التجا بساقی در خلاصی از عقل و خود پرستی
 ۵۵ توسل بساقی در باب دیوانگی و مستی
 ۵۷ در گفتار ساقی
 ۵۸ غزل (بهاران شب چو در گلزار باشد)
 ۵۸ در آرزوی ساقی
 ۶۰ غزل (بیا ساقی که من بیمار عشقم)
 ۶۰ در گفتگوی ساقی
 ۶۰ در تعریف بهار
 ۶۳ غزل (بهاران گر بکف ساغر نباشد)
 ۶۳ بهاریه
 ۶۵ حکایت هفتم (قصه کوری که در اثر گزیدن زنبور بینا میشود)
 ۶۶ اشاره بساقی
 ۶۶ غزل (دگر در پیکر ما جان نباشد)
 ۶۷ بیا ساقی بیا زود ای ستمگر
 ۶۸ غزل (چو آید نو بهاران غم نباشد)
 ۶۸ بیا ساقی مرا یک لحظه می ده
 ۶۹ غزل (بیا ساقی بگو اسرار مستی)
 ۷۰ حکایت هشتم (افتادن کود کی بچاهی در تاریکی شب و زنده ماندن آن)

- گفتار در پد اخلاقی و بد اطواری اهل روزگار ۷۲
- گفتار در مذمت اهل روزگار ۷۴
- حکایت نهم
- (الکنی از اقوام کوچی که در اثر خوردن مرمی بد هنش صحت شد) ۷۵
- غزل (بیا ای آفت هشیاری من) ۷۷
- گفتار در کناره جوئی از اهل روزگار ۷۷
- خطاب بساقی ۷۸
- غزل (سرت گردم دمی بردار ساغر) ۸۱
- حکایت دهم: (بغارت بردن نوعروس و کشتن میر مخالفان بدست شوهر آن و خلاصی آن: ۸۱
- در تمهید عروسی (مربوط بحکایت دهم) ۸۲
- غزل ۸۳
- پذیرفتن پدر و مادر دختر پیوند جوانرا ۸۴
- بردن مخالفان عروس را ۸۶
- رفتن جوان بطلب جانان ۸۷
- رسیدن جوان بمنزل محبوب ۸۹
- دیدن جوان دیدار جانان را ۹۰
- غزل ۹۲
- رفتن زن مکار از نزد شوهر ۹۲
- غزل ۹۴
- بردن آن مجروح تا توان بحضور میر مخالفان ۹۴
- تهدید میر بآن مجنون پابزنجیر ۹۵
- زنده بزمین فرو بردن میر جوان را ۹۶
- برآمدن جوان از چاه بدستیاری سگ آگاه ۱۰۱
- بیدار نمودن جوان زن را ۱۰۴
- پیوستن جوان بقبیلۀ خویش ۱۰۶
- در اشتیاق ساقی ۱۰۹
- غزل (نمی بینم قدمو بالای مینا) ۱۱۱
- حکایت یازدهم:
- (چو فرمان قضا گردید حاصل — بگیرد مردگان دامن قاتل) ۱۱۳
- در بیان اظهار مخموری بساقی و شرح حقیقت حال روزگار غدار ۱۱۶
- گفتار در حسن موافقت دل بازبان ۱۱۸

صفحه ۴

مضمون و مطلع

- حکایت دو از دهم : (فیر شدن تفنگ بدست گربه و مقتول شدن
 ۱۲۰ مادر و پسر)
 ۱۲۲ بحضور ساقی
 حکایت میزدهم : (در اثر تقاضای زن مکار از شوهر و قطع کردن آله
 ۱۲۴ تناسلی آن و بعداً گرفتن طلاق خود را از شوهر)
 ۱۲۸ فریاد بساقی
 حکایت چهاردهم : (افتادن کودکی از برج بلندی بدون اینکه
 ۱۲۹ از خواب بیدار شود)
 ۱۳۲ خطاب بساقی و حقیقت اهل روزگار
 ۱۳۳ خطاب بساقی در اظهار تعشق
 ۱۳۴ غزل (بیای عاشقان بیتاب کرده)
 ۱۳۴ گفتار در گردش و تغییر روزگار
 حکایت پانزدهم : (در جوانی مرگ مفاجات نمود و در کودکی
 ۱۳۵ از گلدسته بلندی افتاد و قطعاً آسیبی ندید)
 ۱۳۸ خطاب بساقی
 ۱۳۹ در بیان حال زاهد
 نبذی از حقیقت اهل روزگار و شرحی از کجروی سپهر کج رفتار ، مقالی
 در عرض حال عالیه جهان پست فطرت و صاحب دولتان دون همت ، بزرگان
 ۱۴۱ ر ذیل و منعمان بخیل
 ۱۴۴ استغاثه بساقی
 ۱۴۴ گفتار در مدح نکوکاران و ذم بدکاران روزگار
 ۱۴۷ خطاب بساقی
 ۱۴۸ گفتار
 ۱۵۰ خطاب به بساقی
 ۱۵۱ گفتار
 ۱۵۲ خطاب به ساقی
 ۱۵۳ گفتار
 ۱۵۶ خطاب بساقی
 ۱۵۷ غزل : (لب لعل ترا شکر نویسم)
 ۱۵۷ (مغنی نامه)
 ۱۵۸ غزل : (کجائی ای نوا پرداز مطرب)
 ۱۵۹ بیا مطرب بیا چنگی بر آور

صفحه

مضمون و مطلع

۱۶۱	در تعریف نی
۱۶۲	آواز بغمنی
۱۶۳	غزل (گلت برشاهدی اقرار کرده)
۱۶۴	در توصیف چنگ
۱۶۵	فریاد بیه مطرب
۱۶۶	غزل (بان خوش منظم افتاد دیده)
۱۶۶	به تعقیب مطرب
۱۶۷	در وصف دف
۱۶۸	خطاب بمطرب در خاتمه و ساز خموشی
۱۷۰	در وصف حکیم زمان روح و روان میرزا عبداللطیف خان
۱۷۲	عرض بساقی
۱۷۳	حکایت شانزدهم : (رهائی مسافری در بیابان از سگی و خوردن سگ صاحب خود را بواسطه پوستین بخیال مسافر)



مقدمه

از پوهاند عبدالحی حبیبی

(۱)

ساقی نامه در تاریخ ادب

ایا ساقی از من سرادور کن ! جهان از منی لعل پر نور کن
می ده مرا کو بمنزل بر د همه دل برند، او غم از دل برد

این دوبیت از مثنویهای شیخ گنجه، استاد سخن نظامیست که در حدود ۵۹۷ هـ اساس ساقی نامه سرائی را در بحر متقارب ریخت، و بعد از آن اساتید سخن از وی پیروی کردند، و امیر خسرو و خواجو و حافظ و دیگر سخن سرایان شیوا، ساقی نامه های شیرین مستی آور پر درد و سوزی سرودند.

در حقیقت آثار اشعار خمیه از ادب دوره جاهلیت عرب، به ادب عربی دوره اسلامی انتقال یافت که در تشبیب قصائد خود، بیتی چند درباره خمریات میسرودند، و در عصر عباسی، بحتری و ابونواس و ابن معتر آنرا آنقدر پهنائی دادند، که در دوا وین اشعار ایشان، بهره های مستقلی در خمریات بنظر می آید که مشحونست به وصف باده و جام و ستایش ساقی و بزمهای مستان و خوبان گلروی و ذکر آلات سرود و نوازش فی وعود و تصویر کشی مناظر زیبای طبیعی یا باغهای که میخواران باده پیم، در آن به میخواری و عیاشی می پرداخته اند.

در قرن سوم و چهارم هجری، هنگامیکه شعر و سخن در ایران و ماوراءالنهر بتوجه حکمرانان باذوق ادب دوست نشو و نمایی یافت، پدر شاعران دری استاد سمرقند رودکی، در مدح امیر احمد صفاری، یکی از حکمداران صفاری سیستان، قصیده معروف خود را مصدر باین مطلع گفته بود :

مادرمی را بکرد باید قربان بجه او را گرفت و کرد بزنندان

این قصیده در تاریخ خمریات دری از نظائر شهکارهای ابونواس است و چنین پدید می آید، که در بزمهای حکمداران عیاشی، بسرودن اینگونه اشعار راه می جسته اند :

رودکی چنگ برگرفت و نواخت باده انداز ! کو سرود انداخت

تاجاییکه در دواوین اشعار عصر غزنویان دیده میشود ، اشعار خمریه و باده پیمائی، وسعت و رواج تمام یافته و تشبیب ها و تغزل های اکثر قصائد چنین است. حتی کمتر زمانی از عصر شیخ گنجه و پایه گذاری مثنوی خمری بحر متقارب نگذشته بود، که ساقی نامه سرائی در فنون ادبی زبان دری جای مهمی گرفت، و بعد از قرن هفتم، شعرای شیرین زبان ، بدان توجه فراوان کردند. تاجاییکه در سنه ۱۰۲۸ ق چون ملا عبدالنبی قزوینی بفرام آوری آن پرداخت، کتاب قطوری از آن ساخته شد، که در حدود هزار صفحه است. (۱)

(۲)

چرا ساقی نامه به ادب دری راه یافت؟

در خمریات عرب، خود باده و ساقی وصفائی خمر و نشه و بزم و کاس و لوازم باده پیمائی را توصیف میکردند، و این حالت هر شاعر بدوی و ساده و قبیله نشین است که در اسرار زندگانی عمیق فرو نرفته و از بساطت فکر و اندیشه و تغیل خود نمایندگی میکند.

اما شاعر شهر نشین که با مزایا و مصائب مدنیت و حیات شهری و مخصوصاً زندگانی پر قید و بست در باری و روبرو بود، در اشعار و تخلیقات هنری خود، از محیط دیگری سخن میگفت.

وی با حیات طبقات محروم شهری و متمتعان در باری سرو کار داشت و میخواست محسوسات دردناک و مشاهدات محرومیت انسانان ستم دیده و مستمند را بزبان شعر در آورد، و این کار در قصائد مدحیه در باری و غزل سرائیهای مستانه عشقی میسر نبود. بنابراین به عرفان و تصوف و اشعار اخلاقی و پند های حکمت و موعظت توسل جست و ساقی نامه هم از این حالت اجتماعی که محرکات اقتصادی و طبقاتی هم داشت بوجود آمد.

شاعر دردها و احساسات و تألمات و تأثراتی از اوضاع اجتماع خود داشت، و این آلام درونی خود را بایان واضح و مفاهیم واقعی خود گفته و سروده نمی توانست، بنابراین یک «زبان رمزی» و سمبولیک برای خود ساخت، و این تعبیر و تصویر واقعیت های اجتماعی بود، که بعد از آن در ساقی نامه های شعرای ما بعد انعکاس کرد.

(۱) بنگرید: تذکره میخانه طبع محمد شفیع در لاهور ۱۹۲۶ م و طبع دوم با اهتمام احمد گلچین معانی در تهران ۱۳۴۰ ش. در عربی هم کتابی بنام قطب السرور فی اوصاف الخمر تا لیف ابواسحاق ابراهیم معروف به رقیق ندیم در قرن چهارم جامع حکایات باده پیمایانست و مخطوطه آن در موزه برتانیه بود (نمره ۱۱۰۹)

ad

(عربی)

(ج)

رودکی مرد درباری عودزن، متنعی بود، ولی بحیث یک شاعر حساس، دردها و عقده‌ها و المهار دل داشت. اگر قول باستان‌شناسان جدید را قبول کنیم، (۱) گویا او را کور کرده و میله‌های آتشین دردیدگان او کشیده بودند. این حرمان و درد و اندوه در شعر او معانی لطیفی را جای داد، و او را به واقعیت‌های تلخ جهان آشنا کرد که:

رفت آنک رفت و آمد آنک آمد بود آنچ بود، خیره چه غم داری؟
هموار کرد خواهی گیتی را؟ گیتی است، کی پذیرد همواری!

(رودکی)

چون چنین است، پس سرشار باید زیست، و درین جهان فسانه و باد، بانیکوان سیه چشم ماهروی می‌گلرنگ باید کشید، ولی در اجتماع هم عضو عطلی نباید بود، داد و دهش بدیگران و پرورش خویشین، هر دو از ارکان نشو و نمای انسانیت. زندگی لاابالی‌گری محض و فسادر تلذذ مادی نیست، بلکه تلذذ را با منافع اجتماع توأم قرار باید داد:

شاد زی با سیاه چشمان شاد که جهان نیست جز فسانه و باد
ز آمده تنگدل نه باید بود وز گذشته نکرد باید یاد
من و آن جعد موی غالیه بوی من و آن ماهروی حور نژاد
نیک بخت آن کسی که داد و بخورد شور بخت آنکه او نخورد و نداد
باد و ابرست این جهان افسوس! باده پیش آر، هر چه بادا باد!

(رودکی)

بعین وضع بنیاد ساقی نامه در ادب‌دوری نهاده شد، و شاعر با وجود اظهار مستی و خمر پرستی و اشتیاق به می‌صافی و تلخ و تند، مطالبی درباره انتقاد بر اخلاق ناپسندیده و ناپایداری دنیا و بی‌ثباتی عالم و شکایت از اهل زمان و تأثراتی که از مشاهده نابسامانیهای اجتماعی داشت، با بلندی تخیل و پرواز فکر و اندیشه بزبان رمزی ادا کرد. و ما یقین داریم که اکثر شعرای ساقی نامه سرا، باده پرست و میخوران لاابالی نبودند، بلکه ما فی الضمیر و احساس درد و آلام درونی خود را بزبان رمزی ساقی نامه گفته‌اند، ورنه گمان نمی‌رود، که نظامی یا حافظ یا جامی با آن شهرت پارسائی که داشته‌اند، دست به خمر و جام باده، یا گیسوی عنبرین دختر گلروی جوان چهارده ساله نمی‌زده باشند!

۹۲

(۱) بعد از نبش قبر رودکی جمجمه او را تحت تحقیق علمی قرار داده‌اند.

پدر ساقی نامه سراپان دری، شیخ نظامی، خودش بزبان و تعابیر رمزی و عدم
 باده پیمائی خود تصریح میکند، و حتی برای تبرئه خود بسوگند هم می پردازد
 و چنین گوید:

بیا ساقی از خم دهقان پیر	بمن ده یکی ساغر دستگیر
ازان می که اوداروی هوش باد	مرا شربت و شاه رانوش باد
تو پنداری ای خضر فرخنده پی	که از می مرا هست مقصود می؟
ازان می همه بیخودی خواستم	وزان بیخودی مجلس آراستم
مرا ساقی از وعده ایزد است	صبوح از خرابی، می از بیخودیست
و گر نه با یزد که تا بوده ام	بمی دامن لب نیا لوده ام
گرازمی شدم هرگز آلوده کام	حلال خدا باد، بر من حرام
	(نظامی)

این بود مختصر اشاره ئی به پیدایش و فلسفه سرودن ساقی نامه ها و تعابیر
 و رمزهای مبهمه آن، که در مدت ده قرن اخیر در ادب دری موقع شایانی گرفته
 و یک هنر خاص شعری را بازبان و اصطلاحات و رموز و تعابیر خاص بوجود آورده
 است، که شعرای هر عصری در آن هنر نمائی ها کرده اند، و مخصوصاً ساقی نامه
 های نظامی و امیر خسرو و خواجو و حافظ و جامی و هاتقی و طالب و پرتوی، و از
 همه مفصلتر ساقی نامه ظهوری که در حدود چهار و نیم هزار بیت است، شهرت
 داشته است.

ملاظهوری (حدود ۹۹۹ ق) فن ساقی نامه سرائی را توسعه و تنوع داد، علاوه
 بر مضامینی که قدما بزبان رمزی ساقی نامه سروده بودند، عناوین جدید و مضامین
 متنوعی را در آن وارد نمود و گاهی با اوزان سبک و خوشمزه غزلهای روانی
 را هم در ساقی نامه خود جای داد، و چون طبع روان و قریحه سرشاری داشت،
 از عهده آن هم خوب برآمد و جوش و خروش بیانی و اهتزاز تموجات شاعرانه
 را هم از کف نداد.

در عصر حکمرانی خاندانهای مغولیة دهلی و صفویة اصفهان، چون نظامهای
 فیودالی به نقاط عروج خود رسیدند، و از خصایص نضج چنین نظامهاست که
 هنرها و ادبیات و ظرائف و لطائف در آن نشو و نما میکند، و توجه امراء و
 حکمداران و ارباب ثروت و اغنیاء بدان معطوف میگردد، بانواع قنون ادبی
 و شعری نیز در تمام آسیا توجهی شد، و مخصوصاً قصیده و غزل و مثنوی و داستان
 سرائی را زواج عام دادند، و حتی خود امراء و حکمداران و وزیران و اهل
 دربار، گاهی شاعران زبان دری یا ترکی یا عربی بوده اند، و هنر ساقی نامه
 سرائی هم به عروج و رواج کامل خود رسیده بود.

دوره‌های فتور سیاسی و ادبی

در نصف اول قرن دهم هجری، حکمداری قوی و هنر پرور هرات و خیابندان تیموریان آنجا، در اثر حملات صفویه از غرب و تجاوزات امرای ماوراءالنهر از شمال سقوط کرد، و دولت بزرگ خراسان تجزیه شد.

مدت دو نیم قرن مردم مملکت ما در آتش خانه جنگی و لامر کزی سوختند، تا که در سنه ۱۱۶۰ ق احمدشاه بابا از قندهار پرچم استقلال مجدد این مملکت را باز برافراشت، ولی نیم قرن در امنیت و رفاه اجتماعی نگذشته بود، که دست خرابکار استعمار انگلیس به افغانستان دراز شد، و هرچه از مدنیت و هنر و علم و آثار و علائم زندگانی داشتیم، در جنگ های خطرناک دفاعی از بین رفت، و مردم ما در حالیکه تیغ دفاع کشور در دست داشتند، از تمام مزایای مدنیت و هنر و دانش و مفاخریکه در طول تاریخ داشتند محروم گردیدند.

شعر و ادب در حالت رفاه و آرامش و در آغوش مدنیت پرورده می شود، درین چند قرن، ما در حالت اسفناک رکود و انجماد ماندیم، ولی با وجود آن هم گاهی دانشمندان نامی و هنروران مقتدر و شعرای شیرین سخن و سخندانان باذوق و قریحه داشتیم که از آن جمله یکی از ستارگان درخشان قدر آخرین ادب ما مرحوم ملا عبدالعلی مستغنی است.

مستغنی در عصری بوجود آمد، که گسلستان رنگین ادب ما در اثر اوضاع نامساعد اجتماعی و سیاسی، خزان تباهی آوری را گذرانیده بود و مردم ما هنوز از فحایع استعمار و دسایس فرنگیان آدم کش و تباهی آوران نوبدولت رسیده غرب رهائی نیافته بودند.

ولی او قریحه توانا و ذوقی تابان و مطالعه وسیع در ادب قدیم داشت و توانست که سنن کهن و از دست رفته ادبی ما را در سرودن قصیده و غزل و رباعی و مثنوی و دیگر انواع سخن، واپس زنده سازد، و آن بزم سرد و بی ذوق و قریحه را بگرمی آواز و اشعار و آثار گرانمایه خود، باز گرمی و جوش و خروشی بخشد.

مجموعه های قصائد، غزلیات و انواع اشعار دیگرش قبلاً نشر شده و بملاحظه ارباب ذوق رسیده است و من میخواهم در باره ساقی نامه او که در حدود پنج هزار بیت است، درین سطور مختصر چیزی بنویسم.

ساقی نامه مستغنی

ساقی نامه های قدیمی که از نظامی و امیر خسرو و مولانا جامی در تذکره میخانه بوسيله ملا عبدالنبی در سنه ۱۰۲۸ ق فراهم آمده، از مثنویات متعدد این شعراء که در ختم داستان بساقی خطاب کنند جمع آوری شده و در بین خود تبویبی ندارند، تا از آغاز و انجام آن سخن رود، و این ابیات مثنوی خمیری بحر متقارب که سروده شعرای نامی و مقتدریست، بذات خود ارزش فراوان ادبی دارند، ولی چون در آغاز، فن ساقی نامه سرائی مرتب و میوب نبود، سراینده گان آن تنها در خطاب بساقی و وصف می و شاهد و نغمه و آلات طرب کوشیده اند. خواجه کرمانی (متوفای ۷۵۳ ق) که پیش قدم ساقی نامه سرایان بطور یک پارچه شعری مستقل است ساقی نامه خود را چنین آغاز میکند:

بیا تا خرد را قلم در کشیم زمستی بعالم علم در کشیم

ز جام دنادم دمی دم ز نیم بمی آب بر آتش غم ز نیم

حافظ شیرازی (متوفای ۷۹۱ ق) ساقی نامه مستانه شیرینی دارد که آنرا چنین آغازد:

سر فتنه دارد دگر روزگار من و مستی و فتنه چشم یار

این هردو مثنوی مستقل ساقی نامه، بسیار مؤثر و فصیح است و با طرز تفکر حکیمانه عمر خیام، که خمریات خود را در قالب رباعی ریخته نزدیکی میرسانند ولی در قرن دهم مولانا عبدالله هاتفی هروی (متوفای ۹۲۷ ق) بنای ساقی نامه را بطرحی دیگر ریخت که اثر عنعنه تألیف کتب دینی یعنی آغاز به حمد و نعت را با تلازم اصطلاحات مستانه در آغاز آن وارد ساخت و چنین آغاز کرد:

بنام خدائی که فکر و خرد نیارد که با کنه اوی بر د

این طرز آغاز سخن چون خیلی عنعنوی و آخوندی بود، حکیم پرتوی (متوفای ۹۴۱ ق) آنرا باین نهج مستانه تبدیل کرد و ساقی نامه خود را چنین آغاز نهاد:

دلایده بردار از روی کار بمستی بدر پرده روزگار

ساقی نامه سرایان ما بعد در بین این دو عنعنه ادبی یعنی آغاز به حمد و نعت و یا مبادرت مستقیم بمطالب خمیری، تخلیق آثار هنری خمریات خود را ادامه دادند تا که میر سنجر کاشانی (متوفای ۱۰۲۳ ق) دوهند «فرخنامه» خود را

در حدود ۵۰۰ بیت سرود، که در آن مناجات و حکایات و تمائیل و نصایح و مدح و تعاریف را داخل کرد مصدر باین بیت :

شکار حمل چون کند آفتاب شگونست دردست، جام شراب

نورالدین ظهوری شاعر فارسی گوی که در هند میزیست (متوفای ۱۰۲۴ ق) در فن ساقی نامه سرائی تحولی وارد کرد، بدین معنی که تمام خصائص ساقی نامه سرایان گذشته را در نظر گرفته و آنرا توسیع و رنگینی و تنوع موضوع و محتوی داد، وی ساقی نامه خود را چنین آغاز میکند :

ثنا میکنم ایزد پاک را تریا ده طارم تاک را
که خورشید را صورت جام ازوست شراب شفق در خم شام ازوست

ساقی نامه های مابعد تا عصر مستغنی بصددها میرسد، ولی هیچ یکی به کمیت و کیفیت ساقی نامه ظهوری تنوع محتوی ندارد .

مستغنی افغان شصت سال قبل در حالیکه دواوین قطور غزل و قصیده و انواع سخن را بوجود آورد، در حدود پنج هزار بیت ساقی نامه را با مضامین متنوع که جامع تخلیقات هنری گذشتگان و پاره ئی از حکایات و نوا در محیطی است، در کمال براعت و بلاغت سرود که اینک درین ایام بچاپ سپرده میشود لطف کلام و تلازم شاعرانه او را در آغاز مثنوی بنگرید :

بنام آنکه لطفش گاه و بیگاه پرو خالی نعايد ساغر ماه
ازو مخانه هستیست در جوش عدم شد با وجود او فراموش...

درین ابیات آغاز ساقی نامه، مستغنی نه بر نهج رندانه امثال خواجو و برتوی و میرسنجر رفته، و نه روش آخوندی ملا ظهوری و حمد و نعت سرائی را پیروی کرده، بلکه قدر مشترک بین مشربین است، که بعد از آن مناقب چهار یار و شکایت از اهل روزگار و پند های گران بها و مواظب اخلاقی و دینی و حکایات عبرت آمیز و خطابه های مکرر بساقی و اعراض از دنیا و تعاریف می و میخانه و آلات طرب و ساقی و مغنی و شرح زبان رمزی ساقی نامه در بیان حقیقت می و خم و سبو و مینا و ساغر و میخانه و صراحی و جام و طلب خلاصی از جنجال عقل و خود پرستی و صدها عنوان دیگر، حاکی از تنوعیست که مستغنی افغان در ساقی نامه خود با قدرت فراوان شاعرانه از عهده آن به نحو اکمل برآمده و در هر موضوع نیروی سخنوری خود را ثابت ساخته است .

وی بسا از عیوب اجتماعی ما را در بیان های احوال زاهد و پرده دری و ریاکاران روحانی و نما و شکایت ها از معائب اهل روزگار و نکوهش روزگاریان

و داستانهای این ساقی نامه بیان داشته و مورد انتقاد شاعرانه قرار داده است
مثلاً آنچه در بیان حال زاهد ریاکار گوید:

بیا ساقی که از غم یادم آمد	بیاد از زاهد نا شادم آمد
عنان عقل و هوش از دست دادم	چو آن مست ریا آمد یادم
چه زاهد؟ آنکه او از روی تقلید	نماید جمع باهم شرک و توحید
چه زاهد؟ مرده تسبیح و مسواک	که بگریزد ز زهد از سایه تا ک
بنوعی ماند زیر بار دستار	که گوئی بر سرش بار است خروار
هلاک خار خار ریش و شانه	سحر مخمور او را د شبانه ...

قسمت های انتقادی و اجتماعی ساقی نامه مستغنی افغان، فراوان و خوشمزه است، این اشعار در اواخر جنگ عمومی اول در حدود ۱۹۱۷ م سروده شده که از تباهی آن رستخیز قیامت آسا چنین می ناله:

بیا ساقی! بیا ای قد قیامت	بیا ای از تو ظاهر صد علامت
چه آفت هاست در دور تو خرم	که نشناسد کسی از دوست، دشمن
بدورت «جنگ عالم» گشت بر پا	بدوران شد قیامت آشکارا
چنان پر زور شد سیلاب خونریز	که رفت از یاد مردم دور چنگیز
بود این جنگ اگر یکچند ساقی!	نماند هیچکس در دهر باقی ...

در آن جنگ مردم مشرق زمین مورد تعرض و کینه توزی استعمار مغرب بودند، و مستغنی در فصل «نبذی از حقیقت اهل روزگار» آن منظر دلخراش را تصویر کشید و فرنگی را مورد نکوهش قرار داد:

نمیدانند جز رسم دورنگی	تغویر سیرت و شان فرنگی
بطبقات اجتماع خود نیز انتقادی دارد، مثلاً:	

سواران خر مشرب:	کند برخاکساران اسپ تازی
خری باشد سوار اسپ تازی	
قاضی و مفتی راشی:	

چگویم صورت افعال قاضی	کسی از وی نشد بی رشوه راضی
خلاف شرع مفتی داده فتوی	فغان از دست این تاخوانده ملا
خازن تا راجگر:	

نداری آگهی از حال گنجور	که کرد این دزد مفسد گنج راجور
حکام جفا کیش:	

چگویم حال حکام جفا کیش	که باشد هر کدامین عقرب و نیش
بوند این بد سرشتان ستمکار	بی ایذای مردم عقرب و مار

اهل دیوان دیو آسا :

تمامی اهل دیوانند دیوان
کنون آن ناکسانند اهل دفتر
یک جنا جمع هند و مسلمان
که کار ملک را کردند ابر
این فصل را بخوانید که شاعر با قدرت کلام خود ، اوضاع اجتماعی و
اداری وقت خود را چگونه حلای کرده و بید انتقاد قرار میدهد ؟ و خود
درباره این هنر آفرینی انتقاد می گوید :

بدانا جملگی شکر فروشد بنادان سر بسر خنجر فروشد
بعاقبل تلخ ازو شیرین نماید بجاهل مدح او نفرین نماید
ازو این گل برد ، آن خار ببند یکی زو گنج و دیگر مار ببند

بدین نهج مستغنی افغان ، ساقی نامه را تنها برای اظهار قدرت کلام و
شاعری و مطالب بکار نیامد زندگانی نسوده ، بلکه آنرا هنری ساخته که برای
زندگی باشد و خواننده را در جوش باده و دور ساغر و خروش باده پیمایان
و ناز و ادای ساقیان سیمین تن ، بمطالبی نیز آشنا سازد که در زندگانی بدرداو
بخورد ، و در اجتماع مردم ، خواندن و گفتن آن سودمند باشد .

مستغنی شاعری توانا و سخنگوی نیرومند و در هنر سخن آفرینی استاد است
در آنجا که مراد وی اظهار هنر و قدرت سخنوریست ، آنقدر هنرنمایی میکند ،
که انسان او را شاعری داند که برای شاعری آفریده شده و هنرش برای
هنر است . بطور مثال : عنوان تمنای بوسه از ساقی و قسمیه او درین فصل
تماماً شاعری محض است ولی با قدرت تام و کامل !

بیاداری اگر در دست جامی بیا تا از لب گیریم کامی

ولی وی ظهوری و کلیم و عرفی و طالب نیست ، که هنر خود را تنها وقف
پرورش هنر نماید ، و معماری گردد ، که خانه زیبای پر نقش و نگاری بنا کند ،
که ابداً و اصلاً در خور سکونت و استفاده برای زندگانی نباشد .

مستغنی شاعر قرن بیستم است . تمام مناظر مد نیت این عصر و کشتار ها و
تباهی های جنگ اول بزرگ را درک کرده و با عصر و زمان آشنائی یافته . بنا برین
کوشیده که ساقی نامه وی هم « ساقی نامه عصر خودش » باشد و مطالب کار آمد
زندگانی را هم در آن بگنجاند ، که درین سعی خود موفقست ، و ساقی نامه
او را از آثار مهم ادبی افغانستان و حتی زبان دری درین عصر قرار داده
می توانیم .

ملاست گفتار و عذوبت کلام و متانت سخنوری و قدرت تام بر ادای معانی
درین مثنوی پدیدار است و میتوان آنرا در بزم مستان و رندان باده پیمایان جوش
و خروش مستانه خواند .

و اگر کسی بخواهد مطالب جدی و اندرزهای سودمند اجتماعی را در لاف اشعار دلکش و حکایات لطیف بخواند، و برخی از اوضاع اجتماعی عصر را از نظر انتقادی مطالعه کند، نیز این کتاب خواندنی و پسندیدنی است.

مستغنی مرد متدین پارسا و آشنا با علوم دینی و کتب اخلاقی و تصوف و شعر و ادب دری و عربی بود، با اعمال دینی و آداب مذهبی و صوم و صلوٰه پابند بود، شاید مانند نظامی در عمر خود، لب بمی نیالوده و گرد میخانه نگشته باشد، ولی در عین پارسائی مشرب رندی نقادانه و خوش مشربی و خوشکلامی داشت. هنرمندی بود توانا و دانا به اسرار هنر خود، و بنا برین میتوانست آنرا بهر موردیکه میخواست با قدرت تام استعمال کند، که این کتاب ساقی نامه، نماینده این قدرت ادبی اوست.

چون خود کتاب اکنون در دسترس ارباب ذوق قرار میگیرد، بهتر است قضاوت مزید را به خواننده گرامی بگذاریم، و این مقدمه را بیک مقطع او ازین مثنوی پایان دهیم:

چو مستغنی کجا در شهر کابل
عزیزی شکرین گفتار باشد؟

کابل. جمال مینه ۱۰ ثور ۱۳۵۴

عبدالحی حبیبی



bF

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

حمد باریتعالی

بر و خالی نماید ساغر ماه
عدم شد با وجود او فراموش
وز ورام سکون شد توده خاک
وزو پروردن آید شیشه در سنگ
وزو پیمانه خورشید روشن
بمستان زین ادا پیغام داده
درو انگور کرد از جوش انجم
بگلشن سرو و گل چون جام و مینا
نمود از حکمتش سرشار و خالی
یکا یک جرعه نوش جام هستی
سراسر باده نوش بزم عامش
بقدر ظرف خود سرشار و خشنود
گران باشد گران مخمور و مستش
ز جام وصل این مست تماشا
خلائق سرخوش ذکر مدامش
که دادند این چنین رطل گرانش
مه و خور جام سیمین است و زرین
بیادش چون خم می جمله در جوش
همه چون تانک پیراندر جوانی
بهشیاری مثل مستانه او
بمستان صورت ساغر نموده
مدامش سر ز فکر اندر شکم گم
بیادش سر کشید نهای مینا
ببزم او دهن وا کرده ساغر

بنام آنکه لطفش گاه و بیگاه
از و خمخانه هستیست در جوش
از و در گردش آمد جام افلاک
از و در ساغر گل باده رنگ
از و لبریز جان شد ساغر من
ببرگس لطف عامش جام داده
نمود از چرخ والا صورت خم
ز صنع او نماید در نظر ها
کند جام حباب از هیچ مالی
تمام از جود او سرشار مستی
اگر اینست اگر آن، مست جامش
گدا و شاه ازین میخانه جود
چه عاسی و چه عارف می پرستش
ز دور هجر آن مخمور و شیدا
تسلسل خیز باشد دور جامش
فلک فردیست از سرگشتگانش
ببزم قدرتش بی و هم تزئین
غم عالم زمستانش فراموش
تمانی از غمش در شادمانی
بود کامل خرد دیوانه او
بگردون تامة انور نموده
بود از خیل مستانش یکی خم
چو عاشق بهر امید تماشا
مگر از باده اش سازد لبی تر

مدام از شوق او صباست در جوش
 چها نرا می ز جام زندگی داد
 کند صبا با مرش غارت هوش
 ز جام گل نماید مست بلبل
 بیزم قدرتش ماه چها نگر د
 ز طور بد ری و دور هلا لی
 زبانرا طاقا این گفتگو داد
 که رخس حمد جولان تا باو داد

در تقصیر از حمد گوید

چه گوید ممکن از واجب چه گوید
 چه گوید سایه از خورشید تابان
 چنین از عالم دنیا چه گوید
 چه داند کور مادر زاد دلسرد
 چه گوید مور از ملک سلیمان
 دنی از عالم بالا چه گوید
 چه داند بی زبان حرف و سخن چیست؟
 کسی امروز از فردا چه گوید
 کسی از قرب آن مهوش چه گوید
 کمال قدرت بیچون ندانم
 گدا از حالت سلطان چه گوید؟
 جدا افتاده از واصل چه گوید
 سواد صفحه را امی چه داند
 چه میدانند کسی احوال صانع
 بگو چون نقش از نقاش گوید
 چه حرف از عالم نادیده گوید
 کسی ناخوانده چون تبیان تواند
 پریدن چون کسی بی پرتواند
 کسی از گوش دیدن دیده باشد
 شبه از عالم گوهر چه داند
 چه گوید جزو حال کل چه گوید
 اگر چه حرف حمدش دل کشاید
 با و صافش ندارد راه گفتن
 چه گوید بنده از بنده پرور
 که میدانند خدا را جز پیغمبر

درون خانه را حاجب چه گوید
 چه میدانند خسی از قعر عمان
 درین دنیا کس از عقبی چه گوید
 که این سبزه است یا سرخ است یا زرد
 چه گوید مرده از حی سبحان
 که کور از حالت بینا چه گوید
 چه میدانند جعل مشک ختن چیست؟
 کسی از حضرت مولی چه گوید
 چه گوید پنبه از آتش چه گوید
 چه گویم چند گویم چون ندانم
 ز حال خواه این دربان چه گوید
 چنار و بید از حاصل چه گوید
 بلی زنگی زبان رومی چه داند
 کجا مصنوع داند حال صانع
 چسان رمز نهانی فاش گوید
 چه شرح از معنی ننشیده گوید
 کسی چون بر هوا جولان تواند
 کسی چون زندگی بی سرتواند
 شنیدن دیده را نشنیده باشد
 که سراز پای و پای از سر چه داند
 چه گوید غنچه از گل چه گوید
 بحمد او زبان مشکل کشاید
 همی باید همین الله گفتن

در نعت رسول مقبول صلی الله علیه و سلم



محمد مصطفی ختم النبیین
 زهی نور عیان روح مجسم
 از آن نور مصور سایه شد دور
 ندارد سایه آن خورشید عالم
 بهستی داد جانرا آشنائی
 ز خاکش پای جولان بر سر عرش
 بظاهر منزلش روی زمین بود
 وجود از هستیش بازینت وزین
 هنوزش قرب دارد پایه و الا
 احدا در شب معراج احمد
 در آن قربی که او از محرمان است
 کند فخر از وجودش فقر و شاهی
 اگر درسی نباشد بهر علمش
 ز ذات او مشرف گوهر علم
 معنی از قدومش چرخ اخضر
 وجودش علت این هفت طارم
 همه گردید موجود از وجودش
 وجودش علت افلاك باشد
 نه پنداری مخمر ز آب و خاک است
 ز رویش تافت چون خورشید ایمان
 فصاحت حلقه در گوش زبانش
 مبر در پیش جودش نام حاتم
 زهی منظور حق محبوب سبحان
 مخمر ذاتش از لطف و مدارا
 شجاعت کهریز خان زادن
 یکی گلدسته اخلاق نیکو
 ندارد لطف جان آن لطف تن را
 عرب از نسبتش محتاز عالم

جهان را باعث ایجاد و تکوین
 طفیل هستی او هر دو عالم
 بلی آخر چه خواهد سایه از نور
 که تا گویم مبدا از سرم کم
 برای اوست اظهار خدائی
 طفیل هستی او عرش تا فرش
 بمعنی بر ترا ز چرخ برین بود
 خدایش داد قرب قاب قوسین
 بین در قاب قوسین و او ادنی
 شد آن قربی که بعد آنجا ننگجد
 اگر جبریل از نامحرمان است
 بصدقش سنگ و چوب آرد گواهی
 همان در سینه باشد شهر علمش
 ز تمکینش مؤثر لنگر حالم
 ز نور خلقتش گیتی منور
 ز اکرامش بنی آدم مکرم
 جهانر امایه بود از وجودش
 گواه این سخن لولاک باشد
 خمیر طینتش از نور پاک است
 ظلام کفر شد هر سو پریشان
 بلاغت محو تقریر و بیانش
 چو او در نطق سبحان است اکرم
 مراورا با فصاحت گنگ سبحان
 مروت از جبینش آشکارا
 سخاوت ریزم خوار خوان احسان
 ندیدم گل چنین خوش رنگ و خوشبو
 ز خلقتش نازها خلق حسن را
 بود فخر همه اولاد آدم

با و فخر اولین و آخرین را
 به پیش عقل او آن پیش و کم نی
 فضای دهر چون گلشن نموده
 چو گل بانیک و بد باروی خندان
 چنین گل در چمن بلبل ندیده
 شوم قربان آن شیرین تکلم
 بلی آئینه را کس چین ندیده
 بلی چین جبین آثار کین است
 دل بی کینش اندر سینه بوده
 صفای سینه او را بنازم
 بحشر اندر شفیع المذنبین است
 نکو امید گاه عاصیان است
 بود دست من و دامان لطفش
 چنین عاصی، شفعی همچو اوئی
 که او غافل ز فکر امتان نیست
 گرت عصیان نباشد پیش، وایت
 چگویم انتخاب کائنات است
 خدایش وصف گوید من چگویم

کسی اوصاف او نیکو نداند
 کسی جز چار یار او نداند

در مناقبت چار یار

شوم قربان اصحاب کبارش
 ابوبکر و عمر عثمان و حیدر
 درین قولم بقرآن خالی از مکر
 درین حرفم نباشد جای انکار
 که جمع از سعی او گردید قرآن
 علی مرتضی شیر دلاور
 که بود آن شاه دین را یار در غار
 که عدلش فرق کردی حق و باطل

سرم خاک ره هر چار یارش
 شمارم رتبه یاران سرور
 نخستین یار او باشد ابوبکر
 عمر باشد مرا و را دومین یار
 نبی را سومین یار است عثمان
 چهارم یار آن پاکیزه گوهر
 ابو بکر تقی شیخ نکو کار
 عمر شیر غیو و شاه عادل

به ذی النورین عثمان حیا کیش
 علی شهر بزرگ علم را در
 نبی را یار این هر چار بودند
 بقربان سر هر چار گردم
 ازین هر چار عالم شد درخشان
 جهان شد چار سوزین چارگلشن
 مرتب شخص دین زین چار عنصر
 جهان زین چارتن شد همچو گلزار
 هدایت را سزند این چار اختر
 بیاض شرع هر یک باغبان است
 جهانرا سر بسر گلزار کردند
 نمودند این بزرگان سعی چندین
 هدایت بود از ایشان و دلالت
 چه جان بازی بکار دین نمودند
 همان سعی است و صدق و استقامت
 چه کوشش ها نمودند این بزرگان
 همان کوشش همان سعی و تلاش است
 بود زان بیم و هیبت تا باکنون
 چنان باید جهان آباد کردن
 رضای حق رضای هر کدامین
 نه حظ نفس را جوید بهمانه
 نه رشوت از کسی گیرد نه پاره
 نمیداند رضای خویش و پیوند
 نه روی آشنا و خویش بیند
 اگر روز جزا در پیش بینی
 گرت میل رضای کردگار است
 یقینت گر حیات جاودان است
 گرت ایمان بقرآن عظیم است
 اگر نومید از عقی نباشد
 اگر آن جنت و گلزار بیند
 غرض آن شمسواران ره دین

حیا ثابت نماید نسبت خویش
 نیستان شجاعت را غضنفر
 جهان را سرور و سردار بودند
 بگرد هر یکی صد بار گردم
 مر این هر چار دین را چار ارکان
 منور قصر دین زین چار روزن
 جهان زین چار از اسلامیان
 حصار شهر دین زین چار دیوار
 دو عالم قیمت این چار گوهر
 دروزین چارجوی آب روان است
 همه عالم پر از انوار کردند
 که تا امروز باشد رونق دین
 که گم گشت از جهان کفر و ضلالت
 که دین روشن بدین آئین نمودند
 که دین کردند قائم تا قیامت
 که خارستان گیتی شد گلستان
 که کافرتا کنون در ارتعاش است
 دل پر کین کافر غرقه خون
 چنان با هست عدل و داد کردن
 قدم نهاده بیرون از ره دین
 نه فرق این و آن اندر میانه
 کنی گر خویش را پیشش دوپاره
 همین باشد رضا جوی خداوند
 همین روی خدای خویش بیند
 نه روی آشنائی خویش بینی
 دلت کی مایل خویش و تبار است
 کیت میل حیات این جهان است
 درو خلد و جحیم امیدویم است
 کسی را رغبت دنیا نباشد
 کسی کی سوی این مردار بیند
 که تحسین بر روان هر کدامین

جهان بسی بقا پدرود کردند

خدا از خویشتن خوشنود کردند

دو شکایت از اهل روزگار

گذشتند از جهان آن شهویاران
 ز عالم آنچنان گزدان گذشتند
 ز گیتی رخت پست آن شهسواران
 لغافتند آنچنان مردان نمائند
 که کافر جلوه در میدان نماید
 کنون دین را نگهبانی کجاشد
 چه شد آن غیرت و همت ندانم
 چرا با کافران کس کین ندارد
 مسلمانی چه شد اسلام چون شد
 چه شد آن غیرت و ننگ ای مسلمان
 نیاید بوی نام و ننگ از تو
 چو شد گیتی بنام این ناکسانرا
 مسلمانان چنین بیدرد باشند
 چرا کفر اینچنین عالم نگیرد
 مسلمان را بکافر بغض و کین نیست
 ز کافر ننگ بود و عار بودش
 مسلمانان چرا بیدرد گشتند
 بکافر روز و شب در جنگ بودند
 چرا آخر مسلمان اینچنینی
 بچنگ کفر از جان سیر بودی
 ز کافر آقدر اکراه بودت
 چه شد اکنون که از وی میهراسی
 تو آخر روز و شب در کار بودی
 تو آخر مایل راحت نبودی
 چرا آخر چنین غافل نشستی
 چرا بی ننگ و بی ناموس گشتی
 بنگ و غیرت اصحاب بنگر
 حدیث خالد جاباز بشنو
 بخوان تاریخ را آن جنگ بنگر
 چه کرد آن شیردل باروم بر گوی

شدند آن فرقه در بر تاجداران
 که هردم از سرواز جان گذشتند
 زمیندان زفته اند آن شیرمردان
 بگیتی غیر نا مردان نمائند
 بهر سو رخس را جولان نماید
 چه شد آخر مسلمانی کجا شد
 چرا شد خلق بی غیرت ندانم
 چرا خصمی بخصم دین ندارد
 چرا مسلم چنین زار و زیون شد
 چه شد آخر چه شد آن صدق و ایقان
 چه حاصل آخر ای بی ننگ از تو
 ز نقد ننگ و غیرت مفلسانرا
 چنین بی غیرت و نامرد باشند
 جهانرا بادل بیغم نگیرد
 چرا آن غیرت اسلام و دین نیست
 بدیده خوار و بیمقدار بودش
 چرا دلمرده و دل سرد گشتند
 ز کفر و کافری در ننگ بودند
 چرا ای اهل ایمان اینچنینی
 چرا رو به گشتی شیر بودی
 اگر خود شیر نر رو به بودت
 همان رو به شیرش میشناسی
 تو عاقل بودی و هشیار بودی
 دمی بی کوشش و زحمت نبود
 نه علم و نه ادب جاهل نشستی
 چرا از خویشتن مأیوس گشتی
 چرا کردند آن احباب بنگر
 ز تاریخ آن حکایت باز بشنو
 بین آن غیرت و آن ننگ بنگر
 چه شد آخر هر قل شوم بر گوی

نظر کن آن کم و بسیار بنگر
از آنان پیش و زاینان اندکی بود
توهم باشی اگر از اهل ایمان
چو آن مردان دل و ایمان قوی کن
چنین تأثیر دارد ضعف ایمان
فراموش کوثر و تسنیم از چیست
کجایت از اجل جان بردنی هست

چرا دلسرد از دنیا نباشی
چرا دلبسته عقبی نباشی

در اهراسی از دنیا

بین آن طرز و آن رفتار بنگر
هزار از خصم دین زایشان یکی بود
توهم گر خویش را دانی مسلمان
کنون آن رهروان را پیروی کن
چرا از کافری باشی گریزان
چرا ای مست ایمان بیعت از چیست
نمیدانی که آخر مردنی هست

بگوای بیخورد دنیا چه باشد
کمش در دیده ات افزون نماید
به پشت قنبر این مقدار دارد
غم دین باید ای فرزند خوردن
چرا در راه عقبی جان نبازی
بجمع مال عمرت صرف کسردی
کدامین حاصلت زین جمع مال است
ترا خود حاصلی زین سیم وزر نیست
اگر خود در گفت ملک جهان است
نمیدانی که آخر جمع مال است
چه شد گر مال دنیا بیش باشد
مگو این مال و ملک از این و آن است
کرا دیدی که آخر مرگ و افسرد
چو بینی آخر احوال خود را
و می دانیش که مال از دیگران است
که گوید جمع بهر دیگران کن
دلا چنانکه پیشست ملک و مال است
مگویش مال و ملک از ارجان است
دران ساعت که جان از تن ستانند
چرا حامل مال دیگرانی

چو باشد از یکی تنها چه باشد
چرا این قطره ات جیحون نماید
چه مقدار آخر این مردار دارد
غم دنیای دون تا چند خوردن
چرا جان در ره جانان نبازی
تموز از پیش و جمع این برف کردی
چو او را عاقبت رنج و وبال است
که هیچ حاصلی جز درد سرنیست
چه حاصل خوردنت چون نیم نان است
به سنگام حساب آرد ملامت
که می گوید از ان خویش باشد
چو و اینی همه از دیگران است
که مال خویشتن با خویشتن برد
امانت دار باشی مال خود را
ترا بر دوش ازو بارگران است
بمیزان پله خود را گران کن
ترا بیش آنقدر رنج و ملال است
بنام ما و کام دیگران است
حساب مال خلق از من ستانند
چرا مخو خیال دیگرانی

چرا خصمی بجان خویش داری
 بخود زینسان که باشی دشمن جان
 که انسان خصم خود زینسان نباشد
 چنین باشد چو آخر حاصل زر
 کند مال ارکفاف خورد و نوشت
 به پیشت بیش از آن مگذار باقی
 یکی اندازه صرف آب و نان کن
 اگر ز اندازه مالت بیش گردد
 چه باشد سیم و زر چون خوردنی نیست
 بعضی برد نتوان جز عقابش
 کجا خوردن توانی لعل و گوهر
 در اینان زحمت دنیا و دین است
 همه کارت ز روی عقل باید
 بهر کاری مال کنار بنگر
 نظر گر بر مال کار باشد
 خوشا آنکو مال کنار بیند
 به گیتی هیچ کاری بی سبب نیست
 غرض معلوم کن هر کار خود را
 غرض طاعت بود این زندگی را
 نه عمر از بهر جمع مال باشد
 مکش بار گران تا آخر عمر
 نبازی را یگان سر مایه خویش
 باین سرمایه سودی میتوان کرد
 باین سرمایه خواهی سود کردن
 سعادت مند گردی بندگی کن
 بجان کن بندگی خلاق خود را
 بغیر از بندگی سودی نبینی
 مکن جز بندگی سود اندرین است
 بدنی آمادی بهر عبادت
 بدنی خود کسی کی جاودان است
 مسافر زین رباطی زاد راهی
 چهی قبر است در راهت حذر کن

که جان کندن برای خویش داری
 ترا هرگز نباید گفت انسان
 اگر زینسان بود انسان نباشد
 چرا بیهوده باشی حامل زر
 همان قدری که باشد ستر پوشت
 که باشد در دو دارت مار باقی
 چو باقی ماند بذل دیگران کن
 و بال خویش گردد نیش گردد
 ز دنیا سوی عقبی بردنی نیست
 در آنجا داد نتوان جز حسابش
 مزن ای بیخبر این سنگ بر سر
 بران از پیش اگر عقلت قرین است
 نه تقلید کسان و نقل باید
 اگر اندک اگر بسیار بنگر
 به پیشت سهل هر دشوار باشد
 مال کار هر هشیار بیند
 چو دانستی سبب رنج و تعب نیست
 نظر کن اندک و بسیار خود را
 بخر این مایه ارزندگی را
 تو پنداری که او حامل باشد
 بدنی دین بخرای تاجر عمر
 میفکن خویش را از پایه خویش
 چو تخمت هست حاصل میتوان خورد
 توانی خویش را مسعود کردن
 تواضع پیشه باش افکندگی کن
 بمردم نیک ساز اخلاق خود را
 ز مال و جاه بهبودی نبینی
 فروتن باش بهبود اندرین است
 دهد قرآن باین معنی شهادت
 که دنیا از برای امتحان است
 شبی تاریک و اندر راه چاهی
 حذر بگذار سامان سفر کن

سفر در پیش داری زاد برگیر
 دلت زین داری بنیاد برگیر

در سبب نظم کتاب

شبی بودم ز خواب و خور رمیده
خیال خوابم از سر دور گشته
تن تنها بیالین سرنهاده
من و راحت ز یکدیگر گریزان
بسر شور از خیال پیچ در پیچ
چو شمع بزم بی مطلب گدازان
بسر سودا و از سودم اثر نی
چو خم بی آتش اندر باطنم جوش
چو گل بیوجه اندر خون نشسته
دل بی آرزو بیجامش و شوش
ندانستم چه شغل انشا نمایم
چه سازم این زمان اندیشه خود
درین سودا نشستم تا سحرگاه
مضامین در ضمیرم فوج در فوج
بدل گفتم یکی مضمون نویسم
چو دیدم هر سخن تکرار گفتند
ندانستم چه انشا سازم اکنون
چو زین بر خوشخرام خامه بستم
نباشد گر چه از تکرار خالی
مکرر میتوان صہبا کشیدن
نه من تنها خمی را سرکشودم
نه تنها صرف ساقی نامہ گفتم
نه تنها از می و مینا سرودم
چو پند مردم فرزانه گفتم
حکایاتش همه نشنیده باشد
درو گلهای رنگین بیشمار است
شگفته گل درین گلزار هر سو
درو بهتی بسی ندادید نیہا
درین گلزار از بسی گل شگفته
کسی زین پیش این گلشن ندیده

سر از بالین ، تن از بستر رمیده
چه خوابد آنکہ اورنجور گشته
تن بی یاریر بستر نہادہ
قرارم زین دل مضطر گریزان
طبیعت در تلاش و مدعا هیچ
چو زلف یاربی موجب پریشان
بدل و سواس و از هیچم خبر نی
چولالہ بی سبب داغم در آغوش
چو مجنون بی سبب معزون نشسته
نفس بی مدعا اندر کشاکش
کدامین کاروبار اجرا نمایم
چه مقصد را نمایم پیشہ خود
بقصد شعر کردم قصہ کوتاہ
معانی در خیالم موج در موج
چو گل شرح دل پر خون نویسم
معانی اندک و بسیار گفتند
کدامین ساز را بنوازم اکنون
کمر بر عزم ساقی نامہ بستم
چہ شد گر سفتہ باشند این لالی
کہ از میخانہ نتوان پا کشیدن
بگلزار معانی در کشودم
حکایت از برای عامہ گفتم
کہ از ہر نغمہ اینجا سرودم
برای کودکان افسانہ گفتم
روایاتش ہمہ سنجیدہ باشد
مضامینش ہزار اندر ہزار است
ہمہ گلہای او خوش رنگ و خوشبو
بسی ندادید نی، نشنید نیہا
نمایند خاطر بلبل شگفتہ
عزیزی پیشتر از من ندیدہ

اگر دیدی درو دیوار دیدی
 دزدش تا این زمان بر بسته بودند
 درو دیوار او یکسر شکستم
 بخاص و عام از و پیغام کردم
 که از پیچ و خم سنبل شکفته
 قطار اندر قطارش بید و غرغر
 پریشان هر طرف سنبل نماید
 تمن در شاخه سنبل نشسته
 طراوت خیز باشد سزه ژارش
 هزار او هزار آهنگ دارد
 گلش چون عارض دلبر نماید
 درین مخزن کدامین شی نباشد
 درو هم پخته و هم خام باشد
 زهی آئینه گیتی نمائی
 سفالش بهتر از چینی نماید
 زبس شیرین اداقت و نبات است
 برای تشنگان آبش سبیل است
 نه همچون الکشش تقریر بندا است
 عبارت مخزن شیرین ادائی
 معانی لعل و گوهر میفروشد
 عبارت مجمع حلوائ شیرین
 روانت جان دهد دیگر چه خواهی
 کدامین شیوه این جاقان ندارد
 کدامین جنس او ارزان نباشد
 دهد ارزان اگر خود جان فروشد
 بسوی قیمت از ارزان نگردد
 بلند از هر دکانش پایه کردم
 بازار آنچه دیدم آن خریدم
 همه گر خود بقدر جان خریدن
 بحر از وی متاع غیش و عشرت
 جوائی میدهد گر پیر باشی
 بخاص و عام روزان میفروشد
 خیارات تست اگر صلا عقد داری

کرایارا که این گلزار دیدی
 بنام من طلسمی بسته بودند
 کشودم آن طلسم و در شکستم
 کنون گلگشت او را عام کردم
 درو بینی هزاران گل شکفته
 صف اندر صف بود سرو و صنوبر
 خیابان در خیابان گل نماید
 بنه پهلوی گلش بلبل نشسته
 قسار از دل رباید آبشارش
 گل او صد هزاران رنگ دارد
 چو قدیار سروش بر نماید
 چه می خواهی که اندروی نباشد
 درو از هر چه گیری نام باشد
 بود هر صفحه او را صفائی
 زهر لفظش رخ معنی نماید
 بهر لفظش نهان آب حیات است
 عبارات روانش سلسیل است
 مسلسل گویشش زنجیر بند است
 معانی گشایش رنگین ادائی
 عبارت شیر و شکر میفروشد
 معانی صورت دیبای رنگین
 دهدنی الحالت از وی هر چه خواهی
 کدامین میوه این بستان ندارد
 چه کالا اندرین دکان نباشد
 متاع قیمتی ارزان فروشد
 کسی محروم ازین دکان نگردد
 دکان خویش را پر مایه کردم
 اگر قیمت اگر ارزان خردم
 توان هر جنس آرد ارزان خریدن
 بیا تسامی بیند رنج و کلفت
 بحر قسرت اگر دلگیر باشی
 بتاد و تسیه یکسان میفروشد
 بحر گر قسبه و گسر نقد داری

قدم بردیده ام بگذار بنشین
قدم بر تارک اندوه و غم نه
بیا بنشین بیا این خانه از تست
چرا از خود ندانی خانه من
مرا منت گذار خویش گردان
نباشد آنقدر تکلیف بر ما

بیا یکدم درین گلزار بنشین
درین مهمان سرا یکدم قدم نه
بیا بنشین که مهمان خانه از تست
بیا از تست مهمانخانه من
قدم را رنجه گامی پیش گردان
قدم را رنجه کن تشریف فرما

بیا تا پیش آرم هر چه دارم
چه دارم مرترا در خور چه دارم

خطاب بمقامی

XXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXX

بیا ای جان من جانان من شو
اگر یکروز مهمانت نمایم
درین عشرت سرا پیغم نشینیم
مهیما از برای هم نمائیم
تو لعل شکرین من شعر شیرین
زمانی گوش کن فریاد ما را
ز داغ سینه ام چون باغ باشد
تماشای دل پر داغ من کن
بیا درد دلم دارد شنیدن
گل روی تو در گلزار دیدن
به آه و ناله و شیون در آیم
بسوی باغ رفتن با تو خوبست
بیکجا چون گل و بلبل نشینیم
ما فریاد باشد رشک بلبل
بیا یکبار بنگر حاصلم را
بیا این ناله های زار بشنو
به بین آخر چنان مضمون نوشتم
به بین شرح غمت تصویر کردم
غم عشق تو سر تا سر نوشتم
که تا بر پا کنم هنگامه ات را
حدیث ساغر و مینا نویسم
که از مینا که از پیمانه گویم

بیا ساقی بیا مهمان من شو
دل و جان را بقرbant نمایم
بیا تا یکزمان با هم نشینیم
چو شرط دوستی محکم نمائیم
تو رنگین باده و من نظم رنگین
مشرف کن خراب آباد ما را
خرابت این دل پر داغ باشد
بیا یکروز سیر باغ من کن
توان یک لحظه ام غمخانه دیدن
نکو باشد ترا دیدار دیدن
اگر من بیتو در گلشن در آیم
مرا خود سیر گلشن با تو خوبست
بیا با هم بباغ گل نشینیم
ترا رخساره باشد خجلت گل
بیا ساقی به بین درد دلم را
بیا درد دلم یکبار بشنو
بخوان شرح دل پر خون نوشتم
بخوان غمنامه ات تحریر کردم
بدعوی غمت محضر نوشتم
نوشتم ابتدای نامه ات را
چو اوصاف تو سر تا پا نویسم
گاهی از می گه از میخانه گویم

گه از چرخ فلک رانم شکایت
 گه از وصل و گه از هجران نویسم
 بیا ساقی ید بیضا بر آور
 بیا ای مست وای مغرور ساقی
 بیار آن می که از دل شیشه دارد
 بیار آن می که دل مسرور سازد
 بیار آن می که دل جزوی نخواهد
 بود چندی که از وی دور ماندم
 ازو محروم اگر یکدم نشستم
 مرا از وی جدا جز غم نزید
 طرب از بادۀ انگور خیزد
 بجز عیش از می احمر نزاید
 نکوتر از می رنگین ندیدم
 جانرا می جگر داری نماید
 شجاعت از می پر زور خیزد
 می روشن صفای سینه آرد
 می صافی غبار سینه شوید
 می دیرین نشاط تازه دارد
 شراب کهنه باشد چون مه نو
 خوش است ارباده ات صد سال پاید
 نو اندر عالم ایجاد خوشتر
 می دیرینه جای خویش دارد
 شراب کهنه جان تازه باشد
 می دیرین غم دیرین نماند
 بیا ساقی که از غم مردم آخر
 جهانی این تهنیت کرد پامال
 ز غم گردان عالم زیر گشته
 غم از هر کار دل را سرد سازد
 جهانی این بلا بیمار کرده
 شکر در کام یاران تلخ سازد
 رخ گلگون خوبان زرد از وی
 رخ عشت ز بیمش زرد باشد
 زیادش از میان عشت گریزد

گاهی پیش تو میگویم حکایت
 گه از درد و گه از درمان نویسم
 بیا از آستین مینا بر آور
 مهیا کن می انگور ساقی
 بیار آن می که در جان ریشه دارد
 بیار آن می که جان پر نور سازد
 بیار آن می که جان از وی نکاهد
 از آن جان جهان مهجور ماندم
 چو ماتم دیدگان در غم نشستم
 طرب از صاحب ماتم نزید
 غمین از پهلویش سرور خیزد
 به غیر از عشت این دختر نزاید
 گمی تلخ اینقدر شیرین ندیدم
 رخ اندیشه گلناری نماید
 که هر جامست از آنجا شور خیزد
 خلاصی از غم دیرینه آرد
 ز دل زنگ نفاق و کینه شوید
 برای حسن عشت غازه دارد
 که در هر روز سازد پیش پرتو
 که زورش در کهن سالی فزاید
 ولی صهبا کهن باشد نکوتر
 که عزت کهنه سالان پیش دارد
 کتاب عیش را شیرازه باشد
 کهن صهبا دلت غمگین نماند
 می گلگون بیار افسردم آخر
 که از غم عاجز آمد رستم زال
 چو رو باهی از و هر شیر گشته
 به عینه مرد را نا مرد سازد
 عزیزان جهان را خوار کرده
 فسوسش غره مسالغ سازد
 دل گرم نکویان سرد از وی
 طرب از وی بیابان گرد باشد
 چو او حاضر شود فرحت گریزد

ز بیدادش بدل شادی نماند
خلل در ملک عیش از وی نمایان
بیا ای ساقی عشرت پنا هم
غمم از زبندگانی سیر کرده
بیا ساقی بکن تسدیر مستان
بیا ای نوجوان ای پسر مستان

بکن در جام آن یا قوت حل را
که در مدح تو گویم این غزل را

غزل

پر از گل شد کنون گلزار ساقی
بهاران خوش بود در پای گلبن
نکو باشد بصرن باغ روزی
چه خوش باشد که چون چشم تو باشد
بدور ساغر چشم تو بیند
نباشد مستیم از جام صهبا
خراب گرددش چشم تو گردم
بدوران تو هشیاری نزیبد
چو نرگس جام می بر دار ساقی
می گلگون و گلرخسار ساقی
حریفان مست می هشیار ساقی
بدست ساغر سر شار ساقی
خرابی خانه خمار ساقی
مرا چشم تو برد از کار ساقی
بهوش خود مرا مگذار ساقی
مرا بیهوش کن هشدار ساقی

بده جامی بمستغنی که گوید
بوصفت اینچنین اشعار ساقی

در تعریف میخانه *

بود میخانه منزلگاه مستان
مقیم او همین میخانه داند
درو بی جوش آتش پختگانند
همه دیوانه لیلای این می
بنای او همه خشت سر خم
بنای دلکش عالی جنا بی
بنای با و قاری با شکوهی
بزرگان خمش هر سو نشسته
بجز بیخود در آنجا ره ندارد
در آنجا نیست جای خود پرستان
پلی کی مست راه خانه داند
درو صاحب خرد دیوانگانند
تاما می سر بسر مخمور این می
بود در کار او عقل و خرد گم
درونش آسمان یک خم شرابی
بتمکین و رزانت همچو کوهی
درش بر روی هر بیگانه بسته
ره آنجا مردم آگه ندارد

مقیمانش تمام می بیخود دانستند
 کسی آنجا نمیداند خودی را
 در آنجا عقل و هشیاری نباشد
 درو جز مردم بیهوش نبود
 در آنجا بیخود و بیهوش باید
 شود از دیدن او عقل بیجای
 خرد چون بیندش از دست گردد
 طلسمی باشد و سحر و فسونی
 هر آنکو ساکن میخانه گردد
 بگرد او همه گرهوش گردد
 جز اهل حکمت آنجا چون نشیند
 از و صاحب خرد مشکل بر آید
 درو گر بیخبر زاهد در آید
 ز ذکرش زاهدان خاموش گردند
 سزد زاهد اگر نامش نگیرد
 بزرگ اهل این عالی عمارت
 بزرگی بیش دارد پیش مردم
 بنود آنجا دلا رومی سب و نام
 بود پیوسته این شکل مسدور
 پر یزادی صراحی نام دارد
 دمی آنرا سزد دستی بگردن
 دگر گلگون قبائی مست و مدهوش
 گل اندامی که می نامند صهبا
 منور اختر این آسمان است

خودی و عقل و هشیاری ندانند
 که نشناختند غیر از بیخودی را
 که هشیاری بجز خواری نباشد
 که آنجا جای اهل هوش نبود
 ز گفتار خودی خاموش باید
 در آید هوشیاری بیخود از پای
 رود چون هوشیاری مست گردد
 کز آنجا عقل بر گرد جنونی
 اگر عاقل بود دیوانه گردد
 ز خود بیخود شود بیهوش گردد
 بخم پیوسته افلاطون نشیند
 اگر عاقل رود غافل بر آید
 برد عقلش ز سر هوشش رباید
 که گرنامش بری بیهوش گردند
 که زاهد نیست کز نامش نمیرد
 که وصفش مینگنجد در عبارت
 سر و سرخیل ایشان حضرت خم
 بستی فریه سرین یکدست اندام
 سلام این و آنرا دست بر سر
 یکی سیمین بری چون جام دارد
 زمانی بر لب این بوسه دادن
 حریفانرا نماید غارت هوش
 بود روشن از و چشم تماشا
 نگارین دختر این خاندان است

سهی سروی گزین احباب باقیست
 یسد بیضا نمای شیشه ساقیست

در توصیف ساقی

به تر دستی میان خلق مشهور
 بدور خویش در خوبی فسانه
 چه ساقی آرزوی می پرستان
 نگاهش راحت مستان فروشد

چه ساقی عیش مستان چشم بد دور
 چه ساقی مهربان ماه یگانه
 چه ساقی شاهد رعنائ مستان
 چه ساقی آنکه لعلش جان فروشد

بتی با ساعدو ساق بلورین
 مه شیرین لبی سیمین بنا گوش
 بدور چشم مست از ناز نینی
 جهان نشه لعل می پرستش
 سیه خالی سیه چشمی سیه موی
 هلاک چین زلفش مشک و عنبر
 لب لعلش حیات جاودان است
 بود صهبا خراب دور چشمش
 دو چشمش آفت دوران نماید
 زابرویش کمان فتنه درزه
 زسرتاها اشارات و کنایات
 نمیدانم قد او یا قیامت
 بود از شوق لعلش جوش صهبا
 زعکس باده آن سیب زنخدان
 خط سبزش چو در صهبا نماید
 قدح در دور او بی کار بنشست
 بدان خوبی در آید چون به محفل
 به بزم ار بارخ زیبا در آید
 قدح را لعل او رنگین نماید
 و خشی از تاب می آتش فروزد
 یسان کبک و طاؤس خرامان
 چو جام آن نرگس شهلا فروشد
 یباغ ار بارخ چون گل در آید
 چو بلبل آن گل رخسار بیند
 توان دل داده اش از جان گذشتن
 اگر بیند کسی آن نرگس مست
 نخواهی خویش را دیوانه او
 دلازان نرگس مستانه بگریز
 هلاک نرگس مستانه اش من
 به عاشق چون رخ زیبا نماید
 کشد از رنگ رویش گل خجالت
 بیستان گر به آن بالا نشیند
 بگلشن غنچه چون آن دهان نیست

نگارین خرمن گل سرو سیمین
 که باشد دیدن او رفتن هوش
 کند جادوگری سحر آفرینی
 بلای جان مردم چشم مستش
 سمن خوئی سمن بوئی سمن روی
 خراب دور چشمش دور ساغر
 بقرباننش اگر جان و جهان است
 قدح رنگین ز لعل می پرستش
 نگاهش غارت ایمان نماید
 ز چیش بازوی پیداد فر به
 زها تا سر حکایات و روایات
 که می بینم عیاننش صد علامت
 پرد در دور چشمش هوش صهبا
 نماید سرخ چون سیب صفاها
 بلبل اندر زمرد جا نماید
 بدور چشم مستش می توان گشت
 زرنده و هارسا دل می برد دل
 اگر خود کوه صبر از جادو آید
 شراب تلخ را شیرین نماید
 دل می خوارگان از تاب سوزد
 بطمی در کف آید پیشستان
 اگر زاهد بود صهبا فروشد
 روان اندر تن بلبل در آید
 دگر کی جانب گلزار بیند
 ولی از مهر او نتوان گذشتن
 بیک دین دهد دین و دل از دست
 مبین آن نرگس مستانه او
 که آمد مست ای دیوانه بگریز
 بقربان سر دیوانه اش من
 میان مردمش رسوا نماید
 زلف او کشد سفید خجالت
 ز خجالت سرو ناز از پا نشیند
 دهان غنچه گل آن چنان نیست

اگر آن نرگس مخمور بینی
 دگر نرگس چو چشم کورینی

در وصف می

می گـلگون شراب ار غوانی
بتلخی سود مند خـلق چون پند
شراب لعل و آب ز ند گانی
فلاطون وار اندر خم نشیند
مدامش پیشه خلوت گزینی
چوپا بیرون نهد از قصر مینا
شود طاؤس از وزاغ سیه پر
شبی گبر یکسری سوزن نماید
جهان را گر در آید در تصور
چکد برخاک اگر چون زر نماید
نماید جود امساک دنی را
گل رخساره را حمرا نماید
اگر خواهی که سازی خاک را زر
بیکدم شاد مان غمگین نماید
ازودریکنفس خون شیر گردد
زعشرت غارزش گلگون نماید
جوان گردد ازو گریپر نوشد
بچشم عالمی دختر نماید
خورد گنجشک و بر شاهین نشیند
همه غافل شود آگاه ازوی
چکد برخارو ازوی گل دماند
سراپامهر گردد کینه ازوی
فزاید زورش اندر کهنه سالی
سها از پرتو او ماه گردد
سفال از عکس او چینی نماید
ز کور آئینه بیناترا شد
تواند گنگ را گویا نمودن
جمال آخرمی از غم نماید
بیای لطف گل از خار سازد
ازو چون شاه هردرویش بینی

نشاط انگیز چون عهد جوانی
سراپا نفع چون قول خرد مند
روان بخش اند واصل شادمانی
جدا پیوسته از مردم نشیند
چوزاهد کاراو چله نشینی
برد از جلوه عقل وهوش دانا
عقابی میکند ازوی کبوتر
شب تاریک را روشن نماید
مثل گردد بگیتی در تهور
خورد گرمور ازو اژدر نماید
دمی مردی کند وصف زنی را
بیکدم زشت را زیبا نماید
بیر از پیش او گو گرد احمر
فضولی در زمان تمکین نماید
وزو خاک سیه اکسیر گردد
ازانو شاد هر محزون نماید
شود خوشحال اگر دلگیر نوشد
وزورو باه شیرنر نماید
پیاده برتر از فرزین نشیند
همه رغبت شود اکراه ازوی
فتد بر خار و سنبل دماند
نماید نقش پـا آئینه ازوی
که در پیری کند بی اعتدالی
گدا از نشئه اوشاه گردد
چکد بر لفظ اگر معنی نماید
ز حاجت عین استغنا ترا شد
زدی آئینه فردا نمودن
گل سوری هم از ماتم دماند
دمادم راحت از آزار سازد
وزو بیگانه را چون خویش بینی

زهر خاکستری اخگر دماند
برش خورشید چون اختر نماید
سها اندر حضورش چون فروزد
می و مهتاب چون شیرند و شکر
که صها آتشی چون آب دارد
که هر غمگین ازود رشاد ما نیست

چنان روشن کند چشم جهان بین
که روشن بیند اندر روز پروین

روان از نقش پا ساغر دماند
چو روز آن چهره انور نماید
بلی چون مهر برگردون فروزد
باین گلچهره مهتاب است درخور
در ایام رطوبت بساب دارد
خواص ارغوانش زعفران نیست

در بیان حقیقت می و میخانه و خم و سبزو و مینا و ساغر

چه میخانه چه خم بشنو سراسر
بجوش عشق و مستی زندگانی
زجوش عشق جانان شور مستی
که حاصل کرده باشند از ریاضت
چه باشد نشئه او کیف اسرار
که هم امروز بینی حال فردا
قدح دستی ز ما ومن کشیدن
دل از شرم معاصی غرقه خون
قدح دست دعا در وقت حاجت
می پالوده رنگ صدق و ابقان
که مینوشندش از جام شریعت
بچشم انتظار ابر رحمت
شراب جانگداز بیم کفران
می روشن روان از مشرب خاص
می شرم و حیای عیب پوشی
چه باشد نشئه او عین دیدار
چه باشد نشئه او جانگدازی
ز شرم جرم و عصیان کم و بیش
بمیان صفای راست بازی
که باشد بهراوشایان درخور
قدح از دیده دیدار مشتاق

چه صها و چه مینا و چه ساغر
کدامین میکده سیر معانی
کدامین خمکده در ملک هستی
کدامین می می صاف حقیقت
کدامین می چه باده شوق دیدار
از و باطن چنان گردد مصفا
خم او پای در دامن کشیدن
زهی خم خلوتی از خلق بیرون
صراحی سر بلندی در عبادت
شراب بیغش پرزور عرفان
شراب صاف و بی درد طریقت
شرابی حاصل از اشک ندامت
شراب دلخراش شرم عصیان
شراب دلپسند صدق و اخلاص
شراب راحت افزای خموشی
شراب جانفزای وصل دلدار
مشی پهلوشکاف عشق بازی
مشی سرجوش خوناب دل ریش
مشی مهر و وفای دلگدازی
مشی پرزور عشق روح پرور
صراحی از دل پر خون عشاق

پلید رجس زشت پرشروشور
 که باشد منزل فساق و فجار
 که میگویم من از میخانه دل
 چه دل میخانه صهبای الفت
 چه دل رنج و الم پیموده عشق
 نه میخانه نه کاشانه نه خانه
 دلی خالی ز ذکر و فکر اغیار
 تهی از غیر خلوتخانه دوست
 سر از دنیا و مافیها کشیدن
 سر افرازی در اقران از عبادت
 ز روی راستی گردن فرازی
 لب خاموش از عرض تمنا
 خمی کنجی چو گنج از خلق پنهان
 خمی از آتش دل گر مجوشی

نمیگویم شراب آب انگور
 نه این میخانه باسقف و دیوار
 نه این میخانه کش سازند از گل
 چه دل سر جوش اسرار محبت
 چه دل مست می پالوده عشق
 چه دل وحدت سرای آن یگانه
 دلی لبریز شوق جلوه یار
 زهی میخانه دل خانه دوست
 چه میناسر با استغنا کشیدن
 چه میناسر بلند پهای طاعت
 چه مینار است کاری راست بازی
 چه ساغر چشم حیران تماشا
 خمی در فکر دل سر در گریبان
 خمی سر در گریبان خموشی

خمی از این و آن خلوت گزیدن

خمی در گوشه عزلت خزیدن

خطاب به ساقی

دلی خورسند ساز ارمیتوانی
 ترا پاد افراموشی فراموش
 مروت کن باین افتاده پست
 نکوئی کن باین افتاده از پا
 که خوش باشد گل خوش رنگ خوشبو
 نکوئی بایدت خلقت نسکو ساز
 موافق باشدت هرنا موافق
 که نبود ملک هستی را بقائی
 دوروزی هر کسی اینجا میهمانست
 بهر جائیکه باشد نا قبول است
 بیا باز آر مقصود دل من
 بیا ای جان بی حاصل فدایت
 چه باشد جان بی حاصل چه باشد
 بیا تا کی کنم پیش تو زاری

بیا ساقی بیا ای یار جانی
 شبی گفتمی ترا آیم در آغوش
 مدارائی باین دل داده از دست
 تلاف کن باین مسکین شیدا
 زنیکان خوش بود اخلاق نیکو
 به خاق نیک شو با خلق دمساز
 زبان و دل اگر داری موافق
 وفائی کن اگر بینی جفائی
 دوروزی سخت و سست این جهان است
 تو مهمانی و مهمان چون فصول است
 بیا ساقی بیا ای حاصل من
 بیا ساقی بیا ای بدل فدایت
 نباشی گرتو پیشم دل چه باشد
 دلم خون گشت از بس بیقراری

من و چند اینقدر زاری نمودن
 ز کس حرف وفا نشنیده را
 زمهر گلر خان حاصل ندیده
 می گلگون زدستش فاکشیده
 وفا کرده وفا از کس ندیده
 ندارد طالع از عشق نکویان
 باو جانان کند نا مهر بانی
 زهر گلچهره صد خسار دیده
 ز باغ وصل گل نا چیده باشد
 ز لعل دلبری کامی ندیده
 ندیده بوسه از گلعدازی
 بصد دل داغدار لاله رویان
 تمام عمر دل خون کرده حسن
 ندیده غیر سرگردانی عشق
 دلش صد جا بزل ف یار در بند
 دلش چون زلف دلدارش پریشان
 بدل و سواس حسن عالم افروز
 که یکدم بر مراد او نبوده
 بجان داغ غم جانان خریده
 جز این اظهار اظهاری نکرده
 ستم پرورده ترک ستمگار
 جگر از غمزه اش سوراخ سوراخ
 جدائی خاطرش پردرد کرده
 نموده سرمه ساچمی خموشش
 سرشکش همسر جیحون نموده
 دلش خونست از دست نگاری
 غرض رنج و غم بسیار دارد
 علاجش نرگس مست تو باشد
 برای درد او درمان مستی
 اگر در بزم می یکبار گردد
 عرق ریز از حیا و شرم ساقی
 دلم قربان و جان و تن فدایت

تسو و تا چند بیزاری نمودن
 بیا در یاب هجران دیده را
 ز جانان هیچ روی دل ندیده
 لب شیرین ساقی ناچشیده
 بجز جو رو جفا از کس ندیده
 ندیده التفات از لاله رویان
 ندیده از نکویان مهر بانی
 زهرمه پیکری آزار دیده
 گل رخسار جانان دیده باشد
 نگاهی از دلا رامی ندیده
 دلش خون گشته بوس و کناری
 بصد جان مبتلای عشق خوبان
 نمک خوار و نمک پرورده حسن
 نصیبش روز و شب حیرانی عشق
 پدام طره دلدار در بند
 چو ابرو بهارش دیده گریان
 بسز سودای عشق خان و مان سوز
 دل از دستش پیروئی ربوده
 بسوز عشق خوبان پروریده
 بغیر از عاشقی کاری نکرده
 جگر خون کرده بیمبری یار
 دلش از عشق شوخی شاخ در شاخ
 غم هجران رخس را زرد کرده
 پیروئی ربوده عقل و هوشش
 دلش مهر نگاری خون نموده
 بود بیمار عشق گلعدازی
 چو عاشق دیده خونبار دارد
 کنونش چاره در دست تو باشد
 بهست ای نرگست سامان مستی
 یقین درمان این بیمار گردد
 جگر سوز از نگاه گرم ساقی
 بیا ساقی بیا ای من فدایت

یکی جام شرابم کن عنایت
 ز من بشنو یکی شیرین حکایت

حکایت اول

سه تن روزی براهی طالب علم یکی زن هر سه تن یاران همراه من حیران بیدل را پدر بود مدار علم و فضل و عز و تمکین همه ذهن و ذکا فهم و درایت محیط فضل را یکدانه گوه ز رویش مهر دانش بود تابان هویدا از رخس نور دیانت ندیدم آنچنان ذهن و ذکا را فلک رتبت ولی خاکش مقر بود چسان این بنده آن مولا ستاید زمین پست از گردون چه گوید غرض آن هر سه ره پیمای هامون گذار افتاد شان بر رهگذاری یکی زن هر سه تن سوئی نظر کرد سر از سوراخ برکردن همان بود ز ضرب سنگ و چوب آن مار کشتند نه تنها مار کشتند آن سه رهرو نه تنها زنده کردند پیچان در آن ساعت که میکشند آن مار یکی سنگی دونیمش از کمر کرد همانش خورده بود آن تیره احوال هنوزش زنده موش اندر شکم بود که ناگاه آن جفا کردار کشتند تن آن مار چون سوراخ گردید تن پر خون ز سو راخی بدر شد بسنگی مرد ماروزنده شد موش قضا را زنده مرد و مرده زیست اگر جان بخشد و گر جان ستاند چنینها می کند حی توانا

روان گشتند هر یک جانب علم که بودند از کمال صدق آگاه من بی با و سر را تاج سر بود مدیر حلم و فیض و رشد و تلقین همه مهر و وفا لطف و عنایت سپهر فیض را مهر منور جهان علم در یک شخص پنهان نمایان از دلش صدق و امانت بنا زم آنچنان صدق و صفا را ملک طینت و لی نسل بشر بود چسان خورشید را حربا ستاید چه گوید قطره از جیحون چگوید شدند از بهر علم از خانه بیرون کزان نشست بر دامن غباری که از سوراخ ماری سر بدر کرد گران سنگش بر خوردن همان بود بلای آنچنان خونخوار کشتند عجائب کساری تقدیر بشنو که دادند اتفاقاً مرده را جان ز ضرب سنگ و چوب آن هر سه تن یار وزان یک نیمه موشی سر بدر کرد همان بلعیده بودش آن بد افعال هنوزش در شکم در پیچ و خم بود حیات موش را آن مار کشتند برفتن موش از آن گستاخ گردید روان رفت و بسوراخ دگر شد مر این هنگامه از سرمیرد هوش جز آن حی قدیر این قدرت کیست کسی غیر از خدا کی میتواند چنینها آید از قیوم دانا

کرا قدرت کسی اینها نداند
 چها آن حمد را زیبنده سازد
 که معدومی بیارد از عدم باز
 چه میوئی براه پیچ در پیچ
 مگو چیزی که او امکان ندارد
 کجا این وصف را گفتن توانی
 زبان در وصفش از گفتار مانده
 چه جای او لیا بل انبیاهم
 ز تفصیل چنین اجمال بهتر
 مگو حرفی که تاویلش ندانی

مگو حرف اینقدر این گفتگو چیست
 دگر خاموش کن این های و هو چیست

کسی اینها جز آن دانا نداند
 کشد ماری و موشی زنده سازد
 کرا یا را جز آن داننده راز
 دگر خاموش مستغنی مگو هیچ
 مرو راهی که او پایان ندارد
 کجا این راه را رفتن توانی
 درین ره پای از رفتار مانده
 براهش عجز پیمایا هم
 زبان این گفتگو را لال بهتر
 مکن بحثی که تفصیلش ندانی

خطاب بساقی

که از نادیدنت در دل خلد خار
 بیا ای دیدنت میمون و فرخ
 دلم تا چند از هجر تو ناشاد
 بیا ای در غمت بیتاب بلبل
 چو زلف پر خمت هندو ندیدم
 گلی از عارضت خوشتر نباشد
 چو لعلت شکرین حلوا ندیدم
 دلم بیتاب باشد همچو سیماب
 تمتع از برو دوشست گرفتم
 در آغوش ز پا تا سر کشیدن
 لبش خندان دلش مسرور باشد
 بکارم عقدۀ مشکل نما ند
 خوش آنکو اینچنین دلدار دارد
 برت گل کسی کند اظهار خوبی
 ز وصلت تاکی و تا چند مایوس
 یسا زودای زحد وصف بیرون
 بیا ای دیدنت عید نظاره
 یسا ای همدم و همراز عاشق

بیا ساقی بیا ای ترک فرخار
 بیا ماه چگل ای سر و خلیخ
 بیا ای گلبدن ای شوخ نوشاد
 بیا ای نو گل گلزار کسا بل
 چو چشم پر فنت جا دو ندیدم
 صنوبر چون قدت دلبر نباشد
 چو چشمت نرگس شهلا ندیدم
 بیاد آن تنی نرمی چو سنجاب
 چه خوش باشد در آغوش گرفتن
 نکو باشد ترا در بر کشیدن
 کسی را کاینچنین منظور باشد
 غم از دیدنت در دل نما ند
 کرا غم گر چنین غمخوار دارد
 بیا ای گلبن گلزار خو بی
 توروچ من بیا ای رشک طاؤس
 بیا ای بیرخت گل غرق در خون
 بیا ای گلبدن ای ماه پاره
 بیا ای دلبر طراز عاشق

ره و رسم وفا داری نداری
نکو باشد و فاداری نمودن
پیاای دولبت قند مکرر
نگاهم از رخت گلچین نباشد
بوقت مردنم بر سر نیائی
بحالش رحمتای پیدادگر نی
چگویم من تو دانی حق و باطل
ترحم کن بما امدادی آخر
سرشک ما چو چگون است دریاب
سرت گردم بگردان جام جم را
پر است از مهر رویت سینه من
مگر لطف تو خوار ازها برآرد
زجیب آن شیشه و ساغر بر آور
بساغر ریز در میناچه داری
دهد هر مصرعم از قامت ییاد

ترا در مشنوی گاهای ستایم

غزل گاهی بوصفت می سرایم

*** فزئل ***

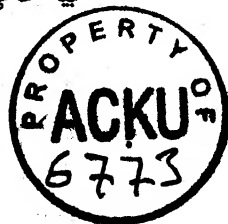


بشوق شاعری افتادم از تو
 بود بی دادم از تو دادم از تو
 باین فکرو خیال افتادم از تو
 اگر مجنون اگر فرهادم از تو
 اگر غم‌گین اگر ناشادم از تو
 تو میگوئی که من آزادم از تو
 در آخر چون نفس بر بادم از تو
 چو هر گل دیدم آمدیادم از تو
 امید است ای اجل امدم از تو
 نشد جز رنج و غم ارشادم از تو
 باین خواری نمی‌افتادم از تو
 خراب این خانه آبادم از تو

چو مستغنی ندادی دادم آخر

بود ای عاشقی بیدادم از تو

سرت گردم سر یاری نـداری
ز یاران خوش بود یاری نمودن
بیا ای مه جبین ای ناز پرور
ز علت کـام من شیرین نباشد
مرادر زندگی در بر نیائی
ترا بر عاشق بیدل نظر نی
بیا ساقی بیا ای پیر کامل
مـریدان تـوایم ارشادی آخر
دل ما اینچنین خون است در یاب
چو پایانی نباشد دور غـم را
بیا ای همدم دیرینه من
خمار آخر دمار از ما برارد
سرت گردم زمانـی سر برار
بیار ای شوخ بی پرواچه داری
بیا ساقی بیا ای سرو آزاد



گفتار در هجرت از روزگار

بیای هجرویت سخت مشکل
 بیا زود ای وصال آرزویم
 غم دنیا مخور گر هوش داری
 حذر کن زینهار از زال دنیا
 جهانی را بزیر خاک کرده
 بجز آئین غداری ندارد
 برستم آنچنان دستان نماید
 کجا مهری که آخر کین نکردش
 کدامین شادمانی غم نگشته
 بخاکش میبرد مانند قارون
 بهارش را خزان باشد زدنبال
 گلش را پایمال خسار بینی
 کند آخر زریرو زعفرانی
 کند زیر زمین مہپارگان را
 که از یادش جهان رنجور سازد
 که از خط بر رخسار نشست زنگار
 که در پای دلش نشکست خاری
 که این دوش نکرد از خاک بستر
 که یک روزش نبینی بینوائی
 که گردوش نسازد خاک راهی
 گذارا بر سر ازوی تاج بینی
 زمانی عاملی معزول سازد
 مراو را عاقبت ویران نماید
 همین آباد سازد خانه کور
 کدامین شادمان دلتنگ نشانند
 ز مادر میبرد فرزند دلبند
 بریده بی سبب عذرا زوامق
 که مرگ از وی نینگیزد غباری
 که او را در هم و بر هم نبینی
 کند یک عمر هجرش خاک بر سر

بیاساقی بیای راحت دل
 بیا و گوش نه بر گفتگویم
 بیا بر گفته ام گر گوش داری
 گرت معلوم باشد حال دنیا
 چها این قصبه بیساک کرده
 بکس رسم وفاداری ندارد
 بمکر این زال هم دستان نماید
 کدامین شاد کو غمگین نکردش
 کدامین سورا ز و ماتم نگشته
 یکی را گر برارد سر برگردون
 باد بارش بدل میگردد اقبال
 ز اقبالش عیان ادبار بینی
 رخ خوبان که باشد ارغوانی
 نشاند خوار گلر خسارگان را
 چنان گلچهره در گور سازد
 بین آخر کدام آئینه رخسار
 بگو آخر کدامین گلعداری
 کدامین لاله روی یاسمن بر
 نبینی در جهان اهل غنائی
 کجا دیدی عزیزی اهل جاهی
 ازو اهل غنا محتاج بینی
 دمی مردود را مقبول سازد
 گر این یک بقعه آبادان نماید
 نماند در جهان یک خانه معمور
 کدام آئینه زیر زنگ نشانند
 جدا از هم نماید خویش و پیوند
 جدا از هم کند معشوق و عاشق
 نباشد زندگی را شهر یاری
 دل جمعی درین عالم نبینی
 دمی وصلی اگر گردد میسر

گرش از وصل جامی داد ساقی وصالی را کند روزی فراقی
 گذارد چون سری را تاج افلاک نماید آخرش اندر تن خاک
 بیا ساقی بیا این حرف تا کی برنجم عمر گردد صرف تا کی
 بیا ساقی بیا ای هوش دشمن چرایی با من بیهوش دشمن
 چو اوصاف تو سر تا پا نمایم
 ز شوق این غزل انشا نمایم

غزل

لب میگون رخ گلفام داری سہی سروی ز سیم خسام داری
 شراب لعل اندر جام داری مرا از لعل خود ناکام داری
 برای صید دلہای رمییدہ بدوش از زلف مشکین دام داری
 ز چشم و عارض و شیرین لب لعل گل تر شکر و بادام داری
 جہانت جرعه نوش جام ساقی خوشا لطفی بخاص و عام داری
 ز فیض ہر یکی را جام لبریز مرا محروم ازین انعام داری
 روان کردم بسویش قاصد اشک بگو ای دل اگر پیغام داری
 خوش بادا از آن زلف و بنا گوش دلا فرخندہ صبح و شام داری
 شب و روزیست چون روز و شب ہجر چہ راحت اندرین ایام داری
 بہ گمنامی توان کرد استراحت ہلائی نیست همچون نام داری

شکایت چند مستغنی ز ایام

چومن چون بخت نافر جام داری

بیا ساقی بہ مستان جنگ بگذار باین خاکی نہادان ننگ بگذار
 بکن با درد نوشان سینہ صافی کہ می خواهند از لطف معافی
 بیا ساقی بنوش آن آب گلنار کہ بازت آتش افروزد بر خسار
 دہد لعل لب را آب داری کہ داند حسن را می غازہ کاری
 شود از ہادہ باغ حسن سیراب زمی گردد گل رخسارہ شاداب
 گرت پیرانہ سر میل شبابست زمی تا شیخ جامی خورد شبابست
 شنیدم دوش از پیر خرابات کہ خم آب بقا دارد بظلمات
 مکش زین آب حیوان دست و دامن اگر تا حشر مردی ضامنت من
 بیا ساقی بیا ای یثار دیرین بیا ای خوبتر از جان شیرین
 بیا ای سرو بالای شکر خند بیا ای شکر تر شیرین تر از قند
 کرامت کن بمن آن بادہ صاف کہ دروی خیرہ ماندہوش و صاف
 اگر گوئی بہ قیمت می فروشم بگیر اینک متاع عقل و ہوشم

خمارم میکشد مگذار ساقی
 سرت گردم قدم بردار بردار
 درامیزد بجان چون شیر و شکر
 چو خورشیدش یکی ساغر بدستی
 به از جان و جهان جام می صاف
 که آمد جان من بی باده بر لب
 بیا و گسر دغم از دل فروشوی
 لب جوی و شراب ارغوانی
 چو جان در ملک تن حکمش روان است
 بین چون نقش پا چشمم براه است
 که امشب بزم مستان بی چراغ است
 بگو اینک منی چون آفتابی
 به تیغ موج می خورش توان ریخت
 زره می باید از موج می ناب
 مرا هم چون خم می پای بر جاست
 ز لطفم آستین پر چشم تر گیر
 دلم زین منزل ویرانه بردار

قدح پرکن قدم بردار ساقی
 مرا با سال غم مگذار مگذار
 می روشن روان ای سیم پیکر
 شنیدم دوش رند می پرستی
 که میگفت این سخن از روی انصاف
 بیا ساقی بیا ای سیم غمب
 بیا و جام پرکن بر لب جوی
 دهنده پیرانه سر بازت جوانی
 شراب ارغوانی قوت جان است
 بیا ساقی بیا روزم سیاه است
 بیا ساقی گرت می در ایاغ است
 شب می گسر نباشد ماهتابی
 بیا ساقی اگر غم لشکر انگیخت
 کشد چون تیغ ظلم این چرخ دولاب
 اگر غم لشکر آرد از چپ و راست
 بیا ساقی ز احوالم خبر گیر
 خمارم میکشد پیمانسه بردار

زمن این نعره مستانه بشنو
 حکایت از لب پیمانسه بشنو

حکایت دوم

ز بد بیگانه با نیک آشنا روی
 دلا ور بود مانند غضنفر
 بی تعمیر هر ویرانه معمار
 چو مزدوران نبود از کار هادزد
 که میدانم یقین معمار دل بود
 که چندی بود صرف آب و گل ها
 یتیم ساخت دوران همچو گوهر
 چو زلف پار شد حالم پریشان
 بقوت یک شبه محتاج گشتم
 نه وجه قوت و نی قوتی معین
 فقیر و یسینوا مسکین و مضطر

رفیقی داشتم خوش طبع و خوشخوی
 باین نسبت که نامش بود حیدر
 زمانی بود با گل کار پیش کار
 نمودی کار و بار خلق بی مزد
 نمیگویم که او در کار گل بود
 حکایت کرد آن معمار دلها
 پدر این خسته را چون رفت از سر
 نه سر ماند از برای من نه سامان
 سهام دهر را آساج گشتم
 زیقوتی نمانده تاب در تن
 مرا بکشد خواهر ماندو مادر

زنی چند و یتیم خورد سالی
 ز خویش و آشنا بگسسته امید
 نه از ییکانه امید و نه از خویش
 چواحوال آنچنان کار اینچنین شد
 ز مهر مادری گفتا که فرزند
 برو فکری بکار و بار خود کن
 گزین شغلی ز بیکاری چه خیزد
 نشینی دست بر دل چند بیکار
 ز بیکاری نشینی چند رنجور
 چو امیدم نبود از هیچ سوئی
 روان از خانه گشتم سوی بازار
 شدم در جرگه مز دور کاران
 همه نو میدو زین حرفم ملولی
 که بهر کار مز دوری برد خورد
 غرض بردند مزدوران سراسر
 چورفتند این و آن من رفتم از خویش
 بدل گفتم روان شو سوی خانه
 درین بودم که ناگاه از کناری
 چه می بینم که پیدا گشت پیری
 مرا دید آنچنان حیران ستاده
 ز روی التفات آمد بسویم
 بگفت ای زار مسکین در چه کاری؟
 بدو گفتم من محزون مغموم
 همه رفتند و من بیکار مانده
 چو بشنید این سخن آن پیر مقبل
 بیا با من بگفت ای بیکس و کوی
 بیا با من بیا ای مانده بیکار
 باو گشتم روان تا خانه او
 در آنجا چند مز دوری و معمار
 ز بیم آنکه بیکارم ندانند
 یکی گر چار خشتی برد من هشت
 بخوردی از بزرگان بیش بردم
 روان در قالب زارم مشوش

زیبیداد حوادث پایمالی
 بجز در گاه حق از جمله نومید
 ندانستم چه سازم چاره خویش
 از آن حال دل مادر حزین شد
 نشینی بیدل و مایوس تا چند
 ز بیکاری چه خیزد کار خود کن
 ز بیکاری بجز خواری چه خیزد
 برو شغلی گزین، کاری بدست آر
 برو جایی توانی گشت مزدور
 نبودم چون دگر رای و روئی
 بزم دوری نهادم دل بناچار
 ز نومیدی سر شکم همچو باران
 که از خوردی بینم نا قبولی
 که کار مرا بپایان کی توان برد
 بغیر از من که ماندم زار و مضطر
 دلم از ناامیدی محشر ریش
 شکایت بر لب از جور زمانه
 عیان گردید پیر باوقاری
 چو مهر خاوری روشن ضمیری
 عزین خونین جگر گریان ستاده
 کشید از مر حمت دستی برویم
 چرا از دیده زینسان اشک باری
 ز مز دوری شدم با مزد محروم
 چنین بادیده خونبار مانده
 بر احوال خرابم سوختش دل
 بیا گرد کساد از خود فروشوی
 متاع کسادت را من خریدار
 پی آبادی و پیرانه او
 بکار خشت و گل گشتم همکار
 ازین سودا که از کارم نرانند
 چنین باشد کسی چون بینوا گشت
 بهمت کار خود را پیش بردم
 تن اندر خشت بردن در کشاکش

نمودم نوبتی خشتی فراهم
 سرا سر خشتها بر کندم از جای
 چون ناگاه از قضا آن خشت بشکست
 شکست آن خشت زیرین و سراپای
 چون ناگاه پای من شد چون دلم ریش
 روان آن خشتها بر چیدم از بیم
 ز صاحب خانه ترسیدم کد ناگاه
 ز درد پای مجبور و حم خبرنی
 بین یک لحظه معمار قضا را
 چنان بسالا بر آورد است دیوار
 بد پیشان گفت آن فرخنده اختر
 چو آن بشکسته خشتی چند چیدم
 چو اشک خویشتن ملکی ز گوهر
 بر آوردم از آن خشت آن یتیمان
 نهان کردم در آن آن ملک گوهر
 یتیمی با یتیمان گشت دمساز
 کشیده انتظارم چند گاه می
 گریبان خشت را از هم در میدند
 بجایم سر بسر بستند پیمان
 یتیمی را یتیمان بر گزیدند
 غرض آن بیدلی از خرمی دور
 دلش از شادمانی شد لبالب
 نهد دست قضا زینگونه بنیاد
 قدر بسیار ازین اسرار مکنون
 یتیمی را بگوهر عقد بستند
 اگر آن خشت نشکستی در آن حال
 اگر کردی نصیب دیگرانش
 کیش آن خشت زن در قالب خشت
 چنین گر قسمت مردم نگشتی
 گر از دست یکی گوهر نیفتد
 بود تقدیر اگر در چاره سازی
 غنائش را بود خشتی بهانه
 چو معمار قضا خیزد بیاری

نهادم جملگی را بر سر هم
 در اندم خشت زیرین رفت از پای
 فتاد آن خشتها بم جملہ از دست
 فتاد آن خشتها بم بر سر پای
 ز دست درد یکسر رفتم از خویش
 که سرتاپای مز دور است تسلیم
 شود زین خشتها بشکستن آگاه
 جز از بشکستن خشم حذر نی
 که چون بر کردم محکم این بنا را
 که در هر خشت او باشد صد اسرار
 چو گوهر از یتیمی خاک بر سر
 در آن یکباره خشت خام دیدم
 یتیمی چند اندر حلقه زر
 روانشان کردم اندر جیب پنهان
 ز چشم خلق چون در روز اختر
 بود همجنس با همجنس همراز
 ز خشت آنجمله را پشت و پناهی
 به جیب من یکایک سر کشیدند
 چو بر اطراف جیب اشک یتیمان
 چو اشک اندر کنارش آرمیدند
 که بود آن روز را تا عصر مزدور
 از آن یک خشت چون از خشت قالب
 که از یک خشت سازد خانه آباد
 بهر وقت آورد از پرده بیرون
 چو درج آن خشت در پیشش شکستند
 در آن تعمیر ماندی سالها سال
 قضا آنروز نشکستی چناناش
 برای آن یتیم زار میبشت
 ز پیش صاحب او گم نگشتی
 بدست آن یکی دیگر نیفتد
 ببخشد این چنینت بپنیازی
 کند آباد از یک خشت خانه
 کند صد خانه یکدم خشتکاری

بخشتی خانه زرکاری نماید
نماید خشت خامش درج گوهر
که سپارد بدست او سلامت
که تا آن گنج سپارد بدستش
ز موری کی توان اژدر بایسد
اگر پیش و اگر اندک ستانسد
ز رو باهی نیارد شیر خوردن
براهش گر بیند ازی نگیرد
دستی بی لقمه نکذارد دهانت
سپارند از بدندان نهنگش
نصیب این و آن کی میتوان خورد

قدر چون طرح معماری نماید
یتیمانرا کند چون یآوری سر
بخشتی می سپارد آن امانت
دهد در پیش روی او شکستش
کرا یارا که آن گوهر رباید
نصیب خویشتن هر یک ستانسد
از آن خویش باید پیر خوردن
نصیب ترک را تازی نگیرد
رمانسد رزق را روزی رسالت
نهند از زیر صد خروار سنگش
مجبور زق کسان کی میتوان خورد

باین رزق مقرر باش صابر
همین بر قسمت حق باش شاکر

دو تعریفی ختم

بود از سر بزرگی رشک گردون
بگرم و سرد دوران پایداری
دلش از گرمی اسرار در جوش
که اینجا بحر می پیچد چو گرداب
مدام آبستن است از عیش و عشرت
که تا سازد شراب ناب انگور
ریاضت را بود قائم بیک پای
دلش پیوسته پر خون است چون من
ز بیم محتسب زیر زمین است
شهید بی دیت بیچاره ختم
ز جای خود ندارد پای رفتن
سرافراز است از دنیا بخشتی
بزرگانرا چنین اطوار باشد
بزرگی عین تمکین و وقار است
بزرگی سر بسر حلم است و تمکین
جوان طفلان پیری کود کانرا
درین خردان بزرگی را نشان نیست

ختم می گنج اسرار فلاطون
بزرگی سینه داری با وقاری
لبش از گوهر گفتار خاموش
کند زاهد حذر زین عالم آب
ز خود خالی و پر باشد ز حکمت
شب و روز از ریاضت زنده در گور
نمی جنبد برای هرزه از جای
بود زاهد با و بیوجه دشمن
مدام از این و آن تنها نشین است
مدامش تشنه خون اند مردم
ندارد هیچ جا پروای رفین
نمی پیچد سر از هر خوب و زشتی
وقاوش مانع رفتار باشد
بزرگانرا چنین رسم و شعار است
بزرگانرا چنین رسم است و آئین
نمی گویم بزرگان زمان را
بزرگی در بزرگان زمان نیست

بعهد ما بزرگانند خردان
 تو پنداری شبان گله گرگ است
 بچلند گوسفندی کسار گرگی
 همین رسم پلنگی طور گرگست
 بزرگی این زمان خالی بنام است
 بزرگی نیست عجب و کبر و پندار
 چرا شد اصل مطلب از میان گم
 سخن از دست من سر رشته بگسست
 نباشد ربط در گفتار مستی
 ز جوش باده پیدا شد تلاطم
 بمستی او فسادم از سر خم

نمی بینم بزرگی در بزرگان
 بخردان گریستم کیشی بزرگ است
 نمایند این بزرگان در بزرگی
 تو پنداری بزرگی سر بزرگست
 بزرگیها بجود و احترام است
 بزرگی نیست خالی ریش و دستار
 کجا رفتم چه میگویم چه شد خم
 بپای خم شدم یکباره از دست
 بحرف خم شدم سر شار مستی

گفتار در اظهار نفرت از دنیا

بیار آخر شراب نساب ساقی
 توان ازوی کنون سوگند خوردن
 بدین مهر و ایمان محبت
 باهک گرم و آه سرد عاشق
 چشم خون فشان عاشق زار
 بدرد و داغ ایام جدائی
 بحسن جبهه از ناز پرچین
 بعجز عاشق و کبر نکویان
 بطرز ناز و انداز تفاضل
 بذوق بوس و گرمی های آغوش
 برنج باطل فرهاد مسکین
 بنسب همواری طبع منافق
 بخاصانی که دارد شیوه خاص
 چو آهوئی سگ صیدش بدنبال
 برد بی اختیار از این و آن دل
 اگر لطف تو باشد رهنمونم
 بیک جامم کن از قید غم آزاد
 که دیگر برد نتوان بار دنیا
 که آدم را چو خبرباری نباشد
 زبارش اندکی بسیار بیند

شدم از رنج و غم بیتاب ساقی
 غم دنیای دون تا چند خوردن
 بحق عشق و قرآن محبت
 بسوز سینه پردرد عاشقی
 بلعل نوش خند دلکش یار
 بافت های گرم آشنائی
 بزهر چشم آن پرخشم پرکین
 بامید وصال و بیم هجران
 بطور تیره روز زلف و کاکل
 بشام تار خط صبح بنا گوش
 بحق جوی شیر و قصر شیرین
 بصدق قول یاران موافق
 به یکرنگان که داند حسن اخلاص
 بان چشمی که دنیا لش یکی خال
 بان حسنی که تا گردد مقابل
 که نبود رغبت دنیای دونم
 بیا ساقی بیا ای شاخ شمشاد
 دلم را سرد کن از کار دنیا
 بدنیامرد را کاری نباشد
 دل از کار جهان آزار بیند

من این بار گران دشوار دانم
 بیا ای ساقی گردن صراحی
 زپا افکنند بی داد خسارم
 بیا ای آفتاب صبحگاه‌هی
 سرت گردم ز سر بگذشت آ بزم
 ازین گرداب غم بیرونم آور
 توانی بنده آزاد کردن
 بلطف خود مرا بنواز گاهی
 بدور چشم مست عار باشد
 سرت گردم سر احباب داری
 بیا ای زلف پر پیچ و خمت دام
 کسی نتوان بط می را گرفتن
 شکاری از بط می خوبتر نیست
 بود هر جا بط اندر آب فقط
 بیا ساقی می گلگونم آور
 بکن آخر علاج رنگ زردم
 بیا ساقی بده ای شوخ شاهد
 اگر تاثیر بخت شور ساقی
 ز طرز گردش آن چشم جادو
 بیا ساقی بریز ای سرو گلچهر
 سرت گردم بپا کن دور ساغر
 بیا ساقی بیا تاج سرم
 شراب ای سیمبر در جام زرکن
 بیا ساقی بیا ای نور دیده
 پس از الفت چه باشد بیوفائی
 بود تا چند یا من قهر و خشت
 چه باشد آشتی را بوسه چند
 بیا ساقی بیا ای شوخ عیار
 می صافی تر از روح روان ده
 بیا ساقی بیا ای آفت جان
 بیا ای کارو بارت سحر و جادو
 ندانم با چنین حسن خدا داد

که یک مثقال از و خروار دانم
 بگردان جام می و قست صباحی
 بکن کاری که شد از دست کارم
 که باشد کشتی من در تباهی
 ترحم کن بده جام شرابم
 بیا بیرون ازین جیحونم آور
 بجای خاطری را شاد کردن
 نباشد گرمیت دور نگاه‌هی
 که از مردم کسب هوشیار باشد
 بیاور گر شراب ناب داری
 ترا شاید بط می را کنی رام
 که او دارد بزور می پریدن
 شکار افکن چوسانی در نظر نیست
 خلاف عادت اینجا آب در بط
 توانی در تن بی خونم آور
 بیا ساقی بیا گرد تو گردم
 می رنگین ترم از خون زاهد
 شرابم را کند کمزور ساقی
 درو حل کن کمی بیهوش دارو
 شرابی در قدح رشک مه و مهر
 خلاصم کن ز دور ماه و اختر
 بقربان سرت سیم و زر من
 مرا یک لحظه از خود بیخبر کن
 چرائی از من نسکین رمیده
 که بعد از وصل بد باشد جدائی
 بحالم بود آخر دور چشت
 دهی زان لعل شیرین شکر خند
 بیا ای دور چشت آدمی خوار
 بدست می سپارم نقد جان ده
 سلامت از تو نتوان برد ایمان
 بیا ای چشم شوخت عین آهو
 پری خوانم ترا یا آدمی زاد

بیا ای شاهد گردن صراحی
 بیا بشنو بیا از من صراحی

در توصیف صراحی

چو مستان گاه گریان گاه خندان
ولیکن روز و شب اندر نماز است
مدامش همچو زاهد دیده تر
باین گردن کشیدنهاست لایق
ازان ریزند خونش می پرستان
الهی دست ما در گردن او
ازان در گردن مینا زخم دست
که تا در بزم می بینم صراحی
صراحی گردنان پیش تو گردن
که پیچی هر زمان در گردنش دست
کسی تاملند دستش برگردن
که باشد باطنش ظاهر نمایان
ندارد شیوه گردن کشیها
بود غفلت شعار و کبر کارش
سزای دار این گردن کشانند
سزای سرکشانرا میدهد دار
همه شایان تیغ از سر کشیدن
که سر برگردن سرکش دریغ است
که از حرف صراحی سر کشیدم
ببزم می پرستان قدر مندی
مدام از شور دوران پنبه در گوش
از اینجا کار می بالا گرفتست
زهی چشم و چراغ می پرستان
کجا میداد از کف شمع مینا
بگیرد این عصا بر خیزد از جای
بگو در گردن مینا زخم دست
عصا در کار باشد وقت پیری
بگیر از گردن مینا و برخیز
که میبخشد همه بر زیر دستان
که دست جود می باشد ز بر دست

صراحی سرور گردن فرازان
بظا هر اینچنین گردن فراز است
شعارش سجده محراب ساغر
یکی معشوق و خلقش جمله عاشق
بود در گردن او خون مستان
نمیداریم دست از دامن او
مرا شوخی صراحی گردنی هست
چنین گویم پیادش هر صباحی
ندارند ای صراحی گردن من
بخلوت خوش بود با شاهد مست
مرا آید پیاد آن شوخ پرفتن
ندیدم کس چو او از سینه صافان
بلندی کرده از وی موج صمها
نه چون گردن کشان روزگارش
ز کبر این سرکشان دامن کشانند
سر سرکش بود بر گردنش بار
توان بر قتل شان خنجر کشیدن
سزای سرکشان چون شمع تیغ است
چه میگویم مگر ساغر کشیدم
صراحی صاحب اقبال بلندی
باین بالا بلندی صاحب هوش
زخم تا در صراحی جنا گرفتست
صراحی شمع بزم باده خواران
اگر میداشت زاهد چشم بی‌نا
اگر نتوان شدن این کور بر پای
کسی کش ضعف پیری پای بشکست
کند مینا به پیری دستگیری
مکن در حال ضعف از باده پر هیز
ز بر دستی چنین باشد بدوران
صراحی زان بلند آمد قدح پست

ازو باید طریق بخشش آموخت
که سازد بذل یاران هر چه اندوخت

رجوع بخطاب ساقی

بیا ساقی یکی مینا بدست آر
 هوای آن قد و بالا گرفتم
 بیا ساقی بیا ای مایه ناز
 پده گرمی نباشد کوه کنارم
 بیا ساقی بیا ای غارت هوش
 بیا ای چشم مست رهزن دین
 عیان از رنگ رویت جوش گلزار
 بلای مردمان چشم سیاهت
 دو صد هاروت اگر در چاه بابل
 بیا ساقی بیا ای شمع احباب

حدیث سوز این پروانه بشنو
 حکایت گوش کن افسانه بشنو

حکایت سوم

شنیدم زرگری فرخنده خوئی
 حکایت کرد پیش هوشمندی
 یکی صبحی بقانون مقرر
 شد از مشرق نمایان مهر تابان
 تو گوئی صبح صادق بود زرگر
 غرض آن زرگر نیکو سر انجام
 فگند آن زرگر فرخنده اختر
 که روزی از در نیرنگ گردون
 روان گشتم در دکان کشودم
 بدست و گردن هر ماه پیکر
 برای گوش هر سیمین بنا گوش
 گهی کردم بتی را طرح خلخال
 گهش انگشتری کردم بانگش
 یکارم دست و دل چشمم ببا زار
 طلب می کرد سودا مشتری را

که طبعش برده بود از صدق بوئی
 که دیدم بوالعجائب چشم بندی
 که خوربر کرد سرزین سبز منظر
 چنان کز دور روی گرم جانان
 که کرد از مهر رخشان کره زر
 که بودش ساعدی چون نقره خام
 چنین در گوش معنی حلقه زر
 چو خورشید آدم از خانه بیرون
 بکار و پیشه خود رخ نمودم
 نمودم ساز طوق و پاره زر
 ز سیم و زر نمودم حلقه گوش
 که دل در هر قدم میکرد پاهال
 که افشارد دل عاشق در مشت
 سرم سرگرم سودای خریدار
 که در شستش کند انگشتری را

فتاده دیدم اندر صحن بازار
 مرا از دیدنش روداد و سواس
 فتاده از کدام انگشتری
 که تا در یابم آن گنج نمایان
 که گیرند این و آنش از میانه
 رسیدم بر سرش اما چه دیدم
 بروی خاک تف کرد است فردی
 که برحالم نیابند این و آن پی
 دلم پر آرزو سر پر ز سودا
 دل از نیرنگی ایام پر خون
 تو گوئی کرد گیتی ریشخندم
 ز افسون فلک حیران نشستم
 بچشمم تافت چون تابنده اختر
 فنادم بار دیگر این تمنا
 که برد آن گوهر تابنده تا بزم
 وزین سودا مرا صد خار در دل
 چه پیش آمد چرا آخر بدین رنگ
 نمیدانم چسان و سواس باشد
 ز تاثیر غلط بینی نماید
 که چشمم بر جمالش افتاده
 از آن بر باد دادم حاصلش را
 نسازی تا مقام او فراموش
 مگر یابی بجست و جوی او شو
 بسویش باز رفتن کردم آغاز
 چو بیند عاشقی رخسار جانان
 خیره افکنده شخصی از دهانش
 تفو بر چشم بندیهای ایام
 شمردم خویش را ریشخندی
 سر پر شور و دل پر خون و پردرد
 که جان در ورطه حیرت فگند است
 که دل در سینه من گشت پر خون
 که در چشم آتشم هر رنگ دود است
 چو نر دیکش روم اغیار باشد

یکی ناگاه سر بر کردم از کار
 نگین خوش تراش از نوع الماس
 که آیا اینچنین زیبا نگیری
 ز جا برخاستم شادان و فرحان
 بچالاکی شدم سویش روانه
 بسرعت بر سر او تا رسیدم
 لعابی از دهان افکنده مردی
 خجالت مند بر گردیدم از وی
 بجای خویشین بنشستم اما
 خجل از بازی نیرنگ گردون
 بسی حیرت فزود این چشم بندم
 خجالت ریز در دکان نشستم
 چو دیدم باز آن رخشنده گوهر
 بسر پیچید بازم شور سودا
 که دیگر بار سوی او شتابم
 ولسی زین حسرتم آزار در دل
 که یارب اینچسان رنگ است و نیرنگ
 بزاقم در نظر الماس باشد
 سفالم در نظر چینی نماید
 بدل گفتم که آن منظور ساده
 غلط کردم مقام و منزلش را
 روان شو بار دیگر از سر هوش
 بگفتم بار دیگر سوی او شو
 قدم در راه او بگذاشتم باز
 برویش دوختم این چشم حیران
 چو رفتم باز دیدم همچنانش
 همان برگشتم از پیشش پنا کام
 چو دیدم طالع خود در نژندی
 بگشتم سوی دکان باز دلسرد
 نمیدانم چه سحر و چشم بند است
 ندانستم چه نیرنگ است و افسون
 مرا امروز حیرانم چه بود است
 بچشم جلوه دلسرد باشد

مرا خود وصل چون هجران نماید
 روم تا گنج گیرم مآر باشد
 چنین تأثیرم از جا دو نماید
 ز سودای چنین بیمار گشتم
 بجای خویش بنشستم مشوش
 ز جای خویش چون میدیدم او را
 همیدیدم بسویش حسرت آلود
 درین سودا نشستم محو و حیران
 ز سودایش نمیشد دل تسلی
 غرض بار دگر برجستم از جای
 سه نوبت بر سرش رفتم مکرر
 نشد از بار سوم مشکلم حل
 شدم مایوس از ویرجانشستم
 دلم از غصه این قصه شد تنگ
 که یارب اینچه نیز نگ و طلسم است
 ازین اسرار دیدن لال گشتم
 چه مقصد بود سرگردانیم را
 مر ازین ماجرا دیدن چه حاصل
 درین اندیشه و گفتار بودم
 که ناگاه از قضا آمد یکی مرد
 ز جابر داشت آن یکدانه گوهر
 چو آن مرد از زمین الماس برداشت
 مر او را گفتم ای نیکو سر انجام
 چه چیز اکنون گرفتی از سر راه
 بیا ای مقبل فرخنده اختر
 بیا از من مهوش آن مایه نور
 چو از روز نخستین قسمت بود
 نصیبم بود از وی محض دیدن
 مرا خود موجب وسواس بوده
 مبارک بر تو باد آن گوهر فرد
 بطالع باشد مهر درخشان
 بمن بنمای آن یکدانه گوهر
 مرا بنمود آن رخشنده الماس

کمالم در نظر نقصان نماید
 شوم تا گل بچینم خار باشد
 که شیرم در نظر آهون نماید
 پریشان همچو زلف یار گشتم
 ولی از یاد او نعلم در آتش
 همان الماس می فهمیدم او را
 چو بر روی ایاز خویش محمود
 سر سودا پرستم در گریبان
 که دل بی او شود مشکل تسلی
 سبکتر سوی او بر داشتم پای
 نشد یکبار الماسم میسر
 همان در کاسه دیدم آتش اول
 دران فکرو دران سودا نشستم
 حواسم محو شد زین رنگ و نیرنگ
 بنام کیست این او را چه اسم است
 پریشان دل پریشان حال گشتم
 چه باشد مبدعا حیرانیم را
 ازین اسرار فهمیدن چه حاصل
 بدینسان محو این اسرار بودم
 دران منزل رسید و سرفرو کرد
 بعیر از رشک ای بیچاره زر گر
 سرم سو دادلم و سواس برداشت
 بیا ای طالع فرخنده فرجام
 بیا بنمای بامن ایدل آگاه
 بمن بنمای آن تابنده گوهر
 من او را چند نوبت دیدم از دور
 مرا آن دیدنش سودی نبخشود
 همین از خویش نام او شنیدن
 خیو میدیدمش الماس بوده
 فلک در طالع این اختر آورد
 همی بینم ترا از نیک بختان
 بر این شورش سودایم از سر
 بر آورد از دلم اندوه و وسواس

زغم برخویش پیچیدم چو گرداب
 شدم از چشم بند دهر حیران
 که سازد از لعابی در شهوار
 که سازد نوشدار و زهر بنگر
 یکی کور و یکی بینا نماید
 باین العاس بنماید خیو را
 که سازد در نظر ها شیر راخون
 خیو را گوهـر شهوار سازد
 نگیرد از ویش گیتی سراسر
 جهانش از تو نستاند بتزویر
 برون آرند گرم او را زکامت
 بر او این خلق کور و کر نماید
 برای هر کسی بهری گزیند
 بموری طعمه از اژدر رباید
 نه شاهی حصه گیرد از گدائی
 بهر کس میرسد رزق مقدر
 تلاش و حرص مستغنی نباید
 مگو فاش اینقدر از جوش بنشین
 همین دم نازدن محمود باشد
 خرد را پای جولان لنگ باشد
 فروغ مهر دانش تیره گردد
 بصیرت رسم بینائی نداند
 چو نقش پای خود بر جای مانده
 نکو جز شیوه آداب نبود
 مگو از عقل هشیار اینچنین به
 بلی این گوی نتوان از میان برد

چرا بر قسمت صابر نباشی

چرا بر داد حق شاگرد نباشی

چو دیدم در کفش آن در نایاب
 چو چشم دید آن مهر درخشان
 نظر کن چشم بند چرخ دوار
 بیا و چشم بند دهر بنگر
 قضا چون امرویش اجرا نماید
 بآن یک زشت بنماید نکو را
 تفو بر چشم بندهای گردون
 چها این چرخ کجرفتار سازد
 بنام آنکه چیزی شد مقرر
 نصیب گر بود چیزی ز تقدیر
 نباشد لقمه نانی گر بنامت
 چو دهرش بهر آن دیگر نماید
 قضا چون بر سر قسمت نشیند
 نصیب هر یک از دیگر رباید
 نیابد قسمت مور اژدهائی
 نخستین روز چون گردد مقرر
 قضا اجرا نماید آنچه باید
 دگرای قصه خوان خاموش بنشین
 خموشی پیشه کردن سود باشد
 که اینجای جولان تنگ باشد
 درینجا چشم بینش خیره گردد
 درینجا عقل دانائی نداند
 درین ره سالکان از پای مانده
 بجز حیرت درینجا باب نبود
 دم ازدانش مزین کار اینچنین به
 کسی کی قسمت کس میتوان برد

النفات بساقي

خراب دور چشمت عاشق زار
 که دل را بی قراری کرد سیماب
 بیار آخر بزن آیم بر آتش

بیا ساقی بیا ای مردم آزار
 بیار آخر بیار آن آتشین آب
 اگر داری شراب ناب بیغش

دریغ از من چه داری آب انگور
 بیا ساقی بساط عمر شد طی
 بود این آرزویم از تو ساقی
 تو باشی و شراب ناب باشد
 دل خالی زغم باشد کماهی
 که دل را گر هوای باده باشد
 ز دست ساده باید باده خوردن
 بیا ساقی بیا ای رشک طاوس
 بیا چندی بپیش دیده بخرام
 بیا ساقی بیا ای رشک غلمان
 مرا فرما شراب ناب خوردن
 منی دارم چور خسارتورنگین
 بود تا چند جام از باده خالی
 بیا ای آرزوی جان غمناک
 بیا ساقی بیا ای غیرت حور
 بیا و ریز اندر ساغر زر
 بده یک روزم ای سرو قباپوش
 بصبها از تو نتوان شد تسلی
 بیا ساقی مباش از کار غافل
 بیا تا می خوریم ای خانه آباد
 چو کار عمر باشد بیوفائی
 ندارد کار گیتی هیچ حاصل
 نبینی کاین جهان باشد گذرگاه
 جهان کاری ندارد جز دو رنگی
 کند این دشمن اولاد آدم
 نبینی هیچکس را صبح خندان
 فقیری را دهد گنج امیری
 چو این گیتی چنین باشد رواجش
 علاج رنج دوران می پرستیت
 بیا ساقی بیا ای غیرت ماه
 بیا تا آن رخ پر نور بینم
 بنا گوش صفا چون صبح نوروز

خدا را چند خواهم بود مخمور
 بگو تا چند خواهم بود بی می
 اگر باشد شبی از عمر باقی
 چمن باشد شب مهتاب باشد
 مهیا ساز عشرت هر چه خواهی
 ز دست چون تو شوخ ساده باشد
 که نتوان باده را بی ساده خوردن
 نگاه از سیر حسنت چند مایوس
 که گیرد مرغ دل در سینه آرام
 بیا ای خیل خوبانت بفرمان
 که نتوان بی رضایت آب خوردن
 قدح چون ساعد وساعت بلورین
 میم پر زور شد از کهنه سالی
 که نتوان این تمنا برد در خاک
 بیا تا کی شنیدن و صفت از دور
 شراب پاک همچون آب کوثر
 منی پر شور چون خون سیاوش
 مگو محمل طلب جویای لیلی
 که نبود مردم هشیار غافل
 ندارد قصر هستی هیچ بنیاد
 مکن با بیوفایان آشنائی
 بگیتی دل نبندد هیچ عاقل
 نسازد هیچ عاقل خانه در راه
 بیکدم آشتی یک لحظه جنکی
 سر شامت عروسی صبح ماتم
 که تا شامش نبینی دیده گریان
 امیری را دهد رنج فقیری
 بمستی میتوان کردن علاجش
 شکست خیل غمها حصن مستیست
 بیا ای اختر شام و سحرگاه
 بیا تا کی چنین از دور بینم
 رخ رخشان چو مهر عالم افروز

ز رویت دور چشم خیره بینان
 بیا ساقی حدیث جام بشنو
 نبیند مرغ شب پر ، مهر تابان
 که از جم میدهد پیغام بشنو
 که یارد دیدن آن ر خسار پر نور
 که در خورشید نتوان دید از دور

در ذکر جام

کز و پیداست راز هفت کشور
 نیکو پیمانه مقدار صهبا
 گلی از گلبن گلزار مستی
 که گردانندش انسان دست بردست
 مده از دست دوران قدح را
 کجا دور نکو چون دور جام است
 که باشد همچون رگس در کفش جام
 درو تصویر چشم مست ساقی
 گرفتن میتوانی جمله عالم
 که خواهد خانه تاریک گلجام
 مگر دردست از گل جام گیرد
 اگر گل را نبودی صورت جام
 بشکل جام تا گردد مه نو
 که او خود یادگار خسروان است
 که اسرار جهان در جام دیدی
 چون رگس نام در ساغر کشیدن
 دهان او مدام از خنده باز است
 لب خود بر لب ساغر نهاده
 چه شد گرد دلش خون میزند جوش
 دهان او نمیداند زبان را
 نباشد هرزه گو چون هرزه گویان
 بود باب دریدن گوش تا گوش
 زبانش در زمان باید بریدن
 خیال زشت او را ترجمان است
 همان تیغ بریدن دارد از خویش
 فلانی و فلانی و فلانی

چه جام آئینه ملک سکندر
 چه جام اندازه در کار صهبا
 چه جام اسرار سنج کار مستی
 قدح را پیش مستان عزتی است
 چو زه سازد هوا قوس قزح را
 بدورش عیش میخواران تمام است
 بود آن رند را نیکو سر انجام
 چه خوش باشد قدح دردست ساقی
 اگر خواهی گرفتن جام چون جم
 زدل زنگ کدورت می برد جام
 کجا بلبل ز گلبن کام گیرد
 کجا گشتی بدینسان شهره عام
 شود زان نسبتش بسیار پر تو
 حدیث جام وقدر او عیان است
 نه آخر قصه جم را شنیدی
 خوشست از خاک گلشن سر کشیدن
 قدح از ساز عشرت بی نیاز است
 نکو باشد دهانش بوسه دادن
 مدام از حرف خوب وزشت خاموش
 بحرف شکوه نکشاید دهان را
 دهانش را زبان شکوه پنهان
 دهان هرزه گویان خطا کوش
 دهان هرزه گو باید دریدن
 زبان هرزه گو عین زیان است
 زبان هرزه گوی کوتاه اندیش
 اگر این هرزه گویان را ندانی

چه می گویم قدح از دست دادم زبان هرزه گوئی را کشادم
 ز خویشم برد فکری هرزه بنیاد زخود رفتم قدح از دستم افتاد
 قدح از دست دادن قدح گفتن
 ازین خوشتر قدح را مدح گفتن

رجوع بساقی

=====

بیا ساقی بیا ای مست و مغرور
 اگر حق گویم این دار مکافات
 بیا جام می ای سیمین ذقن ده
 لب را جام بوسد من لب جام
 بیاساقی بیا ای عشرت ایجساد
 می سر جوش خواهم یک دومینا
 بیاساقی بیا ای من شکارت
 چو دیدم خط سبزت رفتم از هوش
 دلم از زلف پیچانت ر میده
 ز خال و زلف داری دانه و دام
 بگرد غنبت می گشت نا گاه
 چو چشمم چشم بیمار تو دیده
 شکست آن سنبل پر پیچ تا بم
 بجنگ او دل بشکسته بردم
 بجنگ شیر آهویت دلیر است
 دلم زلف تو دیده است ازدها چیست
 زند پیوسته ابرویت بستم
 برد چوگان زلفت دل چو گویم
 زند خال ز نخدان تو راهش
 بیا ای من اسیر زلف و خالت
 چه کردی آه، دل از سینه بردی
 ز روی لطف بر حالم نظر کن
 به عشقت بی خور و بی خواب گشتم
 کند رسوای عالم اضطرابم
 دهانت چشمه آب حیات است
 نداد آن تنگ چشم آب حیاتم

مهیا کن قدح از خالک منصور
 بهر آنش بود صد گونه آفات
 تو قدری نوش کن باقی به من ده
 بگیرم از لب بوسی به پیغام
 که بازم شور مستی در سرافتاد
 که از یک جرعه سازد کور بینا
 دلم در بند زلف تا بدارت
 بلی فصل بهار آمد جنون جوش
 مگر این مار پیچانش گزیده
 باینها مرغ دلها را کنی رام
 دلم را آن ذقن افکند در چاه
 از آن دم خواب از چشمم پریده
 بیست آن نرگس مخمور خوابم
 شکست از خیل مژگان تو خوردم
 ز آهویت گریزان نره شیراست
 سیه چشم تو می بیند بلا چیست
 ازو گرسر نمی باشد دریغم
 چگویم جان من آخر چگویم
 برد دل را و اندازد بچاهش
 بگو از من به شبگرد خیالت
 چرا آن گوهر از گنجینه بردی
 ز دردم لحظه خود را خبر کن
 بیادت این چنین بیتاب گشتم
 چسازم چشم گریان برد آیم
 لب شیرین تر از قند و نبات است
 نه این شکر شکن قدری نباتم

بگو قدری باین شیدا فرو شد
ولی باشد اگر شرط چشیدن
اگر باشد از آن لبهای شیرین
شراب تلخ بر مستان گوارا
زمن بشنو یکی شیرین حکایت

اگر لعل لب حلو فرو شد
توان اورا بنقد جان خریدن
ز جان خوشتر بود حلوای شیرین
بکن زان لعل شیرینی چو حلو
بیا ای شاهد رنگین روایت

حکایت چهارم

بدانائی بعصر خویش فردی
نکو هشیار مردی و خبری
شفیقی مهربانی قدر دانی
که با من مهربان شد چرخ پر کین
ره خود گم کند چون روز شب پر
اگر بودی نمودی کرم شب تاب
که دروی ناله گم کردی ره گوش
نهادم پای سیر اندر بیابان
که ترسد هر قدم در چاه رفتن
که دیدن رفته بود از یاد دیده
گذشتم جانی از بهر حاجت
نمیشد گرچه فرق راه و بیراه
نشستم گوشه خالی زاغیار
طلب کردم کلوخی از پس و پیش
بسنگی بایستد استنجا نمودن
کلوخی بسته دستی بردم از پیش
تمیزی تاز خشک و تر نمایم
بدستم خورد همیانی ز کرباس
زر مسکوک مملویش سرا پا
زر خالص پرش از پای تا سر
خذف میخواستم گوهر گرفتم
ندانم از کدامین بیدل افتاد
از آن بیچاره گم گردید و اویافت
چه مقدار از پیش پوئیده باشد
ندیدش زان همه جستن ندیدش

حکایت کرد دانشمند مردی
فقیر احمد بنام اما ظریفی
رفیقی بذله سنجی نکته دانی
شبیهی گفت آنهمه شوخی تمکین
شبیهی زان سان که دروی مهرانور
دران تاریک شب مهر جهان تاب
شبیهی زانگونه تاریک وسیه پوش
شبیهی تاریک چون شبهای هجران
چه داند پای دروی راه رفتن
نمودی دیده ور فریاد دیده
قضا را اندران طوفان ظلمت
دران حالت شدم یک گوشه از راه
شدم یک سو ز راه اندر شب تار
چو استفراغ حاصل شد کم و بیش
نجاست را ز جایش دور کردن
پی رفع نجاست از تن خویش
که تا احساس سنگی بر نمایم
دران تاریک شب کردم چو احساس
چو مار مرده افتاده آنجا
فتاده از کسی آن مخزن زر
طلب کردم کلوخ و زر گرفتم
کرا تا اندرینجا رفته از یاد
که اینش بی طلب بی جستجو یافت
کجا ها صاحبش جوئیده باشد
بین روزی چنان روشن ندیدش

چنان دور اینچنین نزدیک دادند
 با سرارش کسی دیگر ندادند
 غنا بخشند بان شخص دگر را
 بایش در شب تاریک بخشید
 ازین اسرار جای دمزدن نیست
 مراد او ازین داد ودهش چیست
 باین و آن کسی را دسترس نیست
 کلوخی را بدست زر نماید
 کلوخی می طلب همیان زر گیر
 یکی همیان زر ازخویش گردان
 ز فقر ما غنا حاصل نماید
 بسی همیان زر از راه یابی
 کف خاک می بدست زر نماید
 گدای خرقه در بر شاه گردد
 قضا بر طبع ما جاری نماید
 اگر امروزای حق بر این است
 به پیری باز یابی نو جوانی
 مکن اظهار این اسرار دیگر
 نیاری اندک از بسیار گفتن

ازین گفتار مستغنی خموشی
 به از گفتار در معنی خموشی

بایش در شب تاریک دادند
 خدا گر میدهد گر میستانند
 ز شخصی میستانند سیم و زر را
 نداد آنرا که روز روشنش دید
 درینجا یافتن یا گم شدن نیست
 ندانی صاحب داد ودهش کیست
 گرفت و گیرها در دست کس نیست
 قضا چون بر سر بخشش در آید
 بامرش گنج سیم از خاک بر گیر
 شب تاریک دستی پیش گردان
 قضا چون حل این مشکل نماید
 اگر قسمت چنین دلخواه یابی
 قدر چون مهربانی سر نماید
 اگر چرخ فلک دلخواه گردد
 بما تقدیر اگر یاری نماید
 تقاضای مشیت گر چنین است
 توان یابی بعین ناتوانی
 مگو بس کن ازین گفتار دیگر
 توان یک عمر اگر اسرار گفتن

در تمینای بوسه از ساقی بطریق سوغند

که عاشق از تو باشد بوسه مشتاق
 ترا دادم اگر صدمبار سوگند
 پس از چندی دگر یک چند دیگر
 بمژگان کج و محراب ابرو
 بمشک اذفر آن زلف پر چین
 بکا و شهای آن برگشته مژگان
 بشیرین خنده ات ای شکرین لب
 چو صبحی در دل شب های دیجور

بیا ساقی بیا ای جان عشاق
 ندادی بوس از آن لعل شکر خند
 کنونت میدهم سوگند دیگر
 بخال گوشه آن چشم جادو
 بخلوای تر آن لعل شیرین
 بگردشهای آن چشم سخندان
 بان چاه ذفن و آن موج غیغ
 بشام کاکل و آن فرق پر نور

بیغمای دل آن چشم پرافسون
 باشوب جهمان آن چشم جادو
 به بهبود جگر آن نار پستان
 بشکر خندت آن آشوب مردم
 به امید دل آن ساق بلسورین
 بشام تار آن زلف پریشان
 بآن وهم و گمان یعنی میان
 بآن لعل لب شیرین تر از قند
 تبسم را نمک پاش جراح
 بخلد عافیت وصل نکو یان
 بعشق آن مایه طعن و ملامت
 بآن غارت گر تاب و توانها
 بآن ابروی پرچین از سر خشم
 بدین عاشقی صبر و تحمل
 به شور بلبلم آن لعل گل رنگ
 بآن تسکین ربا آن شور بلبل
 به بی پروائی مستانه عشق
 که آویزد ز تار زلف زنجیر
 باین دلدادۀ سوگند خواره
 بدرج گوهر شیرین مقاتل
 ترا با این همه سوگند سوگند
 تمنای دل ریشم روا کن
 ترا با دامن قسم بر آن و بر این
 برای آن لب چون قند دادم
 ترا شیرین لبی چون قند باشد
 نباید با ورت سوگند از من
 ز اشکم دیده در جیخون نشسته
 ز خویش و آشنا یگانۀ گشتم
 بجوی زندگی آب روان نیست
 شناسم عین پیری نو جوانی
 نشانم بی حضورت بی نشان است
 میم خون جگر، گل خار در چشم
 ز دل آرام و از تن تاب رفته

بتا راج خرد آن لعل میگون
 بغوغای زمان آن خال هندو
 به داروی دل آن سبب ز نخلدان
 بشور محشر آن شیرین تبسم
 به بیم عاشق آن ابروی پرچین
 بصبح صادق چاک گریبان
 با سرار نهان یعنی دهانت
 بجان عاشق آن شور شکر خند
 بآن لعلی که سازد از ملاح
 بمرگ عاشقان یعنی که هجران
 بحسن آن فتنه دور قیامت
 بناز و غمزه آن آشوب جانها
 بآن خال جبین آن مردم چشم
 بآئین ستم کیش تغافل
 به منظور دلم آن غنچه تنگ
 به آن رنگین ادا آن غارت گل
 به بی سامانی دیوانه عشق
 به عالم سوزی حسن جهان گیر
 بآن سنگین دلی چون سنگ خاره
 با بروی کجی همچون هلاکت
 بسوگند این قدر تکرار تا چند
 یکی بوس از لب لعل عطا کن
 روا کن حاجتم زان لعل شیرین
 ترا گر اینقدر سوگند دادم
 چو زهرم کام جان تا چند باشد
 بریدی بی سبب پیوند از من
 که دل از دوریت در خون نشسته
 چنین از فرقت دیوانه گشتم
 مراد و راز رخت تاب و توان نیست
 شمارم بیتو مرگ این زندگانی
 بهارم بی گل رویت خزان است
 بود بی رویت ای دلدار در چشم
 تو تا رفتی ز چشم خواب رفته

ز گل تاخار نشناسم کدام است
 ندارد فرق عیدم تا محرم
 چه عیشم حاصل از مینا و جام است
 چو ساقی نیست می خوردن مبادا
 چه بزم است این چو بزم آرا نباشد
 بهار ار نیست گاشن بی گیاه است
 ز هجرت حاصل من رنج و درد است
 بیا از لطف جانم در بدن کن
 ز بزم دور نشناسم طرب را
 نمی پرسی تو و حالم خراب است
 بیادت آن چنانم رفته از خویش
 بین خود بی رخت آرام من کو
 بیا ای نازنین بس دلفگارم
 بیا ساقی که من گرد تو گردم
 بیا جام از سر اخلاص بردار
 بیا تا کی چنین سوگند خوردن
 توان از دوریت تا چند جان کند
 مرا صهبای تلخ ای لب شکرده
 مدامم ده مدام ایوای ساقی
 چه خوش باشد زدست می کشیدن
 بیا پی جام از دست تو خواهم
 که مست از جام پیوست تو گردم
 بیا ساقی بیا بیهوده تا کسی
 بیا از لطف عامت کن شکارم
 شکار خویش این دلریش گردان
 بیا داری اگر در دست جامی
 بیا ساقی که باشد وقت یاری
 غمم افزود گیتی بر سر غم
 دلم از جور دوران غرق خون است
 جهان امروز ماتم خانه گشته
 بجان آمد دلم زین غم کشیدن
 غم دوران دل و جانم بفرسود
 عنایت کن بمن زان داروی غم

سراز دستار نشناسم کدام است
 نشاط و عیش را نشناسم از غم
 می گلرنگ چون زهرم بکام است
 چو جانان نیست جان در تن مبادا
 چمن خود بی چمن پیرا نباشد
 نگارار نیست عاشق خاک راه است
 د مادم بیتو کارم آه سرد است
 غم شادی و خسارم راسمن کن
 شمارم آتش این آب عنب را
 نمی بینی تو و چشمم پر آب است
 که نشناسم زهم بیگانه و خویش
 لب شیرینت اندر کام من کو
 بیا و رحم کن بر حال زارم
 بدور باده شاگرد تو گردم
 از ان صهبای خاص الخاص بردار
 قسم از جام می تا چند خوردن
 لب لعنت بدنجان میتوان کند
 بیا پی جام پر کن سر بسرده
 که تا صهبای بزمی تو باقی
 جمال دلگشت دزدیده دیدن
 نگاه از نرگس مست تو خواهم
 خراب از نرگس مست تو گردم
 گذارم دام در راه بط می
 مکن از دیگران منت گذارم
 مرا منت گذار خویش گردان
 بیا تا از لب گیریم کامی
 غم کشت از تو آید غمگساری
 هجوم آورد بر من لشکر غم
 پیرس احوال زار من که چون است
 دلم از دست غم دیوانه گشته
 توان یک روز جامی هم کشیدن
 طبیبم دوش جام باده فرمود
 به پیش تست آن اکسیر اعظم

چو لطف غمگسار ما نباشد
چه غم گر باده انگور باشد
مگر یا مست یا دیوانه گردم
بیا یا مست یا دیوانه ام کن

بیا ساقی بیا گوشه بمن دار
حکایت گونه بشنو ز اسرار

غم دوران دون دل میخراشد
اگر گیتی ز غم پر شور باشد
رها از قید غم اصلاً نگردم
خلاص از غم بیک پیمانه ام کن

حکایت پنجم

که از دستش خطائی رفت و تقصیر
نمودش امروز روی سیاست
نمایند این دو بین زشت را کور
سزاوار است اکنون میل کوری
که تا نبود خطا کار و غلط بین
که چشم احوال او کور بهتر
که از نور دو چشمش سازهی بهر
ز چشمش جوی خون سازد کشاده
دو چشم احوالش بی نور کردند
نماند از کوری او شعله را شک
چو نیکو گشت او را زخم نشتر
نمود از دیده او روشنی گم
نگاهش جان نشین منظر چشم
خبر بردند تاشاه جها نمدار
بریدن باید او را گوش و بینی
هنوزش چشم کج نیست روشن
که بازش دیده گردانند بمنور
که تا دیدن نداند احوال شوم
ز چشمش خلیه بینش ربودند
سیه شد روز بروی باردیگر
نشست از دیده نادیده غمگین
تبه شد روز گارش در غم چشم
بچشم زخم دوران شد گرفتار
چسازد بینخوا چشمش رسیده

گرفتند احوالی از حکم تقدیر
شده دوران ضیاً دین و ملت
که چشم احوالش سازند بینور
بچشم احوالش از بی حضوری
پراز آهک نمایندش جهان بین
برای چشم او فرمود نشتر
سپردندش بدست شعله شهر
بزخم نشتر زهر آب داده
بامر خسرو او را کور کردند
بچشمانش در آگندند آهک
پس از چندی چو چشمش گشت بهتر
چو چشمش را نظر کردند مردم
فروزان همچنان گوهی چشم
چو جمعی گشت ازین معنی خبردار
که احوال همچنان دارد دو بینی
هنوزش دیده باشد باب دیدن
مکرراً مروت فرمان شد بدستور
کنندش دیده از دیدار محروم
بآهک باز چشمش پر نمودند
زدند اندر دو چشمش باز نشتر
جهان تاریک گشتش بر جهان بین
سیه پوشید اندر ماتم چشم
نشست از خلق عالم رو بدیوار
شدش باردگر بمنور دیده

چوزخم چشم او شد باز نیکو
 چوروی اندر بهی بنهاد چشمش
 چوزخم دیده او گشت بهتر
 جهان بینش همان دیدی جهان را
 کشودی چشم را پنهان و پیدا
 نظر کردی بروی خلق پنهان
 بد یسان بود حال آن بینوا را
 چوا حالش خبر شد مردمان را
 که باز آن کور احوال دیده ور شد
 چوبازش گشت چشم کور بهتر
 ضیاء دین و ملت شاه کشور
 نمودش بار دیگر امر کوری
 با مر شاه بازش کور کردند
 قضا در جرگه کوران نشانندش
 جگر پر خون نمودش جور دوران
 دلش پر خون روانش خسته گردید
 برویداد رفت از چرخ واژون
 چو چشمش بسته همچون باز گردید
 چوا و نومید شد از چشم روشن
 به چشم بسته هر دم راز دیدی
 ز درد نشسته و آزار آهک
 زینائی شد آن بیچاره نومید
 چو به شد کم کمش آزار دیده
 چه می بیند که چشمش نور دارد
 نظر چون کرد بینا بود چشمش
 بچشم خویشتن باز این و آن دید
 جهان را دیده اش میدید و میگفت
 که یارب خواب یا بیدار است این
 ترحم بر من شیدا نمودی
 چه شکرت گویم ای بینا و دانا
 گهی بودی غمین و گاه شادان
 سراپا شکرو پاتا سر شکایت

چو بهتر گشت کم کم دیده او
 چو شد روشن بصر چون صاد چشمش
 چو اول بود چشم او منور
 نمودی فرق از هم این و آن را
 که تا بر مردمان نبود هویدا
 که بر مردم شود رازش نمایان
 که تا بر خلق گردید آشکارا
 خبر کردند از آن شاه جهان را
 بما از راز پنهاناش خبر شد
 چو شد باز آنچنان رنجور بهتر
 چو شد آگاه از وی بار دیگر
 که کوری مریدانرا شد ضروری
 دو چشم احوالش بینور کردند
 بجمع دیده بینوران نشانندش
 گر شد اشک خونینش بمژگان
 زمانی چند چشمش بسته گردید
 چو جام باده کردش دیده پر خون
 در دیگر برویش باز گردید
 کشودندش بدل از لطف روزن
 نیاز خویش عین نیاز دیدی
 بچشم خویش چندی داشت عینک
 دلش چون دیده پر خون بود جاوید
 تأمل کرد اندر کار دیده
 خدا از چشم زخمش دور دارد
 ز آسیب عمی آسود چشمش
 سوم نوبت جهان بینش جهان دید
 زحیرت چشم می مالید و میگفت
 مرا این مستیست یا هشیار است این
 مرا از لطف خود بینا نمودی
 توئی بر حال من دانا و بینا
 گهی گریان نشستی گاه خندان
 ز لطف حق زد هر بیعنایت

که بازش میرساند نشتر آزار
 که بازش کورمیسازد جهان بین
 ازین اندیشه میلرزید چون بید
 خبر از راز چشمش باز گردند
 رموز دیده بازش ندانند
 که چشم کور او بینا ندانند
 بچشم بسته دایم بود گریان
 بستر حال خود بسیار کوشید
 بدینسان خرقه بروی قباداشت
 که در هر گوشه مخفی است غماز
 نمایان گشت راز دیده او
 که باز آن کوردون صاحب نظر شد
 خبر کردند شاه عصر را باز
 بحیرت ماند و گفت الحکم لله
 چسازم چون قضا را نیست منظور
 ولی کس چون کند امر قضا را
 دهد این دیده پر نور او را
 چو بخشیدش قضا من چون نه بخشم
 که نتوان از قضا گردن کشیدن
 به تسلیم و رضا بخشیدم او را
 قضا را پیشوای خسروی کرد
 چنین فرمود شاه نکته دانش
 چو تقدیرت طرفداری نماید
 بچشم کی توان خاری رساندن
 بچشم روشن اکنون شاد بنشین
 چراغمگین چرا دلگیر باشد
 ترا زین مژدگانی چشم روشن
 ز آهک فارغ و از نیست هم
 بچشم راست بین و بخت بیدار
 یکی بنگر علاج چرخ میبنا
 که شد از دیده گانش احولی دور
 کجی گم گشتش از کاشانه چشم

روان مسرور و زینش در جگر خار
 دلش خرم ولی زین غصه غمگین
 طپان در سینه دل از بیم و امید
 که بازش مردمان غماز گردند
 چسازد تا کسی رازش نداند
 ز مردم چشم پوشد تا کی و چند
 درین وسواس حالش شد پریشان
 ز مردم راز چشم خویش پوشید
 بظاهر چشم خود پوشیده میداشت
 ولی اینجا چنان مخفی شود راز
 عیان شد قصه پوشیده او
 بمردم حرف چشم او سر شد
 خبر میرعسس گردید ازین راز
 چو شاه وقت ازو گردید آگاه
 منش کردم سه نوبت دیده بینور
 سه نوبت کور کردم بینو را
 اگر صدبار سازم کور او را
 گر این بخشیده را اکنون نبخشم
 ز عفوش کی توان دامن کشیدن
 چو تسلیم قضا فهمیدم او را
 قضا بخشید و شاهش پیروی کرد
 چو داد از کور گردیدن امانش
 قضا چون مرتر ا یاری نماید
 که یارد بر تو آزاری رساندن
 پرواز رنج و غم آزاد بنشین
 طرفدار کس از تقدیر باشد
 قضا بخشید و هم بخشیدمت من
 نشین آسوده از رنج و ضرر هم
 روان شد احوال از نزد جهاندار
 چو احوال شد سه نوبت کور و بینا
 نه تنها دیده احوال نشد کور
 چو مردم راست گشتش خانه چشم

کجی از یاد چشمش رفت بیرون
کنون باشد برنگ اهل ایمان
زهی چشمش نمی داند دویینی
دو بینی و کجی گشتش فراموش
اگر یاری کند فرمان باری
قضایم این قدر خاطر نشان کرد
سه بارش کور می سازند و بینا
علاج چشم احوال بود کوری
دو بینیها رود از یاد چشم
نگردد گر کجی از مشرکان کم
برای این کجان زیباست آتش
طریق راست بگزین ای کج اندیش
چو احوال گرددو بینی پیش سازی
دو بینی پیشه دانا مبادا
چرا دانا همان یکسا نبیند
شناسی هم نبی را هم ولی را
دو بینی پیشه اخیار نبود
دو بین زشت جز باطل نبیند
چرایکدان چرا یک بین نباشی
چو مستغنی یکی بین و یکی دان
چرا چون مشرکان داری دو بینی
چو مشرک احوالی بگذار بگذار
الهی راستی کن پیشه ما
مگردان پیرو تقلید ما را
به ما بنمای راهی سوی وحدت
ز شرک و مشرکی ما را امان ده
تو چون فردی و یکتائی و واحد
خلاص از احوالی کن دید ما را
کجی را از نهاد ما برون کن

نبیند سوی کس جز راست اکنون
یکی بین و یکی دان و یکی خوان
همین یک را یکی بیند یقینی
بود باراست بینها هم آغوش
کجان را پیشه گردد راست کاری
که کج را راست زینسان میتوان کرد
که تا پوید طریق را ستیها
ولی اول ضرور آمد صبوری
عیان گر عین بیند صاد چشم
چنین شان راست میسازد جهنم
که سازد چوب کج را راست آتش
مرو دنبال چشم احوال خویش
بنشتر دیده خود ریش سازی
که احوال دیده بینا مبادا
یکی را یک بجز بینا نبیند
ز خود گردور سازی احوالی را
دو بینی را باطل کار نبود
جوی از کشت خود حاصل نبیند
چرا از مردم حق بین نباشی
مگر گردی یکی مردی ز مردان
ز سودای چنین سودی نبینی
مشو مشرک مشو هشدار هشدار
کجی بیرون کن از اندیشه ما
عطا کن پیشه توحید ما را
مگردان روی ما از کوی وحدت
ره وحدت سرای خود نشان ده
بذات خویش کن ما را موحد
ز کثرت و ارهان توحید ما را
بما لطف و هدایت رهنمون کن

بود هر چند بیشم جرم عصیان

به پیشت این چنین کردم غزلخوان

غزل

بعصیان مانده ایم اظهار رحمت
همه لب تشنه دیدار رحمت
زمسوج لجه زخار رحمت
کنون کاری کن ای معمار رحمت
ببر این جنس در بازار رحمت
بود بر عاصیان انوار رحمت
بنیک و بد رسد آثار رحمت
اگر گویم کمی اسرار رحمت
ز من گر بشنود گفتار رحمت
کم است این بیش از مقدار رحمت
توان چیدن گل گلزار رحمت
مشو نوید از در بار رحمت

الهی عشوه در کار رحمت
بیابان مرگ عصیانیم و خذلان
لب ما عاصیان از لطف تر کن
خراب افتاده ایم از دست عصیان
دران جا باب دارد پر گناهی
شب تار است روشن پر توماه
بود بر خار و گل یکرنگ باران
نشیند خلق بیگسار عبادت
شود از وجد، شادی سرگه عصیان
چه غم گر بیش داری جرم و عصیان
گرت از خار عصیان دامن چاک
خمیدی گر بزیربار عصیان

بمستغنی عنایت کن الهی
ز لطف، آن ساغر سرشار رحمت

توسل بساقی

ز صہبا آتشی در جانم انداز
نمیگویم فسر دم بلکه مردم
دل افسرده را گفتن توان مرد
بیا احیای این دل مردگی کن
ازین افسردگی بیرونم آور
بیخس آن بادۀ پهلوشکافم
ز یا قوت روانت قوت من ده
میان آب خشک آن آتش تر
شرار پختگی بر خام ریزد
دماغ خشک زاهد را بسوزد
درین پیرانه سرخود را جوان کن
چرا زین غصه درد دل خار داری
که سازی از غم عالم فراموش
بیا در بزم ما بر خیز زاهد

بیا ساقی بیا ای عشوه پرداز
که از دم سردی دوران فسر دم
دلسم از کلفت بسیار افسرد
بیا و چاره افسردگی کن
بساغر کن شراب روح پرور
بمهرت یافتی چون مینه صافم
بیا آن لعل و آن یا قوت من ده
بیا ساقی بیا و بر بار دیگر
بیار آن می که چون در جام ریزد
بیار آن می که چون آتش فروزد
از و یکجرحه زاهد نوش جان کن
چرا زاهد ز می انکار داری
چرا زاهد نمیگردی قدح نوش
مکن از جام می پرهیز زاهد

مگر اندیشه عشرت نداری
 ز دل زنگ ریا زائل نماید
 خمش از بهر غم حصن امان است
 بیار آن دلتواز سو گواران
 شراب بیغش روشن که دانی
 برای حسن خوبان غازه دارد
 چه حاجت شمع را چون شب فروزد
 تو گوئی نسخه اکسیر دارد

چرا زاهد بمی رغبت نداری
 می روشن صفای دل نماید
 نشاط دل می چون ارغوان است
 بیار آن پخته ساز خام کاران
 می پر زور مرد افکن که دانی
 روان عشقی ورزان تازه دارد
 شب تاریک چون کوکب فروزد
 جوانی از پی هر پیر دارد

علاج تن کند جان شاد سازد
 خراب آباد دل آباد سازد

در شگره از ساقی

که رفتم اینچنین یکبارت از یاد
 بر غم من با غیاری قدح نوش
 چنین دلخسته و رنجور باشم
 براهت همچو نقش پا نشینم
 کشم تا چند رنج بیقراری
 نداری اینچنین آئین نداری
 نباشد کار جز جور و جفایت
 بغیر از جور و غیر از کین نداری
 نکرد اندر دل سخت تو تاثیر
 که وصل ساقیم گردد میسر
 ز خوبان جهان مهجور باشد
 چه دانستم جفا خواهی نمودن
 ز بیدادت نمایم داد و بیداد
 نمایم پای تا سرشیوه هایت
 جفا و جور سر تا سر نمایم
 نمایم فرق فرح و اصل هر دو
 عیان سازم بمردم این و آنت
 بهر یک این و آن گویم عیانی
 ز سر تا پا ز پا تا سر شمارم
 دو سه پیمانه پی در پی ندادن

بیا ساقی بیا آخر چه افتاد
 مرا یکبارگی کردی فراموش
 بگو تا کی چنین مخمور باشم
 بیادت روز و شب تنها نشینم
 بگو تا کی کنم این آه و زاری
 ترحم در دل سنگین نداری
 نباشد جان من مهر و وفایت
 چگویم آن نداری این نداری
 نکردم یک نفس در ناله تقصیر
 چه پختم این خیال خام در سر
 که هر کس بی زرو بی زور باشد
 ترا گفتم وفا خواهی نمودن
 خرابم در غمت ای خانه آباد
 شمارم هم وفا و هم جفایت
 اداهای ترا یکسر نمایم
 نویسم شرح هجر و وصل هر دو
 کنم هر شیوه ات خاطر نشانت
 گرت مهر و گرت نا مهربانی
 جفا هایت همه یکسر شمارم
 خمارم دیده جسام می ندادن

ندیدم هیچ حل مشکل از تو
 ز هر حرفت یکی دفتر نگارم
 جفا های ترا تحریر نتوان
 نبود اینقدر انصاف دادن
 نباشد چون دلم پر خون ز دست
 غم دانسته غمخواری نکردن
 زلفت دیگرانرا کام دادن
 کی از چنگ خمارم وا کشیدی
 کدامین مشکلم آسان نمودی

نگشتم هیچ حل مشکل از تو
 اگر جور تو سر تا سر نگارم
 ادا های ترا تقریر نتوان
 مراد درد و کسانرا صاف دادن
 ننو شیدم می گلگون زدست
 بیزم بساده ام یاری نکردن
 بدست غیر اول جام دادن
 کدامین روز فریادم شنیدی
 کجا درد دلم در مان نمودی

نشد یکروز حاصل کامم از تو
 کدامین روز پر شد جامم از تو

در افکار از شکایت

بیا ای دین و ای ایمان عاشق
 همه فعلت صواب آید خطا کو
 دروغ است آسمان داند زمین هم
 بیا ای با محبت دوش بر دوش
 ز لعل شکرینم کام داده
 خرد زان نرگس مستم ر بوده
 بمحفل بساده ام پیوست داده
 پیاپی آتشم را تیز کرده
 گرفته دست هنگام خمارم
 گهم با خویشتن همدوش کرده
 دل اندر سینه پریانم افسرد
 که از یادش دل و جان بیقرار است
 مرا بنواز از لطف عیمت

بیا ساقی بیا ای جان عاشق
 همه مهر و وفا داری جفا کو
 خطا بود از چنان گفتم چنین هم
 بیا ای با وفا داری هم آغوش
 بیا ای هر زمانم جام داده
 بایمانی دل از دستم ر بوده
 پیاپی جامم اندر دست داده
 دادم ساغر م لبریز کرده
 نموده از نگرانی بیقرارم
 گهم از جام می بیهوش کرده
 بیا ساقی که بی می جانم افسرد
 بیاز آن می که از جم یاد گار است
 بیا ساقی منم یار قدیمت

بیاور می ز عهد باستانم
 که یاد آمد عجائب داستانم

حکایت ششم

بنای صدق را فرزانه معمار
 که از وی ساغر دل گشته پر خون

شنیدم از یکی فرخنده آثار
 که گفت از گردش گردنده گردون

ز گر دشهای چرخ کهنه بنیاد
 بغاطر داشتم زین پیش چندی
 خیال خام خویش اجرا نمودم
 دران تعمیر هر روزی پی کار
 چو سر دیوار او برداشت از خاک
 برو بستند معماران خواجه
 یکی روز از قضا استاد نجار
 که ناگاهان ز جایش پای لغزید
 همان از چوب چون پایش جدا شد
 بران چوبی که پایش را مقر بود
 چو پایش زان مکان گردید بیجای
 معلق در هوا آن دل شکسته
 چو آن بیچاره کارش رفت از دست
 چنان بر چوب زد آن تیشه استاد
 بچوب آن تیشه محکم گشت و آن ریش
 دو دسته دسته آن تیشه در دست
 که وای ای حاضران فریاد فریاد
 بر آورد اینچنین فریاد و افغان
 خدا را دستگیری دستگیری
 مرا گردید دست از چاره کوتاه
 معلق دسته این تیشه در دست
 همین یک لحظه گر دستم نگیرد
 سپهرم زندگانی بر سر آرد
 چو یاران شور و افغانش شنیدند
 گرفتندش ز بالا این و آن دست
 سوی بالا کشیدندش ز پستی
 کشیدندش بی بالا دل پر از درد
 کشیدندش بی بالا لرز لرزان
 برو هنگامه محشر گذشته
 قیامت را بچشم خویش دیده
 رها گردیده از چنگ بلائی
 چه می پرسى چنان احوال دیده
 بتوغم بیم جان خون ریختندش

فتادم با سر افتادی سر افتاد
 خیال طرح تعمیر بلندی
 بنای خویش را بر پا نمودم
 رسیدی چند مزدوری و معمار
 همان سود از بلندی سربافلاک
 که مر معمار را باشد جنازه
 بدستش تیشه مشغول در کار
 ولی دستش بکار اصلانلر زید
 بضرپ تیشه دستش آشنا شد
 مران بی پا و سر را مستقر بود
 بتیشه دست او شد کار فرمای
 دلی اندر هوای تیشه بسته
 روان دستی بدست تیشه پیوست
 که گشتش آفرین خوان روح فرهاد
 شده محکم بچوب تیشه خویش
 باه و ناله جانسوز پیوست
 فتادم ای عزیزان داد و پیداد
 که فریادم رسید ای نوجوانان
 الهی دست این بیدست گیری
 من و بیچارگی الحکم لله
 دگر دستم زهراندیشه بگسست
 معلق گر بدین حال پذیرید
 فتادن خود دمار از من برارد
 همان در دم بفریادش رسیدند
 که تا بالا کشند آن عاجز پست
 روان آن نیستی کردند هستی
 رخس از هول آن روز سیه زرد
 دلش در کوره هیبت گدازان
 همش سیلاب خون از سر گذشته
 دل پر خون خود صد ریش دیده
 برون جسته ز کام اژدهائی
 که در یکدم غم صدسال دیده
 بموی از آسمان آویختندش

چنان کشتند و بازش زنده کردند
 نصیبش بود از بالا فتادن
 در آن حالش نرفتن تیشه از یاد
 بد یسان تیشه میباید به نجار
 روا باشد بدانایان هر وقت
 مزن جز وقت حاجت تیشه در کار
 بوقت کار باید تیشه راندن
 بوقت کار باید کار کردن
 اگر تخمی بوقت کار کشتی
 بوقت خویش تخمی گرفشانی
 بوقت خود بود هر کار نیکو
 نشان یکدانه و صد بار بر گیر
 نهالی بر نشان تا بار گیری
 بوقت ار دانه در خاک سازی

بغیر از وقت کاری سرنگیرد

بجز نیشان چرا گوهر نگیرد

ساقی

دلسم از یاد می در بی قرار یست
 چونرگس سر بر آرد جام بردار
 بیاساقی که وقت باده نوشیست
 خصوصاً با نگار ساده خوردن
 خصوصاً در شب مهتاب خوبیست
 بده از لعل خویشم کام مستی
 بیا دور من محزون رسیده
 نباید اینچنین تقصیر کردن
 بگو مینای مل قلقل نماید
 می احمر گل و میناست بلبل
 چرا جام و چرا مینا نیاری
 گلستان پر گل و بلبل هزار است
 سرت گردم میم ای گل پسرده
 گذار از لطف خود ساغر بدستم

بیا ساقی که وقت باده خوار یست
 بوقت گل می گلفام بردار
 چمن سرگرم کار گل فروشیست
 بروز ابر باید باده خوردن
 بوقت شب شراب ناب خوبیست
 بیا ساقی که شد هنگام مستی
 بیا وقت می گلگون رسیده
 بفصل گل زمی تاخیر کردن
 چمن اکنون چو جام مل نماید
 چرا نبود دمام مست قلقل
 چرا ساقی کنون صبا نیاری
 قدح بر دار آخر وقت کار است
 قدح پر کن بمن بی درد سرده
 چه شد گر نیست سیم و زر بدستم

تعلل اینقدر بگذار بگذار
چرا از من چو جان از تن گریزی
بیا کز غم دل از جان سیر باشد
بیا زود ای وکیل دختر رز
تو آخر نیستی بیگانه من
بسر عمریست سودای تو دارم
مراد من توئی ای من مریدت
بیار آن نازنین محبوب من را

بدستم ساغر سرشار بگذار
بیا ساقی چرا از من گریزی
گریزانی ز من از دیر باشد
گرفتم در میان غم همچو مرکز
بیا پر کن بیا پیمانه من
بیا ساقی تمنای تو دارم
دلم از خلق عالم بر گزیدت
بیا ساقی بده مطلوب من را

بده جامی اگر خواهی بدل را
ببر از پیشم این رنگین غزل را

غزل

بیا ای گل زرشکت در گرفته
بقصد من بکف خنجر گرفته
خراج و بجاج از قیصر گرفته
دلش از قندو از شکر گرفته
ز رنگ چهره اندر زر گرفته
که دورا دور او لشکر گرفته
دل از من آن بت کافر گرفته
که هر ساعت بت دیگر گرفته
ز تاج آنکس که او دختر گرفته

بیا ای در چمن ساغر گرفته
بدست غیر هر دم جام داده
توئی اهل بزور پنجه حسن
هر آنکو لعل شیرینت چشیده
تو بگذشتی و عاشق نقش پایت
مگر خون کرده ترک چشم مست
چه تهمت بر کسی دیگر گذارم
مکو عاشق مگو آن بلهوس را
دهد عقل و خرد کاینش اول

زمستغنی چرادل بر گرفتی
چرا آخر ترا دلبر گرفته

در طلب ساقی

دلم از لطف و قهرت شاد و غمگین
غمم از خاطر درهم گریزد
بجز اندیشه دلبر نماند
بامیدش گریزد یاس ازل
هم از آئینه دل زنگ شود

بیا ساقی بیا ای دشمن دین
بیار آن می که از وی غم گریزد
غم و سودای دل یکسر نماند
برارد ریشه و سواس ازل
کدورت از مزاج سنگ شود

ز رشش از ره دل گرد خیزد ازین دارو بهر بیمار سازد
 بهر رنج و بهر آزار سازد بیار آبی که چون آذر نماید
 چکد گر بر زکال اخگر نماید بیار ای گلبدن مـهـبای رنگین
 بیار آن می که باشد تلخ و شیرین بیای کبک خوش رفتار ساقی

بیا ساقی دمی یاد از سبوکن

بیا زخم دل ریشم رفوکن

در تعریف سبو

بیا ساقی بدست آور سبویی
 بدستم دست او بگذار خاموش
 سبو دارد مثنی یکدست ساقی
 سبوی باده از سر میبرد هوش
 سبویی را اگر بر دوش گیرند
 بآن شوقش همیگیرند بر دوش
 یکی معشوقه در آغوش گیرند
 سبو تا پیر شراب نساب گردد
 سبوی می کند گر دستگیری
 بود هر خانه ناچار از سبویی
 مگو در خانه زاهد سبونیست
 چو می بیند سبویی پر می ناب
 اگر زاهد شراب ناب دارد
 چرا زاهد نمیخواهد سبورا
 سبو کسی میدهد از دست زاهد
 در و گر می نباشد آب جوئی
 چرا باید سبو از دست دادن
 که میگوید که از وی دست بردار
 مگو دست سبوی باده بشکست
 بیار آن دست گیر می پرستان
 برای خاطر احبابش آور
 سبو گیر اینچنین بد مست باشد

کزو دارند مستان آبروئی
 مرا یاداستو مستانرا فراموش
 بیاور گر سبویی هست ساقی
 بود از ناز جایش بر سر دوش
 حریفان ترك عقل و هوش گیرند
 چو محبوبی که گیرندش در آغوش
 یکی همچون سبو بر دوش گیرند
 بیادش دردها نم آب گردد
 نیندازد ز پاهایت رنج پیری
 اگر خود فی المثل در خانه جوئی
 کرا در خانه میل آب جونیست
 دل زاهد ز حسرت میشود آب
 همیگوید سبویم آب دارد
 که در وی پر کند آب وضو را
 چه سازد گر و ضو بشکست زاهد
 که افتد زاهدان را شستشوئی
 خوشا دستی بدست مست دادن
 سرت گردم سبو از دست مگذار
 که من خود می روم یکباره از دست
 بیار آن پای لغز هوش مستان
 اگر پر می نشد پیر آبش آور
 ز خـاـك رستم یک دست باشد

مدامش دست در آغوش خواهند
تواند لشکر اندوه بشکفت
بدست او کلید انبساط است
سبورا هست آب زندگانی
زدست رنج و غم اینجا نجات است
برای آنکه دست خیر دارد
بعزت هر کجا پیوست باشد
چه کار از دست هر بیخیزد
که دارد در سخاوت پیش دستی
کشد صہبا و بدمستی نداند
که دست روزگارش دست بشکست

کنون آنان که اهل سود باشند
درین میخانه اهل جود باشد

حریفان جای او بردوش خواهند
سبو سازد بمستان گریکی دست
سبو آستن عیش و نشاط است
اگر خواهی حیات جاودانی
سبوی می پر از آب حیات است
روان بر دوش مردم سیر دارد
سخاوت هر کراز پندست باشد
خوشادستی که از وی خیرخیزد
درین میخانه شادان زاهل مستی
خوشست آن کوز بردستی نداند
پسا دیدم ستمکار ز بردست

التجا بساقی در خلاصی از عقل و خود پرستی

تولیلی شو مرا معنون خود کن
باین نیت دلم را شاد گردان
نباشد گرمیت دیوانه ام کن
زهشیری گریزو خودپرستی
خوشا عقل و خرد بیگانگیها
زخویش و آشناییگانه بودن
خبر از هیچ خیر و شر ندارد
چرا در قید و بند خانه باشی
زغم آزاد گردی شاد گردی
بروای عقل از من دور بنشین
مرا بیدل مر اشیدا نمودی
مرا بارنج و غم همخانه کردی
زچشم چشم دریا کشودی
نمودی دست برخواستش درازم
بدوش از زحمت صد بار بستی
بهر هیچا بهر رز م فرستی
کجا آموختی این حیل ساز

بباساقی مرا معنون خود کن
توشیرین و مرا فرهاد گردان
بیا از باده ات مستانه ام کن
خوشا دیوانگی و شورمستی
خوشا مستی خوشا دیوانگیها
نکنو باشد کنون دیوانه بودن
خوشا معنون که درد سر ندارد
چرا عاقل چرا فرزانه باشی
جنون کن تا زغم آزاد گردی
جنون باز آ باین رنجور بنشین
مرا ای عقل دون رسوا نمودی
مرا از عافیت بیگانه کردی
برویم صددرد سودا کشودی
طمع آموختی و حرص و آزم
بسر از محنتم دستار بستی
بهر محفل بهر بزم فرستی
مرا آموختی صد حیل بازی

ز حرصم پای بر هر در نهادهای
 برای خوردن یک لقمه نانم
 ز امیدم به هر در می دوانی
 نمائی از خسان مفت پذیرم
 نصیبم زحمت و آزار کردی
 نمودی پای بند ننگ و عارم
 اسیر ننگ و ناموس از تو گشتم
 ز راحت روز و شب کردی جدایم
 مرا هر دم به صد آفت فرستی
 مرا در مانده هر کار کردی
 نشاط و راحتم بر باد دادی
 دمامم از تو صد آزار بینم
 ز دور اندیشیت رنجم قرین است
 گهی مستقبلیم را حال سازی
 گهی اندیشه ماضی نمائی
 گهم رنج زن و فرزند گوئی
 گهی از نام میگوئی که از ننگ
 بفکر سیم و زر گاهم نشانی
 گهم شادان گهم غمگین نمائی
 ز بس اندیشه ام بیمار کردی
 نشاندی دل پر از خون چند سالم
 غم دنیا و مافیها تو داری
 اگر نیک است اگر بد از تو آید
 بود هر نیک و بد را مایه از تو

به پای هر خسیسم سر نهادهای
 فرستادی بطوف این و آنم
 ز بیمم بر سر آتش نشانی
 فرصتی بر در میرو و زیرو
 غم عالم بدوشم بار کردی
 بهر کار است مشکل از تو کارم
 گرفتار صد افسوس از تو گشتم
 به صد زحمت نمودی مبتلا یم
 بچنگ شیرم از غیرت فرستی
 به من هر سهل را دشوار کردی
 ز بس هر گونه رسم یاد دادی
 جفا بی حد ستم بسیار بینم
 غم آینده ام پهلوی نشین است
 مرا از وی پریشان حال سازی
 گهم ناراض و گه راضی نمائی
 گهم اندوه خویشاوند گوئی
 گهی از صلح میگوئی که از جنگ
 ز ذکر خیر و شر و رنجم رسانی
 گهم نفرین گهم تحسین نمائی
 ز بس وسواس و فکرم زار کردی
 بگوتا چند از دست تو نالم
 اگر اندیشه عقبی تو داری
 اگر مقبول اگر رد از تو آید
 بود هر شغل را پیراید از تو

همه رنج و همه آزار داری
 بهر کاری که باشد کار داری

توسل به ساقی در باب دیرانگی و همتی

بیا ساقی بیا فریاد فریاد
 بر آخر به پیش می فروشم
 چنانم مست و لایعقل نماید
 برد اندیشه سودا و سودم

زدست عقل پشت میزنم داد
 که تا از سر باید عقل و هوشم
 که از خیر و شرم غافل نماید
 نماند در غم بود و نبودم

رهاند از غم اغیار و یارم
 خلاصی بخشد از رسم زمانم
 بیک پیمانم بیهوش سازد
 بگو ساقی بدانسان پیخودم ساز
 مرا زنجیر عقل از پای بکشای
 گرم مست و گرم مجنون نمائی
 خلاصم کن ز عقل خانه ویران
 جنون باید بفریادم رسیدن
 جنون گردسرت کردم کجائی
 بیای شهریار سر برهنه
 بیای از همه تنها نشسته
 بیای لشکرت این بیکلاهان
 یکی از لشکرت صفها شکسته
 تن تنهازند با شیر خود را
 کلاه خود با جوشن نهوشد
 چو هرجارخ کند شیران گریزند
 نه تنخواه از تو خواهان نی موجب
 نه از سرما هراسان نی زگرما
 زخیل تست هرکشور پریشان
 ز بیمش عقل از میدان گریزد
 بسرازموی سرپرچم گرفته
 چو شیران هر کجا اینها روانند
 سری دارند و سامانی ندارند
 پی بی مطلبی هر سوشتابان
 ندارد مطلب و جویان همیشه
 غرض معلوم نی جوئیدنش را
 ندارد مدعا سائر همیشه
 نه از مقصد خبر دارونه مطلب
 نه با اهل زمان همراه گردد
 نه باشاه جهان محتاج باشد
 بیازودای جنون دیوانه ام کن
 که تا هم مست و هم دیوانه گردم

نماند در شکنج ننگ و عارم
 کند آسوده از سود و زیانم
 خلاصم از عذاب هوش سازد
 که تا محشر بخود نایم دگر باز
 بصرای جنونم راه بنمای
 مرا از خویشن ممنون نمائی
 جنون گزد سرخویشم بگردان
 مرا بیک لحظه بساید داد دادن
 کنون از عقل دل سردم کجائی
 بیای در پناهت هر برهنه
 بیای فرد در صحرای نشسته
 بیای خیل از بی باده مستان
 یکی لشکر یکی تنه اشاکسته
 نمیوشاند از شمشیر خود را
 زره بگذار پیراهن نهوشد
 چو طفلان از رهش مردان گریزند
 اطاعت فرض میدانند و واجب
 چنین کی میتوان باشیم گرما
 بهر جا باشد این لشکر پریشان
 گریزد بی سرو سامان گریزد
 علمدارت همه عالم گرفته
 برهنه سر برهنه پاروانند
 همه دردند و درمانی ندارند
 روان پویان بیابان دریابان
 ندارد مقصد و پویان همیشه
 سبب موسوم نی پوئیدنش را
 ندارد آرزو دائر همیشه
 نه از شرب خبر دارونه مذهب
 نه از رسم و رواج آگاه گردد
 نه آگاه از خراج و باج باشد
 بیاساقی توهم مستانه ام کن
 بکلی از خرد بیگانه گردم

ندانم رسم و آداب جهان را
 نبینم سخت و سست این و آن را

در گفتار ساقی

بیا ساقی بیا ای من اسیرت
چرا در دست جام می‌نگیری
چرامینای می از باده هالك است
چوانگورت شراب ناب گردد
که تا آید زمان بساده خوردن
ترا تادست رنگین بی‌ایاغ است
خبر از حال این مردم‌نگیری
ببین احوال مستان اینچنین است
زمی رخسارت ای جان‌برافروز
چومینای میت خالی نماید
مکن مینای می از باده خالی
بهار آنکه که نرگس جام گیرد
بیا زاهد بگلشن تساک بنشان
گر از می خویش راعذور گوئی
نخواهی گر شراب ای کور خوردن
بهار آید که گردد ابر گریان
بهاران ابر اگر گریان نماید
بیاری ابر وقت باده خوار است
بیاری ابر نیشان تاک پرور
بیاری ابر نیشان در گلستان
ببر از صحن گلشن خاک خوبست
بیاری ابر نیشان اشک میبار
بیاری ابر ترای عیش مستان
بیاری ابر نیشان زار میبار
چه شد گردیده نمناک سازی
بگو تا کی کنم پیش تو زاری
چرا اشک اینقدر بیباک ریزی
چرا اشک بروی خساک ریزد
سرشک ای ابر تر بسیار ریزی
بهار آمد گلستان پر زگل شد

توشاه ملـک معنی من وزیرت
خمارم میکشد تا کی‌نگیری
مگر انگور او در بند تـاک است
دل مستان زحسرت آب گردد
دلـم انگور او خواهد فشردن
از اندم بزم مستان بیچراغ است
چرا سرپوش خشت ازخم‌نگیری
خمت بیهوده در زیر زمین است
چراغ بزم میخوران برافروز
دلـم خـالی زخوشحالی نماید
شدت چون عرض این افاده حالی
اگر زاهد قدح ناکام گیرد
که گوید اینقدر مسواک بنشان
چه عذر از خوردن انگور گوئی
نمیخواهد دلت انگور خوردن
بهار آید که آید عیش مستان
گل و گلزار را خندان نماید
بیا ساقی که ابر نو بهاریست
نه گوهر مایه اساک پرور
پرور تاک یعنی قوت مستان
که تاک اندر زمین پاک خوبست
ببین اشک من و از رشک میبار
تو گریانی و گلزار از تو خندان
چو باری اشک در گلزار میبار
مگر سر سبز روزی تاک سازی
مکن بیهوده هر جا اشکباری
چرا بر هر خس و خاشاک ریزی
چو میریزد بیای تساک ریزد
چو من اشکی بکوی یار ریزی
بیا ساقی که وقت سرخ مل شد

چو گل با ناله بلبل خوش آید
که خیزد هر طرف آواز بلبل
مراهی دیدم قلقل نماید
چو نرگس باید اندر کف پیاله
کشد بر صفحه زر جدول سیم
پای گل دهد گلگون ایساغی
ز بلبل هر نفس غفل شنیدن
بدست ساغر پر مل درائی
شکنج از طره سنبل کشاید

بیامی در حضور گل خوش آید
خو شافصل بهار و موسم گل
چو بلبل هر نفس غفل نماید
زند چون سر ز تیغ کسوه لاله
چو سازد صحن گلشن جوی تقسیم
چه خوش باشد گرم ساقی بباغی
زمینا خوش بود قلقل شنیدن
اگر ساقی بباغ گل درائی
گره از خاطر بلبل کشاید

قدح چون پر شراب ناب گردد

دل از شوق غزل بیتاب گردد

غزل

|||||

یکی ساقی دگر دلدار باشد
چو آن هر پنج این هر چار باشد
کجا نرگس چنین بیمار باشد
خوشت آنکل که او بیخار باشد
چنان ترسد که گوئی مار باشد
الهی خال و زلف یار باشد
بگو تا کی کسی بهیار باشد
که میگوید کنون مردار باشد

بهاران شب چو در گلزار باشد
گل و سنبل بود مینا و ساغر
کئی نرگس بچشم یار تنبست
چو بی اغیار باشد یار خوبست
دل نادیده از زلف سیاهت
شب اندر خواب دیدم دانه و دام
بهار آمد بهار ای وای ساقی
چمن خلدو تو غلمان، باده هم پاک

چو مستغنی کجا در شهر کابل

عزیزی شکرین گفتار باشد ؟

در آرزوی صافی

بیا ای دیدنت منظور دیده
بیا ای مر ترا آغاز خوبی
ز درد دوریت دلگیر گشتم
ز گلزار جمالت گل بهیم

بیا ساقی بیا ای نور دیده
بیا ای در جهان ممتاز خوبی
بیا از انتظارت پیر گشتم
بیا آخر که دیدارت بهیم

بصد امید و دهدارت نبینم
 بیا از غم بدوشم بار مگذار
 که نتوان بار غم تنها کشیدن
 بیا مگذار زینسان زیر بارم
 مرا آخر بزیز بار کشتی
 بهمانندی که قاید ماه از دور
 روا باشد رخت از دور دیدن
 بی رشک گل و بلبل نشینم
 من و شرم هزار از شعر شیرین
 من و تو گوشه خالی زاخیار
 توئی چون نازنین آغاز از تو
 و زو معشوق بی‌زاری نماید
 ز خوبان رسم بیزاری خوش آید
 زمانی ترک بیزاری من کن
 بمن چون شیر باشک در آمیز
 درین غمخانه دانی چیست بهتر
 نه بیم هجرونی تشویش اغیار
 کناره از میان کلفت گرفته
 بمهر یکدگر دلدادده هر دو
 یکی از روی الفت جهان دیگر
 ازان سو بی تعلل گشته اجرا
 از انسو مرهمش بر ریش مانده
 رسیده زان طرف حالی بمطلب
 ازان جانب نباشد سر کشیدن
 گهی این لب گذارد بر لب آن
 گهش مانند گل بر سر نشاند
 ز شوق یکدگر در تاب و در تب
 بشب چون چشم پوشد در خیالش
 باین شرح و باین مضمون که گفتم
 خراب ساغر سر شار هر دو

بگو تا چند در راحت نشینم
 بیا از انتظارم زار مگذار
 بیا چند انتظارت را کشیدن
 بیا و ارهان از انتظارم
 ز درد انتظارم زار کشتی
 بیا ای گلهر ناگاه از دور
 نباشد چون مرا مقدور دیدن
 بیا با هم بیاباغ گل نشینم
 تورشک گل ازان رخسار رنگین
 چه خوش باشد سحرگاهی بگلزار
 ز من رسم نیاز و ناز از تو
 که عاشق دیمدم زاری نماید
 چنان کز عاشقان زاری خوش آید
 بیا و رحم بر زاری من کن
 بمن چون روح در پیکر در آمیز
 بیا ای دلنواز ای روح پرور
 بکام دل نشستن یار با یار
 ز آمیزش بهم الفت گرفته
 بکام همدگر آماده هر دو
 بر غبت هر یکی خواهان دیگر
 ازین سو هر چه میخواهد تمنا
 گر این حرف مراد خویش رانده
 اگر این بوسه خواهد ازان لب
 اگر این خواهد اندر بر کشیدن
 زمانی این فشارد غیب آن
 گهی از مهرش اندر بر نشاند
 اگر اینست اگر آن روز تا شب
 بروز آئینه سان محو جمالش
 بیا ساقی باین قانون که گفتم
 کنون باشیم با هم یار هر دو

بیا بیکروز با هم در گلستان

دمی گر دیم چون بلبل غزلخوان

فزل

|||||

علاجی باید اندر کار عشقم
عطا کن ساغر سرشار عشقم
به پیش و واجب است اظهار عشقم
غلام حضرت سرکار عشقم
عیان بر این و آن آثار عشقم
بمردم فاش کرد اسرار عشقم
من و درد سر آزار عشقم
که من سوداگر بازار عشقم
رسد بوئی گراز عطار عشقم
که دیدن دارد این گلزار عشقم

بیا ساقی که من بیمار عشقم
ببر تا خانه خمار عشقم
نباید از طبیبان درد پوشید
بروای عقل دون آزادم از تو
بود زین رنگ زرد و اشک گلگون
چسازم چون کنم کاین چشم گریان
نیاز این و آن بیدردی عشق
شناسم سود خود جنس زیانرا
ز عطر گل مشامم ننگ دارد
بیا سیردل پر داغ من کن

جهان سوز است مستغنی بیا
که باشد آتشین گفتار عشقم

در گفتگویی ساقی

|||||

چو لعلت ساغر پرمل ندیدم
زلزل خویش جام مل بمن ده
بدست ساغر هرمل نهاده
ز زلفت دستم سنبل بچینم
بیا ای از دو عارض رشک لاله
برابر باتنت نسرين نباشد
بیا نور دو چشم روشن من
بیا ای بی جمالت کور دیده
بیار آن باده باقی به پیشم

بیا ساقی چو رویت گل ندیدم
ز رنگین عارض خود گل بمن ده
بیا روزی بعارض گل نهاده
بیا تا از عذارت گل بچینم
بیا ای ساقی مشکین کلاله
گلی چون عارضت رنگین نباشد
بیا باغ و بهار و گلشن من
بیا ای بیتوام بینور دیده
بیا ای نوجوان ساقی به پیشم

به پیشم ساعتی یکروز بنشین
نشان این آتش جانسوز بنشین

در تعریف بهار

بیار از باده پارینه باقی
دل من از یاد او شد خون یاور

بهار آمد بیا گلچهر ساقی
بهار آمد می گلگون یاور

دل من داغها چون لاله دارد
 غم می چون دل من گشت درجوش
 دگر نرگس قدح در چنگ گیرد
 که شوید باز روی گل به شبنم
 بدور باده ساقی باز خیزد
 گلستان شد چو جام باده محسوس
 بمستان میدهد پیغام عشرت
 دل سرخ چمن آرام گیرد
 لب ساقی بمی آلوده بهتر
 سراغ خانه شمار گیری
 بگلشن زعفران شنجرف و زنگار
 شد اکنون شاخ نو بر سبزه نوخیز
 زبوی گل جهان صحرای چین است
 سمن، سنبل، بنفشه، سرو و سوسن
 چرا در کف نگیری جام ساقی
 چمن رشک نگارستان چین است
 غلام خانه زادش سرو آزاد
 که گرمی میخورید اینک پیاله
 کجا عاقل مگر دیوانه باشد
 که نرگس در بغل دارد پیاله
 دو بالا گشت عیش می پرستان
 چنین حلوا نخوردم تلخ و شیرین
 که نتوان بود بی می در بهاران
 که خواهد این رطوبت آتش می
 شراب شبنم اندر ساغر گل
 که اورا صدقدح در آستین است
 بعینه در نظر یکشیشه صبا
 بمیخواران صلاهی عام دارد
 پیاموزد بمستان میگساری
 دما دم باده را در یادمستان
 چه شد بلبل که شور و شر نماید
 بهر سوئی نوای نای و نوش است
 بهر سو بانگ نوشا نوشستان

بهار آمد که بلبل ناله دارد
 بهار آمد که گلشن گلوپوش
 بهار آمد که گلشن رنگ گیرد
 بهار آمد به گلشن شاد و خرم
 بهار آمد که سرو ناز خیزد
 بهار آمد چمن شد رشک طاوس
 بهار آمد پر از می جام عشرت
 بهار آمد که از گل جام گبرد
 بهار آمد می پالوده بهتر
 بهار آمد که دست یار گیری
 بهار آمد که مل سازد دگر بار
 چرا ساقی نسازی جام لبریز
 نمی بینی بهار اندر کمین است
 صلایت می زنند اینک بگلشن
 رساند نرگست پیغام ساقی
 نسیم از نغمه گل عنبرین است
 کنون گل شد چمن را خانه داماد
 بمیخواران اشارت کرد لاله
 بهاران بی می و پیمان باشد
 بیا ای ساقی مشکین کلاه
 بمی چون گشت رنگین لعل جانان
 بمی چون لعل ساقی گشت رنگین
 هوای ابر می گوید با فغان
 صدای رعد می گوید پیاپی
 چمن دارد مهیا بهر بلبل
 زمستی شاخ گل سر بر زمین است
 نماید بر لب جو سرو رعنا
 صراحی سرو و نرگس جام دارد
 هوای ابر و بهاران بهاری
 دهد فصل گل و باد بهاران
 دگر گل صورت ساغر نماید
 بگلشن هر طرف جوش و خروش است
 بهر جا جمع باشد باده نوشان

یکی اینجا حدیث باده گوید
 ز بس هر گوشه بزم باده نوشیست
 اگر خود وقت عیش و کما مرانیست
 گر از انصاف پرسى زندگانی
 بهار عمر ایام شباب است
 بهاران رفتن میخانه خوبست
 چنان ابر بهاری میخروشد
 بهاران چون صدای جام خیزد
 چه لازم فصل گل در خانه باشی
 بهار و قدر او اصلا ندانى
 کمال فصل گل دیوانه داند
 بهار از باده گلگون فروشد
 میان زهد و این فصل اختلافست
 مرا بوی بهار از خویش برده
 توان از جان و تاب از تن ربوده
 باستقبال گل از خویش رفتن
 مبر ای دل بسوی بوستانم
 ز داغ دل سراپا در گرفتن
 بدور انداز ساقی جام عشرت
 سحر چون گل بصد نیرنگ خیزد
 چو گل هر صبحدم از خواب خیزد
 گل اورا چهره خندان نماید
 بگو بلبل چرا بسیار نالسى
 کسی کاندلر حضور یار باشد
 بهجر از این و آن فریاد خیزد
 کسی بایار چون گریان نشیند
 جوابی داد بلبل از سر درد
 نه من اندر حضور یار نالم
 پر از آتش همه گلزار بینم
 بلی چون یار با اغیار باشد
 چنین باشد که یار اغیار باهم
 خوشا یاری که بی اغیار باشد
 ایا ساقی که باهم یار باشیم

یکی از گل-عذاری ساده گوید
 چمن گوئی دکان می فروشیست
 همین فصل بهار و نوجوانیست
 همین وقت شباب است و جوانی
 بهاران آرزوی شیخ و شاب است
 اگر بیرون روی از خانه خوبست
 که پنداری که صهبا میفروشد
 که گر زاهد ز ننگ و نام خیزد
 چرا در دامن صحرا نباشی
 ندانى ای که راه خانه دانی
 بلی کی مردم فرزانه داند
 اگر خود زاهد بیدرد نوشد
 اگر زاهد کند رندی معاف است
 قرار و صبر ازین دلریش برده
 مرا یکبارگی از من ربوده
 ز خود هم چند منزل پیش رفتن
 که از خود می برد آب روانم
 بسان لاله تا ساغر گرفت
 بهاران میدهد پیغام عشرت
 ز بلبل صد هزار آهنگ خیزد
 زند شبنم برویش آب خیزد
 چرا بلبل چنین افغان نماید
 چرا در پیش روی یار نالی
 چرا باناله های زار باشد
 که فریاد از دل ناشاد خیزد
 بعین وصل در هجران نشیند
 برآورد از جگر آه و دم سرد
 بگل تا همنشین شد خار نالم
 قرین یار تا اغیار بینم
 بود گنجی که با اومار باشد
 گل و خار است و گنج و مار باهم
 نکو آن گل که او بیخار باشد
 گلستان گل بیخار باشیم

نواپرداز شد مرغ خوش الحان
گلستان گوئیا ساغر کشیده
رود مانند من از دست بلبل
ره بیرون شدن از خانه خواهد
باو محبوب گلرخسار باشد
بهشتش آن بود غلمانش اینست
دهد از باغ رضوان یاد گلشن
بچشم من چو جام مل نماید
میم در جام ریزو گل بدامن
دمی زاندیشه اغیار بیغم

نشاط از راح ریحانی نمائیم
چنین با هم غزلخوانی نمائیم

بیا ساقی که آمد نو بهاران
گل از دیوار گلشن سرکشیده
شود از ساغر گل مست بلبل
بهاران عقل را دیوانه خواهد
بهاران آنکه در گلزار باشد
خوشش باد ارسرو سامانش اینست
کند غمگین دلت را شاد گلشن
بین ساقی چمن پر گل نماید
بیا ساقی بیا در صحن گلشن
بیا چون عاشق و معشوق با هم

غزل

چرا چون ابر چشم تر نباشد
بمینا گرمی احمر نباشد
چه باشد شیر اگر شکر نباشد
چو در بزم آن مأنور نباشد
چه باشند آه اگر دلبر نباشد
بعالم عیش ازین خوشتر نباشد
بجز شعرو غزل بهتر نباشد
روان شعری که در دفتر نباشد

بخوان ای بلبل گلزار کابل
که از شعر تو شیرین تر نباشد

بهاران گر بکف ساغر نباشد
گل احمر چه کار آید بگلشن
می و مهتاب چون شیراندو شکر
بود گل خارو مهتابم شب تار
گل و مل چنگ و نی جام و صراحی
می و مهتاب و گلشن یارو ساقی
گرت باشد زدوران خاطر جمع
بخوان مستغنی ای مرغ خوش آهنگ

بهاریه

بگوشم ناله های بلبل آمد
ز گل آتش مگر در گلشن افتاد
برآمد ناله جانسوز بلبل
بیاگر باده ات بیجوش باشد

بیا ساقی بیا بوی گل آمد
دگر مرغ چمن دوشیون افتاد
گلستان در گرفت از آتش گل
بگلشن آتش خاموش باشد

گلستان باز از گل در گرفته
 بهاران باز آراید رخ گل
 بمالد باز گل را غازه بررو
 دهان غنچه را خندان نماید
 کند از سبزه صحرای فرش مخمل
 رخ سوری نماید غازه کاری
 نماید باز نرگس را بگلشن
 نماید تیغ کوه از لاله پر خون
 دمد از کوهساران جام لاله
 ز سبزه سبز سر تا پا نماید
 ببین در قهقهه کبک دریرا
 بهاران بسکه فیض عام دارد
 زبس هر گوشه نرگس بردمیده
 اشارت می نماید سرود لجوی
 مکش ز بهار ساقی سر زمستی
 میسر گر نشد سر جوش صهبا
 بهار ای ذی شعور صاحب ادراک
 همی آرد پیام می پرستی
 بهاران دشت در گلزار گردد
 چون نرگس گر بکف ساغر نباشد
 فراموشی گزین از کار هستی
 کنی تا از خود وهستی فراموش
 گزیند بیخودی هر مرد هشیار
 جهان جز جای میخواری نباشد
 بهشیاری نیرزد کار هستی
 بمی چون رنگ گل ایما نماید
 در گلزار تایینی کشاده
 گل سوری بیباغ آتش فروزد
 بیاساقی که تیز است آتش گل
 بیاساقی تغافل چند و تا کسی
 بیاساقی مکن اکنون تغافل
 بهار و جوش گل یار است و مهتاب
 کند از سبزه و گل حشر برپا

خوش آنکو همچو گل ساغر گرفته
 کند از عشق او بیتاب بلبل
 نماید شانسه سنبل را بگیسو
 چو عاشق ابر را گریان نماید
 کشد هر صفحه خاک از جوی جدول
 کند آب روان در جوی جاری
 بروی گلزاران چشم روشن
 همه گلگون نماید روی هامون
 بگیرد سنگ هم در کف پیاله
 بعینه سنگ چون مینا نماید
 که داند سنگ هم مینا گیرا
 بکف هر مشت خاک کی جام دارد
 براه از نقش پا ساغر دمیده
 که مینائی بدست آرو لب جوی
 چون نرگس پیشه کن ساغر پرستی
 بسان لاله دردی کن مهیا
 چرا نرگس کشد اول سراز خاک
 که می در کار ساغر پیشدستی
 چمن از رنگ و بو سرشار گردد
 بگودر دست سیم و زر نباشد
 گزیند مردم هشیار مستی
 دمی خود را بمستی ساز بیهوش
 حذر کن از خودی هشدار هشدار
 که در میخانه هشیاری نباشد
 نسازی پیشه جز کردار مستی
 بچشم سرو چون مینا نماید
 تو پنداری درو آتش فتاده
 که بلبل آشیان خویش سوزد
 برین آتش توان آبی زد از مل
 چمن لبریز گل شد ساغر می
 پر از گل شد گلستان ساغر مل
 کنون ساقی تو هم بشتاب بشتاب
 بهاران میکند احیای موتی

بهاران خاک مشک آگین نماید
 زلاله کوه و صحرا در گرفته
 بمستان شکل او ساغر نماید
 که از عکسش چو گل رنگین شود جام
 پیایی جام مالا مال ساقی
 نشاطی در دل محزونم آور
 که باشد آب و چون آتش نماید
 که ماهی را کند رشک سمندر
 ز صبا راحت جانی فزاید

بیاساقی بیا ای ماه رویم
 که پیش از این چنین افسانه گویم

چمن پراز گل و نسرین نماید
 جهان آتش ز پساتر گرفته
 گل ایامی می احمر نماید
 بیاساقی بیار آن آب گلفام
 بیار آن آتش سیال ساقی
 ازین افسردگی بیرونم آور
 دلم شاد آن می بیغش نماید
 بیاساقی بیار آن آتش تر
 نشاط از راح ریحانی فزاید

حکایت هفتم

فصیحی خوش بیانی نکته دانی
 مرا این بوالعجب خاطر نشان کرد
 سخن سنج عجایب داستان شد
 ز دیدن بی نصیبی بی حضوری
 نشان از نام او گفت و نشانش
 ولی در عرف نام او نشان گفت
 زینانی بچشم او نشان نمی
 نگشته پلک شاد روان دیده
 بچشم مردمان بینا نمودی
 ولی بینا نمودی ظاهر از دور
 حباب چشم او از خانه بیرون
 همان خود رو دیوار بودی
 نبودی مردمش در منظر چشم
 که هر دم ناله غم را نشان بود
 که پنداری نشان تیر بوده
 بچشمش ناگهان زنبور بنشست
 مگس پنداری آن زنبور پنداشت
 که آن بیچاره شد یکباره از خویش
 که کردش دیده تاریک پر نور

یکی دانشوری عزت نشانی
 زبان گفتگو گوهر فشان کرد
 زبانش ترجمان این بیان شد
 که کوری بود بی درک و شعوری
 چو من پرسیدم از نام و نشانش
 نشان او بظاهر بی نشان گفت
 بکه را در دو چشمش آشیانی
 ولی بازش همان ایوان دیده
 چنان کز دور اگر پیدا نمودی
 بمعنی هردو چشمش بود بی نور
 نشستی روز و شب از بخت و آژون
 اگر در خواب اگر بیدار بودی
 مدامش باز میبودی در چشم
 نشان از چشم بینور آنچنان بود
 یکی روزی چنان دلگیر بوده
 بکنجی از خلایق دور بنشست
 برای راندن او دست برداشت
 زد آن زنبور در چشمش چنان نیش
 بچشمش آنچنان زد نیش زنبور

تو گوئی دنبلی را بیشتر زد
ولی چشمش تماشای جهان کرد
پس از چندی جهان بینش جهان دید
که هم از دور دیدی دیده مور
کز یسنان شد نشان کور بینا
ز صبر تلخ شکر میتوان خورد
نماید شیر مردم خوار آهو
اگر بیگانه باشد خویش سازد
گهی عاقل کند دیوانه را
اگر خود سوز از ماتم نماید
اگر بینا کند گر کور سازد
یکی را اختیار پیش و کسم فی
بملک او کسی را ره نیا شد

نگاهش جای خون ازدیده سر زد
ز زخم نیش فریاد و فغان کرد
زمانی آه کرد و دیده مالید
چنان نش ساخت روشن دیده کور
فتاد اندر خلائی شور و غوغا
قضا چون تیر امزش بر نشان خورد
روان از زهر سازد نوشدارو
بیکدم نوش را از نیش سازد
گاهی مجنون کند فرزانه را
اگر عیش و نشاط از غم نماید
اگر ویران اگر معمور سازد
کسی را ز هره لا و نعم نی
ز راز او کسی آگه نیا شد

زبان را پیش ازین رای سخن نیست
دگر خاموش جای دم زدن نیست

اشاره بهماقی

ببخش این تشنه را یک جرعه آبی
بیا ای جان وای جانان عاشق
مرا فارغ ز فکر ما سوا کن
گرفتی خشت سرپوش از سر خم
خرابم از می احمر نمودی
غمم از دل ربودی شاد باشی
بیا ای آرزوی می پرستان
بیا ای قبله گاه جام و مینا

بیا ساقی بده جام شرابی
بیا ساقی بیا ای جان عاشق
شراب صاف اگر داری عطا کن
بیا دآر آنکه روزی از ترحم
میم از لطف در ساغر نمودی
خرابم ساختی آب و باد باشی
بیا ساقی بیا ای عیش مستان
بیا ای هر نگاهت موج صهبا

ز دردت دیده ها خونبار کردیم
بیادت این غزل تکرار کردیم

غزل

چرا جان باشد و جانان نباشد
بکار عاشق حیران نباشد
مرا جز دیده گریان نباشد

دگر در پیکر ما جان نباشد
که جان یک لحظه دور از یار جانی
چوروی خوب جانان در نظر نیست

بغیر از ناله و افغان نباشد
که او را غیر ازین درمان نباشد
بعاشق اینچنین شایان نباشد
بلی این سهل و این آسان نباشد

چو دور از یار باشد کار عاشق
مریض عشق خواهد شربت و صل
بگو از من چه میخواهد صبوری
صبوری از بتان سختست و مشکل

کنون مستغنی ای استاد کابل
نظیرت در همه ایران نباشد

مباش از خود کش بیگانه پرور
بمحفل جام و مینا باز بردار
که عاشق کی بهجران آورد تاب
مبادا جان کند از تن جدائی
جدائی در محبان باب نبود
الهی از جهان این تب برافتد
بلی کی تن کند از جان جدائی
بیا ای جان و ای جانان عاشق
چرا ای ساقی مستان نباشی
نیاری جان من تا کی بیاور
چرا آخر بگو تا کی نباشد
ز خاک آثار افلاطون برآور
برار از زیر خاک آن گنج حکمت
بجام زر می احمر بیاور
لب لعل ترا در کام بینم
بیاور شیشه و ساغر بیاور
بیا ای در خیالت مست بلبل
بیا ای بلبل از یاد تو شیدا
بچشم بلبلش چون خار سازد
که گل در بادۀ گلفام خوبست
لب لعلت چو باشد مل چه باشد
بباغ از طالع بلبل نشینی
به پیشست عرض خود حالی نمائیم
دسی در باغ اگر بامن درائی
ز زلفت جانب سنبل نبینم

بیا ساقی بیا زود ای ستیگر
بیا گام ای سراپا ناز بردار
مکن بهر خدا دوری ز احباب
مکن جانا مکن از من جدائی
جدائی شیوه احباب نبود
جدائی از میان یارب برافتد
کسی کی خواهد از جانان جدائی
ز من دوری مکن ای جان عاشق
چرا جان من و جانان نباشی
خمارم کشت جام می بیاور
بدست ساغر پر می نباشد
خم از زیر زمین بیرون برآور
فلاطون بر دروی رنج حکمت
می گلگون بجام زر بیاور
چه باشد گرمیت در جام بینم
می سر جوش خواهم یکدو ساغر
بیا ای گل بچنگ از ساغر مل
بیا ای گل ز رشک خار در پا
گل روی تو گل بیکار سازد
قد عکس رخت در جام خوبست
چو رخسار تو بینم گل چه باشد
بهاران چو ن بیا ی گل نشینی
من و بلبل چو خوشحالی نمائیم
اگر یکر و ز در گلشن درائی
گل روی تو بینم گل نبینم

چو بلبل وقت گل فصل بهاران

ز شوق اینچنین گردم غزلخوان

غزل

چمن از باغ جنت کم نباشد
چو باشد کم ز جام جم نباشد
نبا شد آدمی آدم نباشد
بود از سنگ اگر محکم نباشد
بروی گل اگر شبنم نباشد
ز دنیا گر دلت خرم نباشد
که در جنت غم عالم نباشد
خوشند اما جز این یکدم نباشد

گل رعنا ست مستغنی ز مانه
چرا عیش و غمش تو آم نباشد

چو آید نو بهاران غم نباشد
بهاران باده در جام سفا لین
بهاران آنکه او در خانه باشد
به پیش شیشه می توبه اکنون
بچشم چون گل کاغذ نماید
بیا زاهد بیا سوی گلستان
درین جا چون رسیدی شاد بشین
بهار و وصل خوبان و جوانی

خمارم کشت جام پی به پی ده
باین مخمور انعامت کدام است
بیا ساقی بیا گرد تو گردم
هوا از عکس می قوس قزح کن
میت تا کی بعینا جام بردار
دمی از باده حاصل ساز کامی
بیا ساقی بیا ای من غلامت
ز خود بیخود بپای تا کم افکن
بیای کام مستان از تو حاصل
بیادش چند سوزم چند نالم
می و میخانه رارخ داد آفات
اگر شد خشکسال آب عنب را
چه باشد عیش را اگر قحط سال است
چه شد کز جام و مینا هیچ شی نیست
بخور خورش اگر صبا نداری
تو چون باشی می و ساغر نباشد
بسر سودایم از یاد شراب است
مکن از بی شرابی دل کبایم
بتن از وی دمی تاب و توان کن
که جایی از گفت گیرم بجانی

بیا ساقی مرا یک لحظه می ده
بیا ساقی چه شد جامت کدام است
ز پا افکند اکنون کوه دردم
بیا ساقی و می در قدح کن
قدح ای صاحب انعام بردار
بسوی جام می بردار گامی
بیار آن مشکبوی لعل فامت
بجام آن دشمن ادراکم افکن
بیار آن جوهر جان راحت دل
بیار آن آتشین آب زلالم
ز بیم محتسب گرد خرابات
اگر شد قحط اسباب طرب را
چه شد گردهر را قحط الرجال است
چه شد ساقی چو در میخانه می نیست
بگیر این دل اگر مینا نداری
چه باشد گرمی احمر نباشد
بیا ساقی که احوالم خراب است
سرت گردم بده جام شرابم
رخت از عکس می چون ارغوان کن
بجا می عارضت کن گلستان می

می از خاک سیه سنبل دماند
 که دور گل من و ساقی بباغی
 پیایی شور و شر بلبل نماید
 که گردم محو سر تا پای ساقی
 زمانی بادۀ گلرنگ با شد
 گهی از نرگس اومست و مدهوش
 زمانی بر لب جوئی نشینیم
 گذارد جام در کف جان رباید
 شود از خشم بر من تند خویش
 گهش بوسم ز نهدان گاه غبغب
 گهی تشبیه سازم گل برویش
 زمانی غنچه میخوانم دها نش
 رخ رنگین او خوانسم گلستان
 که او صاف تو بنویسم سراپا
 تمنای خودت حالی نمایم

میت از باغ عارض گل دماند
 اگر دور فلک بخشد فراغی
 صراحی دمی دمدم قلقل نماید
 هنوزم در صراحی باده باقی
 گهی ساقی گلش در چنگ باشد
 گهی از دست او گردم قدح نوش
 گهی از خلق یکسوئی نشینیم
 دلم از نرگس فتان رباید
 بکل نسبت کنم چون رنگ رویش
 گهم ساغر دهد که بوسه از لب
 گهی نسبت کنم سنبل بمویش
 گهی گلبرگ تردد انم لبانش
 چو گویم قامتش را سروستان
 بیا ساقی بیا ای شوخ رعنا
 بیا پشت دلی خالی نمایم

بیا ساقی بیا ای مایه ناز
 که در وصف چنین گردم غزل ساز

غزل

جهان تاکی بود بیکار مستی
 نکاهت گرمی بازار مستی
 چو چشمت اینچنین بیمار مستی
 مکن سر پوشی اصرار مستی
 تعلل تا بکی در کار مستی
 بزنی ساقی در گلزار مستی
 زدم بر سر گل بیخار مستی
 جنون کردم شدم ناچار مستی
 نمایم دمدم اظهار مستی

بیا ساقی بگوا سرار مستی
 بیا ای نرگست سرشار مستی
 میم در جام کن تا چند باشم
 بر افکن پنبه سر پوش مینا
 مکن امروز و فردا جام بردار
 چمن لبریز گل فصل بهاران
 بدرد آمد سرم از هوشیاری
 ز عقل و هوش آسایش ندیدم
 خراب مستیم زانرو به پشت

بخوان مستغنی ای مست می عشق

بمخموران چنین اشعار مستی

عطف سخن بکلام ساقی

بیا ساقی بده ساغر بدستم چو چشم خویش کن سرشار و مستم
 بده ساقی شراب ارغوانی
 که دارم آرزوی قصه خوانی

حکایت هشتم

غنا پرورده مرد ما لداری
 پدر بودش ز اعیان قبیله
 مہی شیرین لبی سیمین عذاری
 زروی او خجل شمس و قمر بود
 کہ شیرین بود چون خسرو اسیرش
 نبودش رفتنی غیر از غزیدن
 روان شد چون کشف ازروی بستر
 ز غفلت سوی چاه آن چارپا شد
 دهن وا کرده چون مار سیاهی
 بچاه افتاد مسکین قصه کوتاه
 بچاه آن کودک چون ماه افتاد
 سزد گر او فتد بیچاره در چاه
 ز طفلی سنگ تا گوهر ندا نبد
 تمیز خواب و بیداری ندارد
 هرات و بلخ تا کابل نداند
 اگر باشد گداور شاه باشد
 خود آن کودک چرادر چاه بودی
 ز حالش نی پدر نی مادر آگاه
 درین و آن ز آگاهی اثر نی
 ز غفلت همچنان سرها ببالین
 چه آگاه از سید چاه مذلّت
 کہ در بستر نشان آن پسر نی
 بسر دستی زد و از پا در افتاد
 کجا شد های فرزندم کجا شد

یکی ذی ثروتی با اعتباری
 زنی هم داشت هشیار و جمیله
 مرا و را بود طفل شیر خواری
 زموی او سیه و دمشک تر بود
 هنوز آن لعل شیرین پرز شیرش
 هنوزش پای رفتن محو دامن
 شبی ناگاه از آغوش مادر
 روان بادست و پای اندر سرآمد
 در آن صحن سرا تاریک چاهی
 رسید آن طفل نادان بر سر چاه
 در آن تاریک شب در چاه افتاد
 چو شناسد ز طفلی چاه تا راه
 ز نادانی چو پای از سر نداند
 کسی کو عقل و هشیاری ندارد
 چو مار از گنج و خار از گل نداند
 روا باشد کہ اندر چاه باشد
 ز راه و چاه اگر آگاه بودی
 فتاد آن کودک بیچاره در چاه
 پدر چون مادر از حالش خبر نی
 ز شب تا صبح اندر خواب شیرین
 سحر برخاستند از خواب غفلت
 ز حال نور چشم خود خبر نی
 به بستر چون نگاه مادر افتاد
 کہ ہی فرزند دلبندم کجا شد

بی آن یوسفی در چاه برداشت
 در آن خانه زنجیر است و دربند
 که شاید آن پسر اینجا و آنجا است
 چو اشک و آه خویش این رفت و آن رفت
 چه دانستند کاندرا چاه رفته
 دگر از جستجوها دست شستند
 نشستند از غم اندر آه و افسوس
 که برد او را چسان از ما جدا شد
 پری بود آه یا مرغ هوا بود
 که چون اشک از دو چشم ما چکیده
 باشک و آه و افغان بود هر دو
 گهی باهش گهی بیهوش بودند
 فغان و ناله جانکاه برخاست
 چو آهی گز میان چاه خیزد
 سراغش تالب چاهی گرفتند
 میان آب دیدند آن گهر را
 تماشای رخ آن ماه کردند
 که شب تاروز ماند زنده در چاه
 که دل از قبضه طاق برون شد
 چسان یوسف برون از چاه گردید
 که چون آمد برون از چاه بشنو
 باو دلو و رسن همراه افتاد
 گرفت آن دلو نیز اندر کنارش
 که چیزی پیچ کی برهیچ خورده
 چو چشم تا کمر شد غرق در آب
 رخ او تافتی مانند ماهی
 ببرج دلو منزل کرد آن ماه
 روا دیدند افتادن بسویش
 ببرج دلو چون آن ماه دیدند
 ز حیرت چشم مالیدند و گفتند
 که این روشن گهر در آب بینیم
 چسان از دلو چون ماهش برآریم
 ولی بود اندران بیم فتادن

پدر هرسو دوید و راه برداشت
 چو دیدند آن دو تا گم کرده فرزند
 سراسیمه دویدند از چپ و راست
 بهر جائی که از رفتن گمان رفت
 کجا گفتند آه آن ماه رفته
 ز بس هر گوشه را صد بار جستند
 بکنجی دست بردل آن دو مایوس
 که آه آن نور چشم ما کجا شد
 کجا رفت آنکه نور چشم ما بود
 چه شد گفتند آه آن نور دیده
 چنین گریان و نالان بود هر دو
 گهی نالان گهی خاموش بودند
 که ناگاه از کناری آه برخاست
 چو دیدند از کناری آه خیزد
 چو اشک آنان پی آهی گرفتند
 شنیدند آه و افغان پسر را
 نظر چون در میان چاه کردند
 تو پنداری که ماهی بود آن ماه
 بگو احوال آن کودک که چون شد
 سلامت چون برون آن ماه گردید
 کنون شرح غم آن ماه بشنو
 همان ساعت که او در چاه افتاد
 رسن شد در کمر چون دست یارش
 رسن بر آن کمر چون پیچ خورده
 غرض آن طفل در آغوش دو لای
 شب تاریک در تاریک چاهی
 ز شب تا صبح زینسان در تگ چاه
 پدر چون دید و مادر ماه رویش
 چو او را زنده اندر چاه دیدند
 رخ چون ماه او دیدند و گفتند
 بیدار یست یا در خواب بینیم
 چسان گفتند از چاهش برآریم
 رسن را خواستند اول کشیدن

ز برج دلو چون ماهش کشیدند
 که ماه خویش از چاهی برارد
 گهی گریان گهی خندان نشستند
 کشد صدهمچو یوسف زنده از چاه
 اله مار و مورو مرغ و ماهی
 که میفهمد که اسرار خدا چیست
 برارد خشک ماهی را ز گرداب
 در اندازد کسان از راه در چاه
 الهی در چه افتادم الهی
 ز گمراهی بسوی را هم آور

فرو رفتند و از چاهش کشیدند
 که دارد آه این طالع که دارد
 ز تقدیر قضا حیران نشستند
 قضا دارد چنین صد چاه در راه
 چه میداند کس اسرار الهی
 که میداند که رفتار قضا چیست
 اگر برعکس گردد چرخ دولا ب
 اگر گردد مخالف گردش ماه
 من بیچاره نیز از پر گناهی
 بفضل خود برون از چاهم آور

بیا ساقی بیا ای غیرت ماه

که دل رفت از زنخندان تو در چاه

گفتار در بد اخلاقی و بداطواری اهل روزگار

چو چشم خویش کن سرشار و مستم
 عطا کن ساغر سرشار ما را
 چرا خود را چنین هشیار بینم
 نزید لحظه هشیار بودن
 کی از مستی چنینش عار بودی
 بجز اندوه و رنج و بقراری
 کجا صحت کجا بیمار بودن
 در عزلت بروی خلق بستن
 بفکر نام و ذکر ننگ بودن
 حدیث زهد و تقوی مختصر کن
 مرا با زاهد و کارش چه کار است
 بدتش ساغر سرشار با ید
 سبی سروی بت لاغر میانی
 سبی محبوب اصحاب تولی
 حبیبی، دلکشی، پاکیزه روئی
 پری پیکر پری وش دلستانی
 بدین دوستی نیک اعتقادی

بیا ساقی بده ساغر بدستم
 چه داری این چنین هوشیار مارا
 بدست ساغر سرشار بینم
 ز زاهد با چنین یکبار بودن
 اگر زاهد کمی هشیار بودی
 چه حاصل کرده است از هوشیاری
 کجا مست و کجا هشیار بودن
 کجا آسوده در کنجی نشستن
 کجا با عالمی در جنگ بودن
 بیا ساقی بیا فکر دگر کن
 چو حرف جام و مینا و نگار است
 مرا محبوب گلر خسار با ید
 نگار گلرخی غنچه دهانی
 بتی مر غوب ارباب تمنی
 نگاری در خور هر آرزوئی
 نکو سیرت نکو صورت جوانی
 یکی خوش طلعتی با اعتمادی

بهر حرف شکایت قصه خوانی
 بعاشق بی سبب منت گذاری
 جفا پیموده نا مهر بانی
 براه دوستی نا رفته باری
 بعلم دلربائی بی تمیزی
 میان دلبران بی ننگ و نامی
 نخوانده نامه مهر و وفائی
 بهر بزم از فضولی نا قبولی
 اسیر درد و رنج بی دوائی
 ز نزدیکان خود بیوجه دوری
 بدین دوستی حق نا شناسی
 بهر کوی و گذر با هر لوندی
 بت سنگین دلی با خشم و کینگی
 حریفی هر دمش گیرد در آغوش
 مصاحب هر نفس با جمع قلاش
 نپر هیزد ز طعن هر خطا کیش
 نه شرم قوم و نی ننگ قبيله
 اراذل خوی ییباکی و بنگی
 که نشناسد حبیبی تا رقیبی
 نداند روز روشن تا شب تار
 نفهمد اهل تمکین راز ییباک
 نبیند فرق کافر تا مسلمان
 نداند هیچ فرق کور و بینا
 نداند جام یا مینا کدام است
 ببحر بی تمیزی گشته غرقی
 ز بس هر جا روی صد در شکسته
 خطا نادیده از عاشق رمیده
 بعاشق از سر لطفش نظر نی

نه شوخی بیوفائی بد گمانی
 ز اغیار دنی بی ننگ و عاری
 وفا نا کرده نا قدر دانی
 بکار دلبری نا کرده کاری
 ز درس همدی نا خوانده چیزی
 ز راه لطف نا پیموده گامی
 ندیده شیوه نا زو ادائی
 بلحن آشنائی بی اصولی
 بدرد بی تمیزی مبتلائی
 نکوید انشی و بی شعوری
 در آئین محبت نا سپاسی
 حیا نشناس یار هر زه خندی
 مہی هر جاروی هر جا نشینی
 شبان با این و با آن دوش بردوش
 نشیند روز و شب بارند و او باش
 نیندیشد ز اغیار بد اندیش
 نشیند با خسان در هر طویله
 سفیه کودن بی نام و ننگی
 ز عقل و هوش چندان بی نصیبی
 نداند پلهوس تا عاشق زار
 نداند پاکبین تا زشت نا پاک
 نداند بد نظر تا پاک بینان
 شعورش بی تمیز زشت و زیبا
 نداند سر که و صہبا کدام است
 نکرده از هوس تا عشق فرقی
 ز ییباکی کسانرا سر شکسته
 گنه نا دیده و خنجر کشیده
 ز رحم اندر دل سختش اثر نی

باین اوصاف مذمومی که دانی
 نباشد هیچ کس غیر از فلانی

گفتار در مذمت اهل روزگار

بیا ساقی بیا ای مست و مدهوش
چگویم زشت و زیبای قیاسی
مرا با این چه و با آن چه کار است
مرا زین زشت و زین زیبا چه حاصل
خلاصم از حدیث این و آن کن
ز عمرو و زید تا کی شکوه رانم
کنون هر کس که میبینی چنین است
چرا زین غم جگر پر خون نمایم
که کار خلق زینسان چون نباشد
چرا این پاکدین آن پاک رونیست
چرا این اینچنین بد کار باشد
چرا شد صدق از عالم بر افتاد
چرا ناراستی شد کار مردم
چرا از دید ها شرم و خیا رفت
چه شد در مردمان رفتار نیکو
طریق آشنائی از میان رفت
غیرا مش ساخته مهر و وفا را
حقیقت در میان مردمان نیست
ز حرف صدق یاران پنبه در گوش
عزیزان دوستی بر باد داده
بعین دوستی در قصد جانند
ز خلقم دوستی باور نباشد
طریق مردمی از خلق گم شد
بد هر امروز بوی آدمی نیست
ز بیباکی جوان و پیر گستاخ
محبت در کدامین سینه باشد
کسی را رحم بر یاران نباشد
همین جز ظلم آئینی ندارند
بدانرا تا بد و زخ پیر و اند
چرا آدم شود ابلیس را رام

مرا زین گفتگوها ساز خاموش
سرت گردم تو اینها می شناسی
مرا با درد و باد در مان چه کار است
مرا زین شور و زین غوغا چه حاصل
بجامم باده چون ارغوان کن
بنه از لطف مهری بر دهانم
رواج مردم دنیا همین است
چرا زین درد دل محزون نمایم
چرا عالم باین قانن نباشد
چرا این حق نیوش آنحق شنو نیست
چرا آن زشت و بد کردار باشد
چرا مهر و وفا از هم بر افتاد
چرا شد کج روی کردار مردم
چه شد این شیوه ها آخر کجا رفت
چه شد در دوستان گفتار نیکو
شعار خوب یکسر از جهان رفت
یکی نشناخته صدق و صفا را
بجز تقلید حرفی بر زبان نیست
نکو کاری ز خاطر ها فراموش
بد شمن دشمنیها یاد داده
ندانم دوستان یا دشمنانند
کنون از دوست دشمن تر نباشد
که آدم روشناس از شاخ و دم شد
که در مردم نشان مردمی نیست
چو با گوساله گاوی شاخ در شاخ
که در هر سینه جای کینه باشد
که بیرحم اینقدر انسان نباشد
بجز جو رو جفا دینی ندارند
چگویم آه زینسان گمرها نند
گذارد گمرها را گام بر گام

ز گمراهی در افتادی بچاهی
چو شیطان پیشوایت گشت وایت
با این طرز و روش والله اعلم
چرا ابلیس ز دراهت با این رنگ
بده جامی ببر ابلیسم از یاد

بیا ساقی توازمی کن روایت
من از بهر تو میگویم حکایت

گرت این رهنما بنمود راهی
بود تا چند شیطان پیشوایت
نه ای ناخلف اولاد آدم
عنان آدمیت داده از چنگ
بیا ساقی بیا ای آدمی زاد

حکایت نهم

یکی نیکو نهادی نیک خوئی
زبان الکنی را ترجمان شد
نه حرفی از زبان کس شنیده
قضا آورد پیشم طرفه کاری
فغان از مردم نادان کوچی
که حرف او نمیگنجد بپتقیر
همین حرف مگورا ترجمانی
بگفتن چون دهن را باز کردی
کشیدی انتظار او سماعت
بالکن بود مشهور قبا ئل
که بودندی سلاح جنگ در دست
ز مردم شور نام و ننگ برخواست
قبا ئل سربسز غوغا نمودند
حصار و قلعه را محکم نمودند
نشستند از فراز برج و باره
بدور دیده چون مژگان نشستند
که دور دیده را مژگان گرفته
تفنگ و تیر افکندی بچاره
تفنگی خوردی و از خویش رفتی
حدیث الکن بیچاره بشنو
برای گفتن حرفی مگر شد
دهن بکشاد مسکین تا چگوید
حدیثش در همان آغاز ماند.

حکایت کرد روزی راست گوئی
چنان گرم نوای این بیان شد
که میگویم من این از روی دیده
زمانی پیشتر زین روز گاری
یکی از مردم افغان کوچی
جوانی الکنی از حکم تقدیر
بیان بی زبانی را زبانی
زلکنت چون سخن آغاز کردی
بگفتی یکسخن بعد از دو سماعت
غرض آن بی زبان از قول قائل
بسال جنگ مردان که ودشت
قبیله با سلاح جنگ برخاست
ز هر سو جنگ را برپا نمودند
چو جمعی پیش و جمعی کم نمودند
حصاری گشت خیل کم شماره
بگرد آن حصار مردان نشستند
چنان آن قلعه را مردان گرفته
حصاری بر فراز برج و باره
ز هر جانب که آنان پیش رفتی
چه شد زین جنگ برج و باره بشنو
بسوی قلعه لختی پیشتر شد
ندانم الکن شیدا چگوید
دهان او بگفتن باز مانده

کنون چرخ فلک ناسازیش بین
 یکی زان قلعه و قلعه گیا نشی
 که دندان و دهانش غرق خون کرد
 زبان و حلق او زیر وزبر کرد
 جوان پیخود فتاد از خویش رفت
 وزانجا خویش و قوم و اقربا پیش
 زن و فرزندا و ماتم گرفتند
 بخون رنگین تنش افسرده دیدند
 ز دست غم گریبان چاک کردند
 قضا را آن جریح مرده مانند
 ز غوغای عزیزان چشم بکشد
 بی تسکین ایشان دست برداشت
 چو دیدند اقربا ساعت بساعت
 شدند آنان قرین شاد مانی
 ولیکن چند گاه آن الکن زار
 سخن گفتی بانگشت اشارت
 چو نیکو شد کمی کام و زبانش
 پس از چندی بحرف آمد چو کودک
 کنون رمزی ز تحریر قضا بین
 بیان چاره تقدیر بشنو
 پس از چندی چو الکن یافت صحت
 چو صحت یافت کامل الکن زار
 چو الکن شد سخن پرداز تقریر
 روان شد از فصاحت گرم گفتار
 عیان شد از بیان او وضاحت
 بلی باید چو اجرا امر تقدیر
 کند امر قضا چون آبیاری
 دگر خاموش کن تقریر بگذار
 خموشی اصل قیل وقال گردان
 عنان برگیر و ترک توسنی کن
 بده ساقی شراب ارغوانم
 چنین لال از خمارم لطف بنمای
 بجام زر می گلگونم آور

د می باراستان کج باز پیش بین
 تفنگی زد چنان اندر دهانش
 زبانش از قفای سر برون کرد
 گلوله از قفا پیش سر بدر کرد
 چنان گفتی که جانش از بدن رفت
 دوان بردند مسکین را بجایش
 بغم رام و ز شا دی رم گرفتند
 عزیز خویش را مرده دیدند
 پسر در ماتم او خاک کردند
 هنوزش جسم با جان داشت پیوند
 که تقدیر قضا چیزی دگر بود
 قضا زین ماجرا فکر دگر داشت
 قرین الکن بیچاره صحت
 گرفتند از سر نو زندگانی
 زبان ز خمیش مایوس گفتار
 زبان در کام محروم عبارت
 چو طفل نو سخن بودی بیانش
 سخن پرداز گشتی اندک اندک
 زبان بر بند و اسرار خدا بین
 که لکنت را کند تقریر بشنو
 نه لکنت بودونی آثار لکنت
 بتقریر فصاحت شد گهربار
 نشد لکنت زبانش راعنان گیر
 نه لکنت ماندونی از لکنت آثار
 سراسر لکنت او شد فصاحت
 زبان لال گردد محو تقریر
 شود حرف از زبان گنگ جاری
 زلال والکن این تعبیر بگذار
 زبان گفتگو را لال گردان
 زبان بر بند و ساز الکنی کن
 که سازد صاف تقریر و بیانم
 بجایم از زبانم عقده بکشی
 ز تنگ الکنی بیرونم آور

شنیدی چون حدیث الکن از من
 کنون این یک غزل دارد شنیدن

غزل

|||||

بیا ساقی بکن غمخواری من
 بین یگروز زخم کاری من
 بیا و رحم کن بر زاری من
 شبان تار من بیداری من
 به چشم خویشتن بیماری من
 بعشقت شکرین گفتاری من
 عزیز ی سرکشید از خواری من
 چه طوفان کرد اشک جاری من

بیا ای آفت هشیاری من
 بیا ای دمدم خنجر کشیده
 کنم تاچند زاری پیشت آخر
 نمپرسی چرا روزی ندانم
 بین آخر بین ای چشم مردم
 بین ای خسرو شیرین کلامان
 شدم با خاک در کویت برابر
 جهان ویران شد از اشکم سراسر

چو مستغنی شدم رسوای ساقی
 بعالم شد سمر میخواری من

گفتار در کناره جوئی از اهل روزگار

که راه و چاه نشناسد کدام است
 خبر زین ذلت و خواری ندارد
 نصیب او بغیر از درد سر نیست
 بجایم باده مالا مال گردان
 خلاصم لحظه زین درد سر کن
 مگر یکدم بکام دل نشینم
 نمی بیند غم و رنج جهان را
 بین آنجا بساط دلخوشی را
 منم تنها تو هم تنها بیاور
 بیا در گوشه تنهایی من
 خوشا تنهایی و تنها نشینی
 نه بیجا خیزونی بیجا نشین باش
 چو خس با آتش آمیزد کباب است
 ز آتش تا نسوزی دور بنشین
 جدا زین مردم بیدرد میباش
 چو کنج انزو ا گنجی ندیدم
 ز تزویج این زمان تفرید بهتر
 نشد تا همسرش یکجا نسوزد

خوش آن رندی که او مست مدام است
 نکو آنکس که هشیاری ندارد
 عزیزی را که از مستی خبر نیست
 بیا ساقی زبانه لال گردان
 مرا یکباره از خود بی خبر کن
 ز خود گراند کی غافل نشینم
 کسی کودید رنج پرخودان را
 در راحت سرای ییehشی را
 بیا ساقی بیا مینا بیاور
 بیا مشکن دل مینائی من
 نمیگویم که با تنها نشینی
 ز تنها دور شو تنها نشین باش
 بخلق آمیختن رنج و عذاب است
 سلامت با یدت مهجور بنشین
 اگر خواهی سلامت فرد میباش
 ز آمیزش بتر رنجی ندیدم
 بعقل در جهان تجرید بهتر
 با آتش هیزم تنها نسوزد

مشو هرگز باین و آن موالف
 مکن امروز با تنها نشستن
 کنون جز زحمت از مردم نبینی
 کسی جز رنج و جزایدا نداند
 کجا آید زگژدم بی گزندگی
 کجا خود بوی مشک آید زسیری
 بود از گردش چرخ ستمگار
 صلاح از مردم عالم گریزان
 همه بیگانه روی آشنائی
 غم دین خلق را از یاد رفته
 دیانت این زمان نایاب گشته
 سعادت رخت ازین عالم کشیده
 چو طوطی عالمی گویای جاهل
 زبندق خویشتن کس را خبرنی
 تمام از معنی گفتار غافل
 بجلب نفع خود هر شخص مجذوب
 بعرض مدعا هر فرد معجون
 توان از دین و از ایمان گذشتن
 خرد دنیای فانی دین فروشد
 باین سودای خود خرسند باشد
 جهان یکسر بیک نفرین نیرزد
 جهان با لحظه از غم نیرزد
 نمی ارزد جهان چندین تلاشی
 تلاشت بهر دنیا اینقدر چیست
 نیرزد حاصل گیتی پشیزی
 جهان فخرش نمی ارزد بهاری

روان بگریز ازین جمع مخالف
 که باشد امن در تنها نشستن
 که غیر از نیش از گژدم نبینی
 که مودی غیر ازین اصلا نداند
 کجا از گرگ آید گوسفندی
 کجا خاک سیه گردد عبیری
 درین عهد و درین دهر جفاکار
 مروت از بنی آدم گریزان
 تمام افسانه گوی بیوفائی
 عقاید جملگی برباد رفته
 خیانت در خلائق باب گشته
 شقاوت عالمی در هم کشیده
 ز درك معنی الفاظ غافل
 بقول از فعل ایشانرا اثرنی
 یکایک از مال کار غافل
 طمع سازد بچشمش زشت را خوب
 کسانرا بیگناهی تشنه خون
 ز نیم حبه نتوان گذشتن
 که تا نفرین خرد تحسین فروشد
 ندانم اینچنین تا چند باشد
 چنین سودا مکن چندین نیرزد
 که بیش دهردون باکم نیرزد
 مکن بیع این نجاست را بشاشی
 دروای بیخبر تاکی توان زیست
 مراین ناچیز نستانی بچیزی
 گل باغش نمی ارزد بخاری

بهار او نمی ارزد بیرگی
 حیات او نمی ارزد بمرگی

خطاب بمیراثی

که ارزد جرعه از وی جهانی
 که سریر کرد ماه از چرخ گردون

بیا ساقی بده جامی بجانی
 زخم کن باده پارینه بیرون

نگار مه جبین جامی و مینا
 بیا ساقی غبار از دل فرو شوی
 دلم را همچو گل پر خون نسازی
 چونر گس گرتوان جامی بسر کش
 برارد بار دیگر ناله زار
 چمن سرسبز و من سرشار ساقی
 کرایارای ضبط خویش باشد
 اگر عرضی کنم منظور میدار
 تو ساقی باده ام تا کی ندادن
 ستم بر مردم مخمور تا کی
 بده ایشوخ بی انصاف آخر
 ترا شایان بود دلسرد گفتن
 پریشانم چو زلفت حال بادا
 سرم چون شمع از گردن بریده
 ترا دل مرده و دلسرد گفتم
 بما این لغزش بیجا نگیری
 مدا را صاحب استغنا نداند
 کنند از جان و از دل احترامت
 ترا این جمله اهل باج باشند
 که اهل حاجت استغنا ندارند
 بمستان مر ترا باشد امیری
 ترا این قوم چون خیل اند و لشکر
 نباشد جز تو کس این بیکسانرا
 دمی احیای این دل مردگان کن
 بمرگ آماده را وقت نجاتست
 مروت کن یکی جام نجاتی
 که اینها خاصه باشند آدمی را
 چنین آدم ز نسل آدمی نیست
 بهر در مانده با اشفاق باید
 نباشد در پی سود و زیانی
 کسانرا جز وجود خود نداند
 که داند کش مال نیک باشد
 باین تحقیق کس رادستر نیست

شب مهتاب و صهیای مصفا
 بهاری و گلستان و لب جوی
 بهارم بی می گلگون سازی
 بهار آمد زجیت سیم و زر کش
 بهار گل رسید و مرغ گلزار
 کشود اکنون در گلزار ساقی
 بهار و جام می در پیش باشد
 بیا ساقی مرا معذور میدار
 موا تا چند جام می ندادن
 نیازی باده انگور تا کسی
 بده جام شراب صاف آخر
 روا باشد ترا بیدرد گفتن
 چه میگویم زبانم لال بادا
 چه میگویم زبان من بریده
 چه شد ساقی ترا بی درد گفتم
 شد ارتک ادب برما نگیری
 ادب را مست بی پروا نداند
 غلط کردم که مستان خاص و عامت
 سواسه مر ترا محتاج باشند
 که میگوید ترا پروا ندارند
 نمیدانند پشت جز فقیری
 توئی بر این گروه مست سرور
 توئی سردار و سرخیل این کسانرا
 توهم رحمی باین افسردگان کن
 بظلمات خمت آب حیاتست
 کرامت کن دمی آب حیاتی
 مروت پیشه ساز و مردمی را
 اگر اندر سرشتش مردمی نیست
 که آدم صاحب اخلاق باید
 ادب از دست نگذارد زمانی
 زیان غیر سود خود نداند
 بهر زشتش خیال نیک باشد
 مال کارها معلوم کس نیست

که داند این شقی یا آن سعید است
 سعادت بایدت پاکیزه رو باش
 نسازی پیشه خود عیب جوئی
 نباشد در جهان یکذات بی عیب
 چگوئی ای برادر عیب ما را
 بعیب دیگران غیبی نداری
 بعیب دیگران تا چند کوشی
 چرا مر دیگران را عیب جوئی
 بعیب و غیبت مردم چه کوشی
 مکن غیبت که بهبودی ندارد
 درین شیر صفا روغن نبینی
 کسی را این تمنا سر نگیرد
 ازین دریا نبینی جز نمودی
 بکامت ذوق ازین حلوا نبینی
 درین بازار جز خسران نبینی
 خلائی گرو قار او ندانند
 گراورا عزت و تمکین نماند
 بیا ساقی مکن غیبت حلالم
 چرا ای مرهم ریشم نیائی
 چه سودا از من اندر دل گرفتی
 به پیشای داروی دردم نیائی
 نشینم چند مهجور از وصلت
 چسان خرم چسان خوشدل نشینم
 چو از بزم وصلت دور باشم
 حرامم باد عیش و شادمانی
 الهی غم نبینی شاد باشی
 بیا نزدیک من بگذار دوری
 کشیدم رنج و غم آزار دیدم
 تو گرای ساقی گلرخ نیائی
 بهار آمد زمان گل رسیده
 چونر گس خوش بود ساغر پرستی

که داند این قریب و آن بعید است
 نکو اندیشگی کن حق شنو باش
 چو جوئی عیب خود را عیب جوئی
 بغیر از ذات پاک عالم الغیب
 نداری آگهی چون غیب مسارا
 تو خود آخر مگر عیبی نداری
 ز عیب خویش چشمت چند پوشی
 که عیبی نیست همچون عیب جوئی
 چرا صد گونه عیب خود نهوشی
 زیان کس ترا سودی ندارد
 ازین تخم خطا خرمن نبینی
 نهال این گلستان بر نگیرد
 ازین آتش نبینی غیر دودی
 حذر کن سودا ازین سودا نبینی
 بغیر از درد ازین درمان نبینی
 ترا هم آنقدر نیکو ندانند
 ترا هم آبرو چندین نماند
 بیا در غیبت تا چند نالم
 چرا یک لحظه پیشم نیائی
 چرا دل از من بیدل گرفتی
 چرا گرد سرت گردم نیائی
 بسا زم چند با شخص خیالت
 چو دور از بزم ای مقبل نشینم
 چسان خندان چسان مسرور باشم
 دمی گردور ازین ناشادمانی
 اگر چه دور ازین ناشاد باشی
 مکن زین بینوای زار دوری
 بهجران زحمت بسیار دیدم
 نخواهم یافت از هجران رعائی
 بیا ساقی که وقت مل رسیده
 چو چشمت بایدم کردار مستی

بلب چون ساغر صهبای نهادم
 مرا این رنگین غزل آمد بیادم

غزل

چرا باشد چنین بیکار ساغر
چو دور من رسد شمار ساغر
دمی از دست خود مگذار ساغر
کرامت کن یکی سر شار ساغر
حذر کن نشکنی هشدار ساغر
بمن چون میدهی اینبار ساغر
بدوران دیده‌ام بسیار ساغر
بگیر از دست من یکبار ساغر
کند مستان او تکرار ساغر
فتاد از دست و رفت از کار ساغر

سرت کردم دمی بردار ساغر
نکوئی گر کنی نشمرده بهتر
دل چون شیشه‌ی مستان بدست‌آر
ز لطف خویش کن سرشار و مستم
بکف ساغر چوگیری گاه مستی
مشرف سازش از لعل لب خویش
ندارد نشئه دور نگاهت
بگیر آخر دل پر خونم از کف
چو زاهد سبزه گرداند مکرر
بدور گردش چشم تو ساقی

گرفتم دوش مستغنی بجانی
از آن محبوب گلرخسار ساغر

خرابت این و آن از دست صهبا
که گویم حیرت افزا داستان

بیا ساقی بیا ای مست صهبا
بیار آن باده چون ار غوانت

حکایت دهم

به پیش من عجائب داستانسی
از آن غمدیده محنت کشیده
که میگردند دائم در بیابان
که گل چینند از هر گلزمینی
چو مجنون رخت در صحرا کشیده
چو آهوک بکه صحرا بصحرا
شبان روزان بیابان دریابان
چران وادی بوادی چون بزومیش
نه دیگر کار و نی اندیشه کرده
بیابان زادگان مردی سرشتان
قوی هیکل توانا و تنومند
وفاکار و صفا کردار و خوشگوی
مشقت دیده و زحمت کشیده

حکایت کرد روزی نوجوانسی
شنیدم از کسی کو خود شنیده
که خیلی از بیابان گرد افغان
یکی جمعیتی صحرا نشینی
یکی قومسی زآبادی رمیده
بسان گرد بادی دشت پیما
فتان خیزان بکوه و درشتابان
بهر منزل شتابان رمه در پیش
شبانسی چون شبانان پیشه کرده
غرض در اینچنین جمع پریشان
جوانی بود دانا و خردمند
نکو منظر نکو خوی و نکوروی
فراوان گرم و سرد دهر دیده

زخوب و زشت دوران واقف کار
 زهرکارش جهان واقف نموده
 فراوان داشت سیم و زر چه گوئی
 دران قوم و قبیله بود یکتا
 هنوزش پیشه تنهائی و تفرید
 دلش را آرزوی دلبری نی
 هنوزش فرد بالین و نهالی
 در آغوشش نگاری چون قمرنی
 هنوزش سرتهی از فکر همسر
 بود هر کار موقوف بهانه
 بود هر امر را شایسته آنی
 بیا زود ای بزم عیش داماد

زهر خیر و شر گیتی خبردار
 بسی کار آگه و کار آز موده
 زمال و جاه دنیا هر چه گوئی
 بفرو جا و عز و مال و دنیا
 مراورا تا کنون آوان تجرید
 مراورا تا با کنون همسری نی
 هنوز از همسرش آغوش خالی
 هنوزش از زنا شوئی خبرنی
 هنوزش خالی از هم خوابه بستر
 چنین باشد تقاضای زمانه
 بود هر کرده در رهن زمانی
 بیاساتی بیا ای خاطرت شاد

مہیا ساز اسباب عروسی
 کہ دل دارد هوای دیدہ بوسی

در تمہید عروسی

سرش فرسود سودائی کہ دانی
 کہ باشد هر پسر خواهان دختر
 ولیکن مرد را بی زن نشاید
 ز کار خان و مان آگہ ز ناند
 بزنی تدبیر آب و نان سپارد
 زن خوب آبروی خاندان است
 غم حورو قصور اصلا نباشد
 زن نیکو بهشت این جهان است
 اگر هر جا رود محبوب باشد
 بسی از مرد بد نامبرد بهتر
 از آن شیطان صفت انسان چگویم
 طلبگار بتی گردید چون ماه
 کہ بود اندر نکوئی فرد و یکتا
 فرید عسرو یکتای زمانه
 گہش خورشید و گاہش ماہ گفتی
 ز مرغ دل ربودی صیرو آرام

یکی روز از تقاضای جوانی
 فیداد اندر سرش سودای همسر
 اگر چه مرد باب زن نشاید
 دل مردان را رهنز ناند
 اگر مردی ره دکاتی سپارد
 زن خوب آب و تاب خان و مان است
 زن خوش سیرت از در خانه باشد
 زن خوش خوی خوب آرام جان است
 چوزن را خلق و خلق خوب باشد
 زن مردانه از بسی مرد بهتر
 زن بد آہ از آن نادان چگویم
 غرض آن نوجوان دانش آگاہ
 مہی را شد طلب گلاری تمنا
 بتی شایان وصف شاعرانه
 چو دیدی هر کسی او را آہ گفتی
 نمودی خال و زلفش دانه و دام

زمژگان تیر بگذارد کمان را
نگاهش در جگر پیکان نشاند
به پیش لعل جا نبخشش بمیرم
که تا گفتم زنخدان رفت در چاه
بستان کی چنین سرو روان است
ز خجلت کی نماید چشم بالا
دهانش غنچه را دلتنگ سازد
مکرر گفتمت قند مکرر
چه میگوئی حدیث مار بگذر
مگو ایدل مبادا مار باشد
چنان حسنی که دل خواهش نماید
ندیدم آفتاب سایه پرور
درو اشعار خود خواهم نوشتن
نویسم اندر و مضمون رنگین

گذارم قصه های بی محل را
نویسم اول او این غزل را

چوزه بندد کمان ایروانرا
بدل تیر آن مف مژگان نشاند
بلای چشم بیمارش بگیرم
چه سازم با دلی زینگونه گمراه
قدش بالا ز سرو بستان است
گرش نرگس ببیند چشم شهلا
ز شرم عارضش گل رنگ بازد
چه پرسی زان دولعل روح پرور
ز حرف طره طرار بگذر
چو حرف طره دلدار باشد
بگفتن حسن دلخواهش نماید
چو رویش در ته زلف معنبر
بیاض گردنش گر باشد از من
ز شرح قصه دلای خوتین

غزل

بیا گردن یزن بشکن صراحی
بخون خویش غلطیدن صراحی
توان چون بت پرستیدن صراحی
توان در طاق دل چیدن صراحی
کشد صد بار اگر گردن صراحی
ز چشم التفات افکن صراحی
بود شایان خندیدن صراحی
ندارد غیر خون خوردن صراحی
میارید آه پیش من صراحی
ندارم دست از دامن صراحی

بیاد گردنش مستغنی از دست

ندادم تا دم مردن صراحی

که خواهد یافت عرضی ماقبولی
که یار از گفته من سر نتابد

بیا ای دلبر گردن صراحی
چوبیند گردنت را خواهد از رشک
بیادت ای صراحی گردن من
بیاد گردنت ایشوخ سرکش
بان گردن تواند کی رسیدن
بران گردن صراحی کن نگاهی
نماید همسری با گردن یار
ز رشک گردن خوبان همیشه
صراحی گردنی آید بیادم
ترا با گردن او نسبتی است

بیا ساقی بپر از ما ملولی
بلده جامی که پیشش خور نتاید

پدیر فتنی پدر و مادر دختر پیوند جوانرا

باین انداز محبوبی که گفتم نمودند از برایش خواستگاری چنینش با پدر گفتند و مادر که در شهر است در خوبی فسانه ز نوجانی بجسم مادراری قبول خویش کن پیوند ما را برای آن پسر دادند دختر بسا بیگانه خویشاوند سازد همه اسباب و سامان عروسی پی کار عروسی ساز و سامان عروسی را اگر جویند اسباب جهیزی در خور ساز عروسان بیابان در بیابان چشم آهو ز شادی دست افشان پای کوبان بیابان زاده صحرا نژادی دران صحرا دهد دیگر چه چیزش فلان وادی فلان دشت و بیابان یکی کوز سفالین کاس چوبین ز هر جانب شد ایجاب و قبولی روا گردید آداب زن و شوی شب آمد عیش راد لچسپ و دلخواه برای خلوت آن هر دو دلشاد نشاط و وجد را آواز کردند عزیزان و قریبان و قرینان چو گل رنگین جوانان دسته دسته چو بلبل بر کشیده شور و افغان قبایل سر بسر خیل و عشیرت ز نعمت هر طرف الوان کشیدند نشاط و وجد را آماده هر فرد چومست از بیخودی افتان و خیزان

پریروئی باین خوبی که گفتم بآئینی که امر شرع جاری طلبکاران آن تا بنده اختر گر این روشن گهر ماه یگانه بعقد نور چشم مادراری پدا مادی گزین فرزند ما را قضا چون کرده بود این را مقرر قضا این را بان پیوند سازد مهیا گشت شایان عروسی چه خواهد بود در دشت و بیابان چه باشد اندران صحرای بی آب چه خواهد بود ازین صحرانشینان چراغانا مهیا شد زهر سو غزالان هر طرف دادند جولان بر قاصی مقرر گرد بادی غزالی چند داد اندر جهیزش فلان صحرا چراگاه غزالان وزان سوشد مقرر مهر کابین بقول خطبه خوان خوش اصولی قبول از آن طرف ایجاب ازین سوی چنین چون روز عشرت گشت بیگاه نگارین حجله کردند بنیاد سرود عیش و عشرت ساز کردند طرب جویان غزلخوان پای کوبان غزلخوانان بهر سو حلقه بسته بهر جانب گروهی از غزلخوان بوجد رقص دست افشان عشرت ولیمه را بسی شیلا ن کشیدند قرین عشرت و شادی زن و مرد ز فرحت هر یکی شادان و خندان

ز افراط نشاط این مست و سرشار
 شب عید است یا شام عروسی
 خوشا خاصیت این لیلۃ القدر
 ازو هر بنده صاحب جاه گردد
 ازین خوشتر چه عیش و کامرانی
 زمان عیش و عشرت نوجوانیست
 جوانی مایه عیش و نشاط است
 جوانرا خوش بود وصل نگاری
 عروسی سرو قدی جامه زیبایی
 ادا فهمی ظریفی نکته دانی
 گل اندامی نگار نازنینی
 صراحی گردنی لاغر میانی
 وفا داری جفا شناس یاری
 محبت پیشه ماهی مهربانی
 مه موزون و شیرین و شفیقی
 که گردد بر کشی تنگ آن پرودوش
 غرض زینگونه دلداری که گفتم
 حیات جاودان جان جهان است
 چه میگویم چه شد اصل بیانم
 ز وصل یار چون مهجور گشتم
 چه شد شرح عروسی را عیان کن
 درون حجله ماندند آن دود لشاد
 بخلوت شاد داماد و عروسش
 بدین عیش و طرب تا نیمه شب
 چنین تا نیمه شب مست و سرشار
 دگرگون گشت دور چرخ و ازون
 کهن چرخ زبون طرح نوانگیخت
 سپهر آن سور را ماتم دمانید
 بدل با درد کرد آن عیش صافی
 بهاران شد خزان گل خار گردید
 روانم سوختی این تاب و تب چیست
 چرا طرز آنچنان طرح اینچنین شد
 بگو این رنج و غم را حال چون است

ز فراط انبساط آن فرحت آثار
 که عشرت بجزد از نام عروسی
 که هر یقدر از وی صاحب قدر
 ز فیضش هر گدائی شاه گردد
 عروسی و شبی و نوجوانی
 جوانی نو بهار زندگان نیست
 جوانی وقت ذوق و انبساط است
 شکر لب سیم غنغب گلعداری
 سمنبر ماه روئی دلفریبی
 سخن سنجی حریفی خوش بیانی
 دلارامی حریفی مه جبینی
 بت شکر لبی شیرین زبانی
 بجز صدق و صفا نا کرده کاری
 یکی الفت شعاری قدر دانی
 بت سیمین و بی کین و رفیقی
 ز بس جوش صفا لغزد ز آغوش
 چنین آئینه رخساری که گفتم
 برات زندگی روح و روان است
 که دور از حرف مطلب شد زبانم
 چرا از بزم عشرت دور گشتم
 ز داماد و عروس او بیان کن
 عروس خوش لقا فرخنده داماد
 گهی ذوق کنار و گاه بوشش
 چو جام از باده عشرت لب لب
 که دور دیگری زد چرخ دوار
 بعکس پیش گردش کرد گردون
 بجام خرمی ز هر غم آمیخت
 ز صبح عیش شام غم دمانید
 بغم شد دور عشرت را تلافی
 همان اقبا لشان اد بار گردید
 مرا این هنگامه را اصل سبب چیست
 چرا با رنج این راحت قرین شد
 بگو تفصیل این اجمال چون است

بست این رمز و ایما ماجرا چیست
چسان کار این چنین زیر و زبر شد
چنین گویند خیلی از مخالف
پی تا راج ایسان از ره دور
رسیدند از پی یغما ی اطراف
بسی بیباک و بی پروا رسیدند
رسید آن خیل غافل نا گهانی
در آن تاریک شب کشتند و بستند
کسان را خان و مان تا راج کردند
بسا کس را بخاک غم سپردند
بیا ساقی که دل تا راج غم شد

بیان کن شرح کن بهر خدا چیست
چرا طرح زمان رنگ دگر شد
که بودی شیر از یغماش خائف
رسید آن زمره نا پاک و مغرور
ستمگر مردم خالی ز انصاف
بلی خود از پی یغما رسیدند
برایشان چون بلای آسمانی
بسا کس را خراشیدند و خستند
بسا اهل غنا محتاج کردند
بسا کس را زن و فرزند بردند
زمان عیش را میعاد کم شد

که خواهد یار با اغیار رفتن
ز پیشم خواهد آن دلدار رفتن

بردن مخالفان عروسی را

دران تا راج بردند آه و فریاد
دران تا راج بردند آن نگارین
دران تا راج بردند آن پر یزاد
عروس یکشنبه ماه یگانه
سه منزل را یکشب رفت آن ماه
چوان لیلی نسب رفت از قبیله
پریشان شد چو زلفش حال آن جمع
درید از غصه و غم پیرهن را
همیز دگاه بر سرگاه بر روی
گاهی میزد بر گاه هی بزانو
بر آمد چون لباس از خانه بیرون
فغان میکرد و موی و روی میکند
بدینسان زار مینالید و میگفت
کجا شد نازنین جانانه من
چرا گردید برق حاصل من
چرا برعکس پیش افتاد یارب
چرا از منزل آن ماه برگشت

عروس مهوش از آغوش داماد
نگارین خرمن گل سرو سیمین
پی مرگ عزیزان قتل داماد
سه منزل کرد طی در یکزمانه
سه منزل گشت یکشب تا سرگاه
شد آن داماد مجنون بی وسیله
چه باشد حالت پروانه بی شمع
چو در منزل ندید آن گلبدن را
چه شد میگفت یارب آن سمن بوی
همیگفت آه آن سیمین بدن کو
که بی لیلی چنین بایست مجنون
کجا رفت آه میگفت آن شکر خند
بگرد خانه میگردید و میگفت
چه شد شمع و چراغ خانه من
شبشب چون رمید از منزل من
که رفت از منزل آن ماهم شبشب
که تا آید به پیشم آه برگشت

گهی نشنیده باشد رجعت ماه
 بین آن شمع خرگا هم کجا رفت
 ز حال اختر خویشم خبر کن
 سعادت تا یکی دور از بر من
 چه احکام است و ایشان را اثر چیست
 بین باز آید آن ماهم بمنزل
 که دیگر مشتری آید بسرطان
 نشاط از وی کدامین دل گرفته
 بگو از منزل ما هم نشانی
 تو تقویمت مگر پارینه باشد
 همه پروانه جانسوز آن شمع
 نمیگشت او بجز جانان تسلی
 بعاشق جز غم جانان نسازد
 سرت گردم بدور اند از ساغر

منجم زین حقیقت باشد آگاه
 منجم را بگو ما هم کجا رفت
 بسوی طالع من یکنظر کن
 بود چند این و بال اختر من
 درین ساعت کواکب را نظر چیست
 مرا باشد ز تقویمت چه حاصل
 بین تقویم خویش ای سعد دوران
 بگو ما هم کجا منزل گرفته
 بگو پنهانم اسرار نهانی
 نجوم اسرار را گنجینه باشد
 چنین میگفت و گردش عالمی جمع
 گهش این داد و گاهش آن تسلی
 بعاشق پند این و آن نسازد
 بیا ساقی بیای ماه منظر

که دل را منزل دلبر نماید
 بسوی دوست راهی سر نماید

رفتن جوان بطاب جانان

دمی راحت دیگر آزار دیده
 چو اشک خویشتن دنبال جانان
 بدینسان سازو سامان سفر کرد
 متاع آه و افغان بیش از بیش
 فراوان مایه رنج و غم ورشک
 پرش از آرزو صندوق سینه
 ز بی صبری همان انبار انبار
 فراوان جنسش از داغ تمنا
 متاع درد دل صد بار قاطر
 همش کالای کلفت چند انبار
 قبائی در بر از بی اعتباری
 ولی بار غم دل چند خروار

جوان لختی جمال یار دیده
 روان شد عاقبت با آه و افغان
 بجستجوی جانان راه سر کرد
 دل پردرد و داغ و سینه ریش
 روان شد صد قطارش گوهر اشک
 ز داغ حسرتش در دل خزینه
 ز بیتابی دل خروار خروار
 بسی سرمایه اش از دود سودا
 صد اشتر بار کرده بار خاطر
 ببارش جنس حسرت بود بسیار
 بسر دستار بست از گرد خواری
 بظاهر کرده جنسی بر خری بار

گرفته پیشه بنجارگی را
 چوشد بنجاره آن بیچاره ناچار
 دما دم دوختی چاك دل ریش
 مراورا سوزن از آه جگر دوز
 همش از سینۀ صد چاك در بر
 شد آن بیچاره تا از چشم حیران
 بسودای تجارت کرده ره سر
 بجستجوی جانان شد روانه
 زیان و سود را در بیم و امید
 نمیدانست آه آن حسرت آلود
 متاع عقل و هوشش گشته غارت
 روان شد کاروان سالار اندوه
 سگی گردید باوی نیز همراه
 فغان برداشت در هرکوی و برزن
 همیگفت اینچنین خانه بخانه
 گهی میگفت اینك چون ستاره
 چو گل رخساره ازوی تازه باشد
 بدست و گردن هرماهپاره
 کند زن رانکودر دیده شوی
 نماید زشت را دردیده محبوب
 نئی دارم برای زیب بینی
 که میگردد که دارم آن سفید آب
 مرا خوشتر کنون ضبط فغان است
 اگر این را وگر آن میفروشم
 بدینسان ده بده خانه بخانه
 اگر اینجا وگر آنجا گذر کرد
 بغواب استراحت دیده نگذاشت
 نه نام از دلبر خودنی نشان یافت
 بیا ساقی اگر داری شرابی
 دل اکنون ساغر سرشار خواهد

که سازد چاره بیچارگی را
 گرفت آئینه شانه سوزن و تار
 از انرو تار و سوزن برد باخویش
 هم از رگهای جان شدرشته اندوز
 برای این و آن صد شانه سر
 کند هر گوشه را آئینه بندان
 ولیکن در سرش سودای دلبر
 که گردد ده بده خانه بخانه
 ازین سودا همی لرزید چون بید
 که این سودا زیانش بهتر از سود
 هنوز اندر سرش فکر تجارت
 بسودای فراوان فکر انبوه
 که بودش روز و شب دربان درگاه
 که هان آئینه، شانه، تار و سوزن
 کرا در سر بود سودای شانه
 برای گوش خوبان گوشواره
 مرا زین رنگ نیکو غازه باشد
 مهیا دارم اینك طوق و باره
 به پیشم حاضر است آنگونه روشوی
 بود زانگونه ام گلگونه خوب
 که مثلش در جهان هرگز نبینی
 که زنگی را نماید رشک مهتاب
 که حرف سرمه چشم بتان است
 بخوبان خوب ارزان میفروشم
 پی سودای جانان شد روانه
 زهر در چون گریبان سربدر کرد
 زنی در هیچ جا نادیده نگذاشت
 که جان رفته را کی میتوان یافت
 شرابی گرننداری جام آبی
 دو چشم دیدن دلدار خواهد

خبر از دیدن دلدارم آید

بگوش آواز پای یارم آید

رسیدن جوان بمنزل محبوب

یکی روزی براهی آن بد احوال
چو دل فارغ ز فکر چار سو کرد
بچشم او نمود از دور دودی
بسوی دود چون آتش روان شد
چو شد نزدیک دود آن زار مهجور
بسوی قلعه چون نزدیکتر شد
در آنجا خواست یک ساعت بیاود
فرود آورد از خر بار و بنشست
گرسنه بود و برد آن زار حیران
خرش را در پی آب و علف شد
مگ همراه راهم نیم نان داد
چو رخت اندر کنار آب گذاشت
کنار چشمه سار آسود لختی
هنوز از بیخودی نارفته هوشش
بگوش او رسید آواز پائی
سر از خواب گران یکبار بر کرد
ز هم آن چشم خواب آلود برداشت
چو دید از دور جمعی از زنانند
بدوش هر یکی خالی سبویی
سبوها از برای آب دارند
سبورا قدر این مخمور دارند
دلم جام شراب ناب خواهد
مران چشمه که مسکین را مقربود
زنان هر روز چون خیل غزالان
زنان سیم سیم تشنه آب
سیه چشمان بخوبی غیرت ماه
رسیدی از برای آب بردن
رسیدی خیل خیل و دسته دسته
ز زلف هر یکی دل تاب خوردی
رسید امروز نیز آن خیل آهو
بران چشمه رسید آن جمع غافل

روان شد خربه پیش و سگ ز دنبال
بسوی منزل دلدار رو کرد
ندید اما ز آبادی نمودی
بسرعت آن طرف آتش عنان شد
بچشمش قلعه پیدا شد از دور
روان بر چشمه آبش گذر شد
که پایش زحمت رنج سفر سود
فراغت یافت از رفتار و بنشست
غم جانانش از خاطر غم نان
که خواهد زیر بار او تلف شد
که جان اندر وفایش میتوان داد
زمانی سربفکر خواب بگذاشت
که در خواب آیدش بیدار بختی
نبسته خواب سنگین چشم و گوشش
شنید از دور صوتی و صدائی
چو خواب آلوده هر سویی نظر کرد
مگر از دیدن جانان خبر داشت
که راه عقل و دین را رهنانند
بسان تشنه جویان آب جویی
و یا بهر شراب ناب دارند
که قدر صحت این رنجور دارند
شرابی از سبوی آب خواهد
برای اهل قلعه آبخور بود
بران چشمه رسیدی آب جویان
که دل کردی ز دیدن رشک سیماب
بران چشمه رسیدی گاه و بیگاه
پی صبر دل بیتاب بردن
سبوبردست هر یک دست بسته
وزان چاه ز تخدان آب خوردی
بسان تشنه کامان طالع جوی
که تا غافل برند ازین و آن دل

چوسوی آبخور خیل غزالان
چو جمع انجم و ماهی بهمراه
مهی مانند شاه از خیل لشکر
بتی سر حلقه و سر خیل خوبان
بدان خوبی کسی هرگز ندیده
ز زیور در میان سیم و زر غرق
زرش از ساعد سیمین نمودار
که نتوان صیرفی دادن بهایش
بسنگین قیمتی سنگ نگینش
قرین هم بود صبح و ستاره
دل گشت آب از آن ساق بلورین
بتعویذش دل و جان خورده سوگند
چودل می بیند آن گوی گریان
که از وی دفع گرداند بلارا
بده جامی که گردم مست و سرشار

بمستی عارض دلدار بینم
بیجام باده روی یار بینم

بران چشمه رسید آن خیل خندان
بران چشمه رسید آن جمع ناگاه
رسید آن خیل لیک از جمله بر سر
رسید آن جمع و پیشاپیش ایشان
بتی از لطف و خوبی آفریده
چو کان سیم و زر از پای تافرق
پدستش پاره زرین نمودار
بگردن آنچنان طوق طلایش
بهر انگشت چند انگشت ینش
بناگوشش قرین گوشواره
بهایش زبید آن خلخال زرین
دل عاشق ببازو بند او بند
شود بیتاب چون گوئی ز چوگان
حمائل کرده تعویذ طلا را
بیاساقی که آمد وقت دیدار

دیدن جوان دیدار جانان را

زد اندر خرمن آرام آتش
ز خود رم کرد و حیران شد چو تصویر
سر شک از دیده جاری کرد چون جوی
دلش در سینه شد بیتاب و در جوش
تو گفתי مهر ازو دلبر بریده
تو گوئی گوسفندی دید قصاب
تو پنداری که شد دیوانه و مست
کسی گوئی بزخم او نمک سود
تو گوئی بیخبر دید است جانان
تو گوئی شد جدا از پیکرش روح
و یا تیر نگاه یار خورده
و یا در سینه اش پیکان رسیده
کز نسان گشته پیخود رفته از کار
مرا این بیچاره را بود آفت جان

جوان چون دید آن سر خیل و سرکش
جوان چون دید آن رم کرده نخجیر
چو دید آن پیدل آن شوخ جفا جوی
طپید اول چو بسمل رفت از هوش
طپید اول چو مرغ سر بریده
رمید از خویش آن مهجور بیتاب
بخاک افتاد آن دل داده از دست
دلش خون گشت و چشمش گریه آلود
شد از خود بیخبر چون جسم بیجان
بخون غلطید آن بیمار مجروح
ندانستم که او را مار خورده
ندانم بر سرش جانان رسیده
رسیده بر سرش آتشوخ عیار
مگر آن یکه تاز خیل خوبان

مگر او بود آن گم کرده او
 مگر او بود کوراریش کرده
 مگر او بود آرام دل او
 مگر بود آنکه او را جستجو کرد
 غرض آن ماه انجم شاه خوبان
 بران چشمه رسید آن تشنه خون
 رسیدند آن زنان با آن پر روی
 چو خاتونان ده آنجا رسیدند
 از آنجا با سبوی آب رفتند
 همه رفتند و ماند آن رشک طاؤس
 همه رفتند و تنها ماند آن حور
 همه رفتند و ماند آن شور لیلی
 به پیش آن حزین آن گلبدن رفت
 به پیش آن جوان آن سیمبر شد
 چو پیشش رفت آن سرو خرامان
 به پیشش رفت و گفت ای غم کشیده
 کجا بودی بگو ای دیده پر خون
 کجا بودی بگو ایدل پر از درد
 کجا بودی بگو ای عاشق زار
 کجا بودی چسان اینجا رسیدی
 بدین سر تا چسان سودایت آورد
 بگوی از پای تا سرقصه خویش
 جوان از گریه سیل خون روان کرد
 بپایش سر نهاد و زار نالید
 چه پرسی شرح غمهایم چه پرسی
 مپرس احوال زار من چه حاجت
 چه پرسی آه ازین بیدل چه پرسی
 چه میپرسی تو احوال من که چون است
 ز هجرت حال زار من چنین شد
 ز عشقت اینچنین دیوانه گشتم
 بگو اکنون چه سرداری چه سودا
 برو با من چه شد تقدیر این بود
 چه شد چندی گراز من دور گشتی

چنین آفت بسر آورده او
 قرارش برده و بی خویش کرده
 مگر او بود برق حاصل او
 بجستجوی او هر گوشه رو کرد
 که می آمد چوطاؤس خرامان
 که بود آن سینه ریش زار محزون
 چه میدانست آنجا دیدن شوی
 جوانرا دیده و از وی رمیدند
 ز پیش آن جوان بیتاب رفتند
 که پرسد حال آن دلریش مایوس
 برای پرسش آن زار رنجور
 که آن مجنون نسب سازد تسلی
 چو پیشش رفت او از خویشتر رفت
 که تانزدیک شد هوشش ز سر شد
 با استقبال او بر خاست از جان
 زدوران جام عشرت کم کشیده
 چرا صحرا نوردی همچو مجنون
 چرا رنگ رخت گشت اینچنین زرد
 که گشتی از دل و جان طالب یار
 چسان از جستجو تاما رسیدی
 که رهبر گشت تا اینجایت آورد
 بگو شرح غمت را بی کم و بیش
 سرشک از جانب دل ترجمان کرد
 که خواهی حال من تا چند پرسید
 سرت کردم ز سودایم چه پرسی
 چومیدانی به پرسیدن چه حاجت
 دلم پیش تو حال دل چه پرسی
 نمیدانی مگر حال من که چون است
 چنین شد روزگار من چنین شد
 بسو دایت برون از خانه گشتم
 برو با من مرا مگذار تنها
 قضای آسمانی اینچنین بود
 نه از روی رضا مجبور گشتی

برو با من بسوی خانه خویش
 سرت گردم قدم بردار با من
 جوابش اینچنین گفت آن شکر خند
 مبادا زین کسی آگاه گردد
 مرا رخصت نمای اکنون ز پیش
 اگر همچون نفس یکدم رمیدم
 دل عاشق ز سودا در طپیدن
 قطار! اشک همراهش روان کرد
 به پیشش این غزل خواند از سردرد

غزل

بپهلوی من ای دلدار بنشین
 غم دل باتو گویم باش یکدم
 مرو تا شرح هجران را به پیش
 مرو درد دلم دارد شنیدن
 اگر تنگ است از دست غمت دل
 مریض عشق هم دارد عیادت
 کنم تا جان شیرینت بقربان
 ترا گفتم بچشم من نشینی
 دمی از پهلوی اغیار بر خیز
 ز روی مردمی ای نور دیده
 دل پر خون من از دست مگذار

پیا پهلوی مستغنی زمانی

برای خواندن اشعار بنشین

روان شد از برش آن شوخ پرف
 روان گردید و دادش دل تسلی
 چو رفت آن ماه تابان سوی منزل
 که خواهد آمد آن دلدار یانی
 ازین سودا سرش را درد برداشت
 زن مکاره چون رفت از بر شوی
 که بود آن شوهر توان زنا کار
 سرخیل و چشم صاحب ستاره
 تو پنداری روان شد جانش از تن
 دل عاشق شود مشکل تسلی
 ز سودا میطپید آن خسته را دل
 به پیشم دیگر آید یاریانی
 دل پر دردش آه سرد برداشت
 به پیش شوهر نوشد سخنگوی
 که یغما کرده بود آن زشت کردار
 که غارت کرده بود آن ماهواره

نه میری بلکه شاه بی وزیری
 بامر او زن از شوهر بریدی
 چنینش گفت حال شوهر خویش
 که چندی پیش ازو برگشته اقبال
 بجستجوی من تنها رسیده
 اجل بی زحمت اندر دامش آورد
 ز حال من کسی آگه نگردد
 نماید زنده ام دیگر تو دانی
 جوانی چندخونخواری روان کرد
 که دیگر فتنه گردید بیدار
 تن چندی بچوب و سنگ همراه
 بسوی آن تن بیجان رسیدند
 زدند آن بیدل بی خان و مان را
 فتادند اندرو مانند آتش
 سراپایش بخون کردند گلگون
 جفا و جور دیده غم کشیده
 زدند آن در بدر دنبال جانان
 زخویش اندر پی جانان رمیده
 درین منزل سراغ یار کرده
 زجان اندر غم جانان گذشته
 گناهی کوکه خواهد عذر خواهی
 زهیبت بند بندش رفته از جای
 تنش خستند و جان افکار کردند
 زسیلی روی او نیلی نمودند
 بخاک و خون تن پاکش کشیدند
 بدست قلعه دارانش سپردند
 بزندان غم و دردش نشانند
 باوروز آنچنان فیروز بگذشت
 خرو بارش بیغم رفت یکبار
 چسان از چنگ آن گرگان رهش
 زحال زلف جانانش خبر کرد
 که زخم از مشک تر ناسور گردد
 زدست آن ستمگر داد میکرد

بزرگ قوم و صاحب جاه میری
 بحکم او کسا ترا سر بریدی
 زن نا پاکدین بد کار و بد کیش
 که آن شوریده روز تیره احوال
 سراغم کرده تا اینجا رسیده
 باین سودا خیال خامش آورد
 بگیرش زود تا از ره نگردد
 اگر یابد مجال زندگانی
 بقول زن بقتل آن جوان مرد
 جوان در فکر آمد آمد یار
 چه می بیند زسوی قلعه ناگاه
 روان چون درد بیدرمان رسیدند
 زدند آن خسته جان نا توان را
 زدند آن خاکسار آن جمع سرکش
 زدند آن سینه ریش دل پراز خون
 زدند آن بیگناه ظلم دیده
 زدند آن بینوای زار حیران
 زدند آن از سرو سامان رمیده
 زدند آن عاشقی بیمار کرده
 زدند آن از سرو از جان گذشته
 زدند او را بجرم بیگناهی
 زیرحمی شکستندش سراپای
 سرو روی جوان افکار کردند
 بروی او در سیلی کشودند
 میان خار و خاکش کشیدند
 کشان چون مرده اش تاقلعه بردند
 چو آن آزارها بروی رساندند
 بجورش تابشام آن روز بگذشت
 نه از خرماندونی از بارش آثار
 سگ او را نمیدانم کجا شد
 شب آمد طالع او تیره تر کرد
 زشب هر خسته جان پر شور گردد
 زدرد جان و تن فریاد میکرد

داماد این غزل تکرار کردی

خطایش با خیال یار کردی

هزل

چرا کردی بدینسان بیوفائی
چه کردی اینکه کردی بامسلمان
تو افغان بودی آخر آه و افغان
چرا رسم و فامیخواهم از تو
نکویان با وفا کاری ندارند
وفا داری نمیدانند خوبان
چرا چشم وفا داری ز خوبان
نمیداند کسی نام وفا را
چسازم آه مستغنی چسازم
که با من کرد جانان بیوفائی
بیا ساقی که جانان بیوفا شد
جفا و جور کرد از من جدا شد
بده جامی برغم بیوفایان
ببر از دل غم و اندوه هجران

بردن آن مجروح ناتوان بحضور هیتر مخالفان

جوان بیدل هجران کشیده
بدست قلعه داران ماند محبوس
سرا پا بود آه آن ناتوان ریش
ز درد دل زمانی آه میکرد
قرین مرگ از جان و تن ریش
بهر ساعت اجل را چشم در راه
اجل هر دم باو دادی بشارت
که عمرم را اکنون شد رشته کوتاه
مرا ای زندگانی دار معذور
مرا ای زندگی معذور میدار
بدینسان بود حال ناتوانش
که آمد چند درباری به پیشش
که ای بد طالع بد روز بر خیز
کنون پایان کار زندگانیست

بسی رنج و غم دوران کشیده
بمرگ امیدوار از عجز مایوس
تنش سرتا بپا مانند جان ریش
زمانی ناله جانکاه میکرد
بمردن راضی از بخت بد خویش
امید از زندگانی کرده کوتاه
بمردن هرنفس کردی اشارت
رسیدم زندگی را بربل چاه
که می بینم اجل می آید از دور
ز فرقم سایه خود دور میدار
بدینسان بود فریاد و فغانش
کشیدند از سر شدت بخویشش
بخون خواهی نشست امروز بر خیز
کنونت روزگار جان فشانست

زنخل عمر ریزد برگشت امشب
درائی زنده همچون مرده در گور
ندانم میر گویم یا امیرش
تنش مجروح جانش خسته بردند
چو مجنونش بیا زنجیر بردند
ندارم طاقت تهدید اغیار

بده جامی که از خویشم رهااند
ز تهدید بد اندیشم رهااند

رسیده روزگار مرگت امشب
زاقبال زبون و بیخست پرشور
فتان بردند و خیزان پیش میرش
به پیش میر دستش بسته بردند
اسیرش تابه پیش میر بردند
بیا ساقی بیا ای یار غمخوار

تهدید میر بآن مجنون پا بزنجیر

که خود کردی چنین جان و تنت ریش
دلت پامال غم کردی چه کردی
ندانستی که جان شد نیز بر سر
ندانستی که سر شد بر سر جان
سرت را می نهم در پایت اکنون
بآن رنگین عذارت میرسانم
تنت را خالی از جان می نمایم
تنت را این زمان بیسر نمایم
بخاکت مینشانم شاد بنشین
ترا آغشته در خون مینشانم
که خواهی کرد چون پسمل طپیدن
کنم دست بخون خویش رنگین
دلت از موج غنغب میخورد آب
سرت را چون جدا سازم زگردن
زوان بیرون کنم از جسم جانت
سرت را می نهم در پای دلبر
کنون آرام جانت می نمایم
کنون در خلوت گورت فرستم
سرت را خالی از سودا نمایم
کنونت می نمایم زلف جانان
که حالت را کنم چون خال رویش

چود یدش میر گفت ای دشمن خویش
تو خود بر خودستم کردی چه کردی
بدل بستی خیال وصل دلبر
سرت را بود فکر وصل جانان
ز سربرون کنم سودایت اکنون
کنون با وصل یارت میرسانم
کنونت عشق جانان می نمایم
بآن سیمین برت همسر نمایم
بسان نقش پای آن نگارین
برت آن جامه گلگون مینشانم
کنونت مینمایم دل طپیدن
دهم یادت ز دست آن نگارین
ز موج خون خود گردی چو بیتاب
بپای یار خواهی سر نهادن
به پیش یار میسازم روانت
کنم بایار خویش باز همسر
کنون آن دلستان می نمایم
بخلوتگاه آن حورت فرستم
کنونت آن سمن سیما نمایم
کنم روزت سیه چون شام هجران
نشانم این زمانت رو برویش

دلت را همچو گل پر خون نمایم
ترا آن زلف خم در خم نمایم
که همچون غنچه ات دلتنگ سازم
قدت را خم چو آن ابرو نمایم
خبردار از میان یار گردی
که گردی چون دهانش هیچ یکبار
که خونین دل شوی چون نار بستان
چو بردار غمت بالا نمایم
که همچون لعل او در خون نشینی
چو گویم تیغ زن را گردنش زن
چو گویم دست از خونت فروشوی
شوی آگاه از چاه زنخندان
چو خاک تیره ات بر سر نمایم
که جانم سوخت از تهدید بدخواه
خلاصم ساز از بیداد دشمن
چها گفت این بد اندیشم شنیدی
خطاب او دلم بیتاب کرده
خدا را میکنم پیش تو زاری
عنایت کن شراب غم پناهی

که از چشم آن بت چون ماهم افکند
توان چرخ فلک در چاهم افکند

کنونت آن رخ گلگون نمایم
چو حالت درهم و برهم نمایم
دلت با آن دهن یک رنگ سازم
کنونت آن کمان ابرو نمایم
چو بیرون از میان یکبار گردی
کنون زن هیچ میگردی خبردار
بدینسان بر خوری زان نار بستان
خبردارت از آن بالا نمایم
بروز آن لب میگون نشینی
خبردارت کنم از الفت زن
نمایم آگهت از غیرت شوی
چو سازم مسکنت را چاه زندان
ترا هم بستر دلبر نمایم
بیا ساقی بیا ای غیرت آگاه
بیا ساقی بیا تاج سر من
گر احوالم بچشم خود ندیدی
مرا تهدیدند دشمن آب کرده
خبر از حال زار من نداری
گرم افتد قبول این عذر خواهی

زننده بزمین فرو بردن هیمر جوان را

پس آنکه با غلامان اینچنین گفت
سیمه چاهی برای ییگناهی
چنین تاریک چاهی میتوان کند
که تابیند مکافات مظالم
وزان دون رتبه اش آگاه سازید
سزای مردم دون چاه باشد
سرش بیرون پی دیدن نمائید
سرش باشد برون بهر بریدن
سرش را از چه رو بیرون نمودند

چو آن دلخسته را آن گفت و این گفت
که باید کند اکنون تیره چاهی
چهی باید بقدر این جوان کند
چهی تاریک همچون گور ظالم
پس آنکه این دنی در چاه سازید
کجا دونی سزای چاه باشد
تنش در چاه تا گردن نمائید
تنش در خاک پنهان تا بگردن
چو در چاه آن تن محزون نمودند

تنش پنهان بزیر خاک کردند
 دل سوزان او تا خاک سوزد
 دران چاهش بسی محکم نمودند
 پس آنکه رو برویش بر سر بام
 نگارین خیمه بر پا نمودند
 چراغ و مشعلی چندی بر افروخت
 درو دروازه را محکم نمودند
 کسی اندر سرا دیگر نماندند
 شدند آن هر دو گرم عشق بازی
 گهی این بر رخ آن بوسه دادی
 زمانی دست این در گردن آن
 گهی گفتی بآن حیران مسکین
 گرفتی میر چون بوس از لب یار
 یک امشب دیدنت باشد غنیمت
 کشیدی چون در آغوش آن سمن بر
 دمی چون سر نهادهای ببالین
 بدیشان هر چه میبایست کردند
 چنین تا نیم شب در کار بودند
 گهی مست و گهی هشیار هر دو
 مرآن دلخسته مجروح غمناک
 مرآن بیچاره محزون جانکاه
 مرآن سر گشته شیدای مضطر
 سراسر دید چون احوال جانان
 بصدی زاری از جان مرگ میخواست
 ز درد دل زمانی آه کردی
 چنین آن خسته ناشاد گفتی
 که یارب نا توان و نا شکیم
 نخواهد عمر این افتاده در چاه
 ندارد پساد دوران ستمگر
 شکسته کوفته مجروح و غمگین
 پریشان ناتوان مایوس و پر درد
 نه امید از رفیق و یاور و یار
 بلکه یکسی از خان و مان دور
 به پیش روی یار از یار مهجور

سرش بیرون سوی افلاک کردند
 ز آه گرم او افلاک سوزد
 ز فکر رفتنش بیغم نمودند
 برای زحمت آن بسد سر انجام
 درو آن میرو آن زن جا نمودند
 که آن بیچاره رازین داغ میسوخت
 سرا خالی زنا محرم نمودند
 جز آن هر دو و آن یکسر نماندند
 تو ای عاشق اگر سوزی چسازی
 گهی لب بلب هم می نهادی
 بزیر بار منت گردن جان
 که آخر جانب دلسدار می بین
 باو گفتی چنین میبوس دلسدار
 که فردا روز می بینی قیامت
 باو گفتی که ای بیچاره بنگر
 باو گفتی چنین میخواب مسکین
 زهر شایست و نا شایست کردند
 درین گفتار و این کردار بودند
 گهی خواب و گهی بیدار هر دو
 که بودی تا بگردن در نه خاک
 که بودی تا بگردن غرق در چاه
 که بر روی زمین بود است یکسر
 نکو فهمید زشت احوال جانان
 نهال زندگی بی برگ میخواست
 زمانی ناله جانکاه کردی
 بسدادار از ره بیداد گفتی
 ز عمر و زندگانی بی نصیبم
 رسن این دلو را بایست کوتاه
 چومن زار و حزین حیران و مضطر
 غریب و بینوا محتاج و مسکین
 فسرده غمزه افتاده دلسرد
 نه چشم از آشنا خویش و غمخوار
 به پیش روی یار از یار مهجور

تو خود واقف ز احوال ضمیری
 نمیخواهم ازین پس زندگانی
 ازین چاه بلا چون سر برارم
 نصیبم بود اگر این دیدنیها
 چها دیدم که دهر دون ندیده
 خجالت کشته این ننگ و عارم
 نمردم آه اگر زین ننگ و ناموس
 اجل از لطف سوی من گذر کن
 خوشست از زندگی صد بار مردن
 برو کشتی مرا ای زندگانی
 چنین آن سینه ریش دل پراز خون
 حزین گفتمی که کشتن میبردش
 دمدام آه نومیدی کشیدی
 دران تاریک شب در تیره چاهی
 ز هر چیزی که اول یاد میکرد
 زهر چیزی که آن ناشاد میخواست
 نمیدانست دیگر روی و راهی
 ز اطرافی که بودی چارویش
 دگر سو مائل دیدن نمیگشت
 پریدی گردان شب مرغ شب پر
 صدای گریه گر میشیدی
 بگوشش تا صدای پای میشد
 رمیده کی کجا از جای رفته
 سگی دیداندران صحن حویلی
 بچشمش شد سگی از دور پیدا
 چوسوی هر کلوخی روی کردی
 گهی اینسو گهی آنسو گذر کرد
 سری از دور دیدو پای برداشت
 مگر احساس تحریکش ز سر شد
 ز سگ چون گریه رارم نباشد
 چون آن سگ رفته رفته پیش میرفت
 که تا آن سگ بسر نزدیکتر شد
 که من با این سگ خود سرچسازم

تو خود دانا و بینا و بصیری
 مرا از مرگ باشد شادمانی
 زمین را چاک کن دروی درارم
 ندیدی کاش این نا دیدنیها
 ندیده دیده گسر دون ندیده
 ز چاه گور کی سر می برارم
 کنم تا زنده باشم آه و افسوس
 تو دستم گیر و زین چاهم بدرکن
 مرا ای مرگ منت نه بگردن
 بیا مرگ ای حیات جاودانی
 کنار از اشک خونین رشک جیحون
 غمین پنداشتی سر میبردش
 امید از زندگی یکسر بریدی
 نبودش جز اجل پشت و پناهی
 بیاد مرگ خاطر شاد میکرد
 از ان بینا و دانا داد میخواست
 فغان و ناله میکرد و آهی
 ندیدی دیده غیر از رو برویش
 که سوئی دیگرش گردن نمیگشت
 پریدی رنگش از رخ هوشش از سر
 چوموش از بیم کشتن میرمیدی
 ز بیم مرگ خویش از جای میشد
 بچاه غم یکی تاپای رفته
 مگر بود از سگان کوی لیلی
 که گشتی گاه اینجا گاه آنجا
 ببوی استخوانش بوی کردی
 بسوی آن جوان رفتار سر کرد
 بسوی سر قدم از جای برداشت
 خیال گریه کرد و پیشتر شد
 بین ای سگ سر آدم نباشد
 جوان از بیم جان از خویش میرفت
 سر مسکین بسودای دگر شد
 علاجش را باین یکسر چسازم

سگی را چون کند بی دست و پائی
سگ اورا بوکشان نزدیکتر شد
مگر دانست بوی آشنائی
چوسگ نزدیکتر شد سوی آن سر
روان دنبک زنان لابه کنان گشت
چو آن سردید سر بر خاک بگذاشت
همان تاسوی آن سردید بشناخت
سراورایی بر گرد سر گشت
جوان تادید آن سگ زود بشناخت
بران چشمه که مسکین مبتلا شد
ببوی یار هر سودر بدر گشت
بهر منزل بهر ماوای گردید
بهر کوی و بهر برزن درآمد
گهی این سرگهی آن سرگذشتی
جوان چون دید آن سگ زار نالید
که آه از من چرا مهجور گشتی
بگو شرط وفاداری چنین است
تو پادر دامن صحرا گذاری
کجائی ای سگ دیر آشنایم
کجا بودی تو ای گم کرده صاحب
سگ اورا بازبان حال گفתי
که آخر بر سر این خال آورد
چنین ای صاحب دردم چرائی
چوسگ با صاحب سر آشنا شد
چو کرد آن سگ بصاحب دید و دادید
دمی با صاحبی در چاه بودی
دوسه نوبت بیلا رفت و پائین
چو آمد بار دیگر از بر میر
چو باز از پیش آن میر آمد وزن
شدی بالا و پائین آمدی باز
مگر آن مرد وزن بیدار بودند
چو گردیدند مست بساده خواب
چو رفتند آن سگان در خواب غفلت

که نتواند زدن سنگی عصائی
ندانم از چه معنی بوی برد
که سویش کرد روی آشنائی
همین تادید روشن روی آن سر
که برگرد سراو میتوان گشت
سر خود بر سرش چالاک بگذاشت
چوپشت و روی آن سردید بشناخت
ز سرگردانی حالش خبر گشت
چو با او چند سالی بود بشناخت
سگ بیچاره از صاحب جدا شد
بهر در گشت و در هر رهگذر گشت
بهر سورت و در هر جای گردید
زهر در شد زهر روزن درآمد
که تا بر جانب آن سرگذشتی
سرش بر سر نهاد و دیده بوسید
چرا از صاحب خود دور گشتی
و فاشیوه یاری چنین است
مرا در چاه غم تنها گذاری
کجائی ای رفیق با وفا ییم
کجا بودی کرا بودی مصاحب
نبودش چون زبان قال گفתי
که جانت را بقیل و قال آورد
چنین گرد سرت گردم چرائی
بسوی بام رفت از سر جدا شد
بسوی بام رفت و باز گردید
دمی با میر صاحب جاه بودی
درینش تا چه تضمین بود تخمین
نمیدانم که کرد آن سگ چه تدبیر
فتاد آن چاه را در فکر کردن
نمیکردی بکار کردن آغاز
مگر آن هر دو تن هشیار بودند
به بیداری کسی چند آورد تاب
سگ دانا بر رفتن کرد سرعت

مبادا فتنه بیدار گردد
چو دید آن هر دور از خواب سر مست
چو دید آن هر دور ایبهوش در خواب
بکار چاه کسندن کرد چستی
مبادا زین کسی آگاه گردد
بکار چاه سرکن چست و چالاک
تأمل چند و چند از کار غافل
چه سود آن دم که وقت کار بگذشت
چرا چندین روا داری تغافل
سگت گفتم چرا گفتم چه گفتم
نگویم بعد ازینت سگ نگویم
ترا بیجا خطاب سگ نمودم
نخوانم بعد ازینت سگ نخوانم
سگت شایان نبود از دیر گفتن
زشیری در جهان ناید چنین کار
بپاست در همه عالم نباشد
ندارد هیچکس این پاسداری
ندیدم اینچنین مردم شناسی
رسید از هر درت گر لقمه نان
همان در را شناسی و سرائی
کنی با این و آن گر آشنائی
سرائی را که بر در پاسبانی
قناعت پیشه صبر از مائی
ترا ای با وفا دیگر چگویم
بیا ساقی که اکنون بیگناهی
تو هم اندر وفا تقصیر بگذار
بیا ساقی بعهده خود وفا کن
بیا ای در وفا مشهور آفاق
بیا ساقی بیا ای من فدایت
چو ساقی من وفا داری ندیدم
دلهم از لطف ساقی شادمان است
پی ساقی کجارفتی چه گفستی

بسرعت باید اندر کار گردد
بکار خویش بکشد آن زمان دست
بکار چاه شد مانند دولاب
که باشد صد خطر در کار سستی
مبادا صبح این بیگاه گردد
که میترسم ز دور چرخ افلاک
که می بینم تأمل زهر قاتل
چو کار از دست و دست از کار بگذشت
دگر ای سگ نمیاید تأمل
غلط کردم خطا گفتم چه گفتم
چرا سگ آن زن بدرگ نگویم
خیال آن زن بدرگ نمودم
چرا سگ آن زن بدرگ نخوانم
ترا شایسته باشد شیر گفتن
بلی شیر اینچنین نبود وفادار
وفایت در بنی آدم نباشد
نمیداند کسی این جان سپاری
نمیداند کسی اینگونه پاسی
همان در را شناسی قبله جان
نگردی در بدر همچون گدائی
نمیدانی ازو دیگر جدائی
نمائی شب همه شب پاسبانی
ندیدم چون توئی در هیچ جائی
بگو وصف ازین خوشتر چگویم
وفاداری بیرون آرد ز چاهی
وفائی کن می گلگون بدست آر
مرا از چاه نو میدی رها کن
برای زهر غم لطف تو تریاق
دلو جانم بقربان وفایت
بروز غم چنین یاری ندیدم
حصار جام او حرز امان است
سر حرف وفا رفتی چه گفتی

کجا رفتی بیا برگرد ازین راه
که رفت از یاد آن بیچاره در چاه

بر آمدن جران از چاه بدستگیری سگ آگاه

حکایت زان یکی در چاه بشنو
کنون راهی بسوی چاه سرکن
نمائی آن خسته را از چاه بیرون
که آن مسکین بیچاره انتظار است
مران بیچاره را یکدست بکشد
کنون زین دست کاری میتوان کرد
بر آوردند دست دیگر از گل
روان بکشد دست دیگر خویش
برون از خاک کردش نیمه تن
برون گردید از گل تا بزانو
ز چاه غم برون آمد سرا پای
بدست و پای آن سگ بوسه میداد
که قربانت تن و جان و دل ریش
گهی چشم و سرش از مهر بوسید
گهی تنگ اندر آغوشش گرفت
یک امشب عذر سگ را تا به فردا
سراغی از ره بیرون شدن کن
فتاد اندر سراغ رفتن خویش
بسوی رخنه دیوار گردید
بفکر رخنه بیرون شدن شد
چو در شد بسته از دیوار باید
پی بیرون شدن هر سو گذشتی
سگش ناگاه بر دامن غلو کرد
سگش سوی دگر دامن کشیدی
که سوی بام روای من سگ تو
همین دامن کشیدی سوی بامش
بسوی بامش از هر سو کشیدی
برای آخر هوای بام خوبست
چرا نبود غم فاموس و نامت
اگر کام و اگر ناکام باید

کنون این قصه را کوتاه بشنو
روایتیهای دیگر مختصر کن
نمائی یکقدم زین راه بیرون
دگر بیکار منشین وقت کار است
بکار آن با وفا چون دست بکشد
چو فارغبال شد یکدست آن مرد
سگ و صاحب بهم یکدست و یکدل
همان بکشد چون یکدست آن ریش
سگش بادست و پا در خاک کندن
چو یکدم متفق گشتند هر دو
چو افشردند لختی دیگری پای
چو مرد از بند محنت گشت آزاد
بدست و پای او افتاد بی خویش
گهی برگرد او از صدق گردید
گهی از لطف بردوشش گرفت
دگر بگذار ای دلریش شیدا
دمی فکری بکار خویشتن کن
غرض آن بینوا محزون دلریش
پی رفتن چو در رفتار گردید
چو فارغ از هلاک جان و تن شد
ز جانی رفتن از ناچار باید
گهی اینسو گهی آنسو گذشتی
چو سوی رخنه دیوار رو کرد
بسوی رخنه تا میرسیدی
زبان حال او بودی سخنگو
نبود آگاه از سودای خامش
ز هر سویش خلاف او کشیدی
که بر بام اندرین ایام خوبست
چرا نبود هوای سیر بامت
پی فاموس و ننگ و نام باید

اشارت اینکه حاصل ساز ناسی
 برو بام و سلاح جنگ بردار
 برو فارغ حریفت مست خوابست
 ازین خواب گران سر بر ندارد
 چرا بیمت چنین در دل فتاده
 برو تا کام دل حاصل نمائی
 جوان ناتوان مجروح و دلریش
 ز ضعفش قوتی در دست و پانی
 نمودند آنچنان او را لگدکوب
 بد انسان هول بر مسکین گذشته
 بدانسان بیدل و مجروح و مایوس
 چونوانم سلامت سر کشیدن
 از اینجا کی سلامت سر برارم
 ازین روئین حصار در کشیده
 رهائی مشکل است از هیچ بابی
 بدین سنگین حصارم مانده محبوس
 از اینجا کی توان آزاد گشتن
 بسک بودی خطاب این و آنش
 ز دستش آن سگ آگه نمیداد
 بآخر مرگ را آماده گشته
 روان گردید مسکین کام نا کام
 دودل در سر بریدن سر نهادن
 چو سوی بام رفت آن بد سرانجام
 پیالا بر شادی پایه بجایه
 بهر پایه ستادی از سر بیم
 بدینسان پایه پایه ترس ترسان
 چو آن بیدل فراز بام بر شد
 درون خیمه آن میر بی پیر
 زن بیگانه در آغوش کرده
 تمام عمر یکشب بی زنانه
 حلال خویش را از در کشیده
 شمرده زحمت خود عین راحت
 نه سودائی ز گردون پر آفات

کنایت اینکه بر گیر انتقامی
 ز سر این بار نام و ننگ بردار
 سرش سر گرم سودای شرابست
 تو پنداری که هرگز سر ندارد
 حریفت مست ولا یعقل فتاده
 برو تا حل این مشکل نمائی
 ز بی قوتی جوارح رفته از خویش
 ز بی قوتی بقوت آشنا نی
 که سرتاپای او مجروح و معیوب
 که پنداری ز محشر باز گشته
 کرا یارای جنگ ننگ و ناموس
 کجا باشد مجال سر بریدن
 اگر چون مرغ بال و پر برارم
 که دیوارش بگردون سر کشیده
 مگر بیرون روم از راه آبی
 ز امید رهائی گشته مایوس
 اگر خود فی المثل چون باد گشتن
 که تا گفתי جواب این و آنش
 بغیر از سوی بامش ره نمیداد
 بترک زندگی استاده گشته
 ز ننگ و غیرت سگ جانب بام
 سری در پای آن دلبر نهادن
 نهادی بر سر خود هر قدم گام
 سرش پر شور سودا بی نهاییه
 سگش بر تر شدن میکرد تعلیم
 فراز بام شد چون بید لرزان
 بسوی خیمه لرزان رهسپر شد
 که یکدم در زنا ناکرده تقصیر
 چراغ شرع را خاموش کرده
 تقو بر سیرت مرد زنانه
 حرام غیر را در بر کشیده
 نغم بنهاد نام عیش و عشرت
 نه پروائی ز شبخون مکافات

که بر پا بود آن شب بر سر بام
شب تاریک بودی روز روشن
نمیدانم بپا شد یا بسر شد
دو گام آنسو ترك از خویش رفتی
دلش بر عکس آن دل ریش میرفت
که گفتی بر سر آتش نهاده گام
که پنداری بروی نیش رفتی
بپای سر بسوی آن گل اندام
نه آخر بر سر آتش گذاری
نمیگویم که در زیر زمین رو
نمیگویم بروی خار بگذر
که ماهت خفته در آغوش عقرب
چه باشد ترس ای بی ننگ و غیرت
که عاری بینمت از عار واز ننگ
بمیر ای مردك بی ننگ و ناموس
گلت خندان نشسته در بر خار
زنت با مرد نامحرم نشسته
نهادی بر نگینت نام دیگر
برو گر شیر و گر شمشیر باشد
مترس از وی اگر باشد بلائی
غم جانان چو باشد جان چه باشد
روان گردید بسوی خیمه میر
که بر بالین جدا سازد سر مرد
بخواب آن هردو را پهلوی پهلوی
بروی نیک نامی پا نهاده
که دارد بیخودی چون عالم آب
بخاك آن تارك پر کین فتاده
بمانند بیاض گردن یار
نداد آن نوجوان از دست فرصت
بدفع آن سگش نی چوب و نی سنگ
پی آن بدرگش يك نیشتر نی
حمائل بود شمشیری ز تقدیر
گرفته خیمه را از پای تاسر

غرض در خیمه آن بد سر انجام
چراغ و شمع و مشعل بود روشن
بسوی خیمه گامی پیشتر شد
گر آنسو نیم گامی پیش رفتی
بظاهر گر چه پایش پیش میرفت
برنگی پا نهاده بر سر بام
چنان ترسیده پایش پیش رفتی
برو ای عاشق غفلت سر انجام
قدم خود سوی آن مهوش گذاری
بسوی آن مه خرگه نشین رو
بسوی یار گلرخسار بگذر
ترا خود صد خطر پیش است امشب
چه باشد بیم جان ای بی حمیت
غم جان چیست ای بی عار و بی ننگ
نداری یکسر موننگ ناموس
نگارت خفته در آغوش اغیار
نشاط خاطرت با غم نشسته
گذاری لقمه ات در کام دیگر
برو گر خود سنان و تیر باشد
برو باشد اگر خود از د هائی
غم جان با غم جانان چه باشد
غرض آن نوجوان بر امر تقدیر
بسوی خیمه رفت آن دل پراز درد
چو پیش خیمه رفت و دید نیکو
ببالین هر دو تن سرها نهاده
قضا را همچنان در عالم خواب
سر میر از سر بالین فتاده
بیاض گردنش بودی نمودار
چو دیدش آنچنان در خواب غفلت
ولی دستش تهی از آله جنگ
بلی در دست او تیر و تیر نی
ولیکن در ستون خیمه میر
ولی آن هر دو تابی پابی سر

بشمشیرش رسیدی دست ایوای
شدی راهی بشمشیرش میسر
همان بردست و پای ورو نهادی
مبادا بر سر وروئی نهد پای
روان بر داشت بر قاضی حاجات
که ای لطف تو موقوف بهانه
که ای مظلوم را دانا ز ظالم
الهی نذر میگیرم بگردن
قضا دستش بشمشیر آشنا کرد
تو گوئی بود اندر قبضه او
گر از یکضرب کاری میتوان کرد
بکام دل توان خواهم رسیدن
سبک از تن سر آن میر بگرفت
روان آن میر را سوی عدم کرد
که دشمن را نمودم غرق در خون
که در گوش تو گویم مزدگانی

که من خود کلام دل حاصل نمودم
بدو زخ خصم را واصل نمودم

بیدار نمودن جوان ز نرا

بکار آن زن بی پیر پر داخ
جوانش در کمر زد دست و برداشت
که ای مردار وای بدکار برخیز
عجائب کاری تقدیر بنگر
بجایش آن سر دیگر درارد
بجایش افکند چاه افکنی را
کشد این را بمرگ ناگهانی
بسوخت رخ نهاد آفات برخیز
و گرنه سر نیم اندر کنارت
دمی در راه ناکامی قدم زن
شبت کوتاه شد برخیز برخیز
بخون تر دید آن پیریده سر را

نه از بالای سر نی جانب پای
نه از پایان پانی جانب سر
گرایسو پای گر آنسو نهادی
گر آنجا پای بگذارد گر اینجا
بزاری بعد از آن دست مناجات
که ای دانا و بینای یگانه
که ای بر کرده و ناکرده عالم
رسد گر دست من تا تیغ دشمن
سوی شمشیر تا دستی رسا کرد
چو دستی برد سوی قبضه او
بدل گفتا که گفتم آن جوان مرد
توان یکبار اگر این سر بریدن
بگفت تا قبضه شمشیر بگرفت
همان دم را که شمشیرش علم کرد
بیاسافی بده صهبای گلگون
بده ساقی شراب از غوانی

جوان آندم که کار میر را ساخت
بان خنجر که میر اندر کمر داشت
زد آن زن را بنوک خنجر تیز
بر آور سر سر این میر بنگر
بین از چاه مرگ این سر برارد
برون از چاه سازد چون منی را
بخشد مرده را ز ننگانی
کنون ای بدرگ بد ذات برخیز
روان برخیز از پهلوی هارت
کنون ای بیجای رو سهی زن
روان برخیز و با تقدیر مستیز
چو زن از خواب خوش برداشت سر را

خبر تا گشت از خود بیخبر شد
 طپید از هول اندر سینه اش دل
 ز بیم جان روان از دست و پاشد
 نه جای زور و نی تمهید زاری
 اگر خواهد فغانی بر کشیدن
 روان گردید با او چار ناچار
 گهش از ضعف دست و پا کشیدی
 گهی خود را بخاک ره فگندی
 بر آورد اینچنین از قلعه بیرون
 چو بیرون کرد زینسان از حصارش
 چو گشتند از حصار و قلعه بیرون
 چو شب از صبح شد چون موی در شیر
 ز بیم خیل میر تیره احوال
 ز صحرا جانب کهسار گشتند
 شدند اندر فراز کوهساری
 سگ و صاحب دگران کمتر از سگ
 درون غار بود آن ننگ آدم
 مبادا زین کسی گردد خبردار
 ازین معنی سگ او دم نمیزد
 برون از غار سر بالا نمیکرد
 همان چون مهر عالم تاب سر زد
 بدید از دور جمعی رهسپاره
 یکی اینسو یکی آنسو دویدی
 یکی گفتی درینجا خفته باشد
 یکی گفتی چه شد یارب کجارت
 چسان پنهان ز پیش چشم ما شد
 بدیشان جستجو تا شام گشتند
 چو سر گردان شدند از بام تا شام
 یکا یک جانب منزل گرفتند
 بنومیدی ره منزل بریدند
 جوان چون دید آن برگشته بختان
 سوی پایان چوسیل از کوه گشتند
 طبیعت مانده شد زین سیر در کوه

چو مذبوحی بخون خویش تر شد
 طیان در خاک و خون چون مرغ بسمل
 که تا از جای بر خیزد ز جاشد
 بجز بیچارگی و جان سپاری
 سرش را در زمان خواهد بریدن
 فتن خیزان بسان مست و بیمار
 گهی از بیم دنبالش دویدی
 که چرخش کاش اندر چه فگندی
 ز راه آبش آن دلریش محزون
 بسوی دار خویش از آن دیارش
 نور دیدند چندی راه هامون
 فلک پاشید بر دوران تباشر
 که خواهند آمد ایشانرا ز دنبال
 کناره از ره هموار گشتند
 خزیدند آن سه تن در کنج غاری
 زن بی عقل و دین بد ذات و بدرگ
 برون تر صاحب و کلب معلم
 مبادا پی برند از یار در غار
 قدم از غار بیرون هم نمیزد
 بمانند سگان غوغا نمیکرد
 ز پرتو شعله در کوه و کمر زد
 طلب گارش پیاده با سواره
 بهر جانب بهای و هو دویدی
 در اینجا خویش را بنهفته باشد
 کجارت اندرین یکشب کجارت
 مگر گردید مرغ و بر هوا شد
 چو شد شام از طلب ناکام گشتند
 سوی منزل شدند از کام ناکام
 دل از تفتیش بی حاصل گرفتند
 بخواری دل از آن پردل بریدند
 که بر گشتند چون مژگان جانان
 سبکبار از غم و اندوه گشتند
 دگر بنهاد بار رنج و اندوه

بسوی خانه زین کوه و کمر شد
 بسوی خانه زین کوه و کمر شد
 کنون از جام و مینا کن روایت
 کنون از جام و مینا کن روایت
 چوسیل از کوه غم گشتم روانه
 چوسیل از کوه غم گشتم روانه
 که گرد راه را شویم بخانه
 که گرد راه را شویم بخانه

پیوستن جوان بقبیله خوریشتمنی

ز مقصود طلب بی نیل بر گشت
 شدند از کوه در صحرا قدم زن
 چو گشتی روز در کنجی خزیدند
 بمنزلگاه خود گشتند واصل
 ز گنج زندگی ورنج چندین
 بساقبال سلامت بخت خفته
 چو ماتم دیدگان محزون نشسته
 بسان اهل عشرت شاد و خندان
 ز ذکر این و آتش نا مرادی
 بحال تعزیت از یسار سختی
 خجالت از فرار زن کشیدی
 گهی گفتی ثنا گاهی دعائیش
 یکی بر فعل زن نفرین نمودی
 که بود اندر خور و صد گونه نفرین
 به پیش اقبای خویش بردش
 ز کردار بدش پا تا بر گرفت
 که بخشیدم عطایت با لقای
 بگیر این دختر عفت نشانت
 بگیر این طوق رسوائی بگردن
 چگویم پشت از کردار زشتش
 ازین شرم و خجالت آب گشتم
 چو شمع آتش ز پا تا سر گرفتم
 درین سودا زیان شد عین سودم
 ازین خجالت بگر سر بر نهارم
 که غارت کرده بود لدش بکاوت

چوسوی خان و مان آن خیل برگشت
 روان گشت آن جوان با آن مگ و زن
 غرض چون ماه شب منزل بریدند
 چنین آن شبروان منزل بمنزل
 جوان آمد بمنزل شاد و غمگین
 چو غنچه یتکدل چون گل شگفته
 ز فکر ما مغبی در خون نشسته
 ز استقبال حال خویش شادان
 ز فکر خان و مانش عیش و شادی
 مزای تهنیت از نیکبختی
 ز سعی خویش گردن کشیدی
 به پیشش جمع خویش و اقربایش
 یکی بر سعی او تحسین نمودی
 زن بد کاره و ناپاک و بیدین
 بدست خویش و قوم او سپردش
 چنین آن بیچاره با پدر گفت
 بگیر این دختر بیشرم و حیایت
 بگیر این شرم قوم و خاندانت
 بگیر این بد و گنا پا که دامن
 چه میپرسی مرا از کار زشتش
 چگویم بیش ازین بیعتاب گشتم
 ز داغ فنک و عارش دو گرفتم
 ازین سودا ز سر برخاست دودم
 میان مردمان چون مر برارم
 فغان از دختر بی تنگ و عارت

بصد نسا شوهر دیسگر رسیده
 چه میدانست کوما در گرفته
 بزَن گردن چنین گردن زنی را
 بیاید سر بریدن همچو شمعش
 بدینسان گفت - داماد حسیزین را
 گذارم مرهمت بر خاطر ریش
 همین دم کار این بد کار سازم
 نمودندش بخنجر پاره پاره
 تنش در دم بخاک و خون کشیدند
 جهان را پاک از آن ناپاک کردند
 مال کار بدکار اینچنین به
 نکو تر از زن بدکار باشد
 بتدبیر محل دیوانه مگذار
 بخانه اینچنین دشمن نگهدار
 بجای او سگی بر خوان برور
 نظر کن آن زن بدرگ چه کرده
 که در مهر و وفا کم از سگانند
 بفعل آن زن بدرگ نظر کن
 جفای آن زن بیدین بیندیش
 چرا کرد آن سگ آن بدرگ چرا کرد
 چگویم آه از آن و این چگویم
 که از کارش سگی را عار آید
 که عار از وی مکه مردار دارد
 کزین گفتار دل شد غرق در خون
 که بشکست این بیانم در جگر خار
 که باشد جانگزا چون مار و عقرب
 مرا گفتار و سامع را شنیدن
 ز بس گفتم زبان من بفرسود
 چه سود از پند اگر عبرت نباشد
 بگیر از هر بیانی پند و عبرت
 یقینم تا نشد اصلا نیگفتم
 که گوئی ساعد اندر آستین است
 که پنداری منش بودم بهمراه

که تا در خانه شوهر رسیده
 بنام دخترش شوهر گرفته
 بکش اکنون بکش این کشتنی را
 بر سوائی کنون در پیش جمعش
 پسر آن دختر نا پسا کدین را
 که اکنون ای هلاک غیرت خویش
 ترا فارغ ز تنگ و عار سازم
 چو باب قتل بود آن ماه پاره
 سر بر شور او از تن بریدند
 سپس او را بزیر خاک کردند
 سر پر فتنه در زیر زمین به
 اگر در خانه کسی مسمار باشد
 زن بی عقل و دین در خانه مگذار
 که میگوید بدینسان زن نگهدار
 نمیگویم چنین ناسادان برور
 بین با آن جوان آن سگ چه کرده
 چه کج طینت چه بدسیرت زناند
 نظر کن شیوه آن سگ نظر کن
 و فسای آن سگ مسکین بیندیش
 بین آن زن چرا آن سگ چرا کرد
 وفای آن جفای این چگویم
 چنان کار از زن بدکار آید
 بکاری فخر آن بدکار دارد
 دگر خاموش کن دم درکش اکنون
 دگر خاموش کن زینگونه گفتار
 دگر خاموش کن زین عرض مطلب
 چگویم رنجه کرد از شکوه زن
 چگویم چون ندارد گفته ام سود
 بگفتن بیش ازین حاجت نباشد
 بدان افسانه ام خالی ز حکمت
 نه اینها از پی افسانه گفتم
 چنان بر صدق این قولم یقین است
 بر یکی زین حقیقت گشتم آگاه

نکردم نظم هر گز این حکایت
 برنگی این حکایت را شنیدم
 عجب داری ازین کار عجائب
 چنینها پیش چشم ما عجیب است
 خداوندی که گل از گل برارد
 بسا مشکل کشائیهای تقدیر
 قضا زینسان سگی را بر گمارد
 نماید بر سگی آن کار آسان
 قضا عاجز کند شیری ز موری
 گهی دشوار را آسان نماید
 نماید زهر خند از نوشخندی
 شراب تلخ می آرد ز انگور
 گهر از قطره باران نماید
 تواند کرد ماهی را سمندر
 ز آب آسان چراغ گل فروزد
 چو کوه از سر کشی گردن فرازد
 نهبد در سنگ و آهن جذب الفت
 بهر در مانده یاری نماید
 بمستغنی دهد طبع روانی
 سخن را مهر خاموشی گذارد
 از درد همه درمان پذیرد
 الهی درد من در مان ندارد
 علاج درد این درمان طلب کن
 تو گردانی سگ نفسم بفرمان
 الهی چاره بیچارگانرا
 الهی ایمنم از هر خطا کن
 الهی در گذار از من خطارا
 الهی گر خطائی کرده باشم
 خطای مابلای مامگردان
 چه باشد از گناهی در گذشتن
 کریمی و رحیمی و غفوری
 الهی سر بر سر نقص و قصورم
 الهی شیوه طاعت بمشتم

که تا نشنیدم از صاحب روایت
 که پنداری بچشم خویش دیدم
 که گردید آن جوان دور از مصائب
 کجا پیش قضا اینها عجیب است
 نهال مهر و کین از دل برارد
 که عاجز باشد از وی سعی تدبیر
 که از چاه آنچنان شیری برارد
 که عاجز باشد از وی شیر مردان
 بمالد پشه صد پیلزوری
 زمانی وصل را هجران نماید
 هلاک گرگ سازد گوسفندی
 چنان شیرین عسل از نیش زنبور
 گهی از قطره طوفان نماید
 سمندر را بیجر اندر شناور
 که آتش در دل بلبل فروزد
 ز هیبت بر سراو تیغ یسازد
 کشد از نور وظلمت رنگ وحشت
 شفا از عین بیماری نماید
 که سازد نظم رنگین داستانی
 بیانرا از خموشی سر برارد
 سر هر کس از و سامان پذیرد
 سر سودائیم سامان ندارد
 رواج کار این سامان طلب کن
 که بیرونم کند از چاه حرمان
 الهی لطف این آوار گانرا
 الهی در بلا صبرم عطا کن
 خطایم عفو کن فضل و عطا را
 بخود جور و جفائی کرده باشم
 جفای ما جزای ما مگردان
 خطای روسیاهی در نوشتن
 علیمی و حلیمی و صبوری
 کجا اندر خور حور و قصورم
 کجا شایسته باغ بهشتم

الهی از تو خواهم فضل و رحمت
 الهی من کسه و دیدار دیدن
 چسان دیدار می بیند الهی
 چو فضل و رحمت خواهد همان کن
 همان شایسته لطف و کرم کن
 بصیری آگه از مافی الضمیری

الهی خائتم از نفس و شیطان
 الهی ختم کن کارم بایمان

الهی نیستم مغرور طاعت
 دلم زین آرزو دارد طپیدن
 به پیش افکنده سراز پر گناهی
 چگویم من چنین کن یا چنان کن
 نه با من شیوه اندر خورم کن
 چگویم من که دانا و خبری

در اشتیاق مافی

ترا میخواستم اندر مناجات
 بیار آن آب همچون ارغوانرا
 بیار ارباده گلرنگک داری
 بیا با هم دمی بیغم نشینیم
 ترا باید بمستان یار بودن
 که دوران قدح گیریم از سر
 سراز من باید ایدلبر گرفتن
 سراز هر کس که گیری درد سر نیست
 سراز من کن کسی اصلا نداند
 زمن سر کن کسی دیگر چه داند
 تو خود سر کن تو میدانی سرا پای
 ولی اول زمن نی از فلانسی
 غلط کردم خطا اندیشه کردم
 من و در حضرتت عرض تسکلم
 تو میدانی و سر کردن زهر جای
 ز خجلت آب گشتم در گرفتم
 بمن گرد سرت گردم ببخشی
 که از مست ای اینچنین آید فضولی
 که مستی را نباید گفت هستی
 توان بخشید چون مستم فضولی
 که یکسر شد بیانم شاخ در شاخ
 دگر ربط کلام از من نجوئی

بیا ساقی که از قاضی حاجات
 بیار آن باده آتش عنانرا
 چرا از صحبت ماننگ داری
 بیات لحظه با هم نشینیم
 نباید اینقدر بیکار بودن
 بیا ساقی که آمد دور دیگر
 توان چون دور جام از سر گرفتن
 بدور حلقه ما پا و سر نیست
 کسی در حلقه سر تا پا نداند
 کسی در حلقه پا و سر چه داند
 بیا ساقی منت گردم سرا پای
 تو خود سر کن زهر جانی که دانی
 چه میگویم فضولی پیشه کردم
 فضولی تا بچند و این تحکم
 فضولی کرده ام بر من ببخشی
 سرت گردم سخن از سر گرفتن
 زنا دانی چنین کردم ببخشی
 کنون میخواهم از عفو قبولی
 فضولی آمد از من گاه مستی
 بمستی آمد از دستم فضولی
 مرا مستی بدینسان ساخت گستاخ
 زمستی شد شعارم هرزه گوئی

که مست اندر سخن ضبطی ندارد
 زمستی کور تا بینا ندانم
 بمستان خورده هشیاران نگیرد
 کجا بر مست عاقل خورده گیرد
 کجا با مست عاقل را خلاف است
 بمستان خورده عاقل نگیرد
 بجز غفلت نباشد کار مستی
 الهی ما سراسر غافلانیم
 ز غفلت جملگی گم کرده راهیم
 همه از غفلت خویشیم گمراه
 ز لطف خویش ما را راه بنمای
 بما ای قادر سبحان ببخشای
 کجا بر غافلی دانا نبخشید
 یا ساقی بیا ای دلستانم
 چو حرف مدعائی سر نمایم
 تو پنداری طریقی بر گرفتم
 گهی از پای میگویم گه از سر
 گه انجام و گهی آغاز گویم
 گهی میگویم از صبح و گه از شام
 ندانم چیستم هشیار یا مست
 ز غرقابم خلاص ای نا خدا کن
 یا ساقی بیاور کشتی می
 بیاور ساغر و مینا به پیشم
 بیاور باده روشن روانم
 بیاور آن مایه جمعیت دل
 پریشانی مرا خود خوی باشد
 بیاور آن می که باشد شیرۀ جان
 بمن آن راح ریحانی عطا کن
 بیاور آن باده پر شور و شر را
 بیاور آن قوت دل قوت جانرا
 بیاور آن می که غم فرساید ازوی
 بیاور آن داروی هر رنج و غم را
 بیاور آن راحت جان حزین را

کلامش آنقدر ربطی ندارد
 زمستی پیر تا بر نا ندانم
 بمن هم ساقی مستان نگیرد
 کنه گراندر خللاب افتد بمیرد
 زمست ار لغزشی آید معاف است
 که عاقل خورده بر جا هل نگیرد
 که مستی نیست جز غفلت پرستی
 همه گم کرده راه و جا هلا کنیم
 ز راه افتاده در تاریک چاهیم
 همه از کوری خویشیم در چاه
 ره بیرون شدن از چاه بنمای
 بنا بینائی کوران ببخشای
 کجا بینا بنا بینا نبخشید
 که از مستی همی لغزد زبانم
 ز حرف دیگری سر بر نمایم
 جووایی ره دیگر گرفتیم
 گهی از بام میگویم گه از در
 گهی حرف نخستین باز گویم
 گهی میگویم از مینا گه از جام
 غریقم کاینچنین هر جا ز من دست
 ز گردابم برون بهر خدا کن
 فرو رستم بدریا صبر تا کی
 بیا ای صاحب استغنا به پیشم
 که تا یکدست گرداند بیانم
 که کارم از پریشا نیست مشکل
 پریشان دل پریشان گوی باشد
 عزیز تن بود همشیره جان
 بیا درد دل ریشم دوا کن
 بیاور آن کیمیا ساز بشر را
 بیاور آن راحت روح و روانرا
 بیاور آن می که عشرت زاید ازوی
 بیاور آن مایه هر بیش و کم را
 بیاور آن شادی قلب غمین را

بیار آن راحت جان سمندر
 دهد شادی سرور افزاید ازوی
 بهار عشرت اندر چنگک دارد
 تغافل پیش ازین تا کی بیاور
 چرا جام و چرا مینا نیاری
 شرابی ده باین مخمور ساقی
 شرابی ده که هرگز شر نیارد
 شرابی فارغ از بیم عسس ده
 شرابی ده که در هر جا نباشد
 شرابی ده که صوفی جوشد ازوی
 ببند شیشه و ساغر نباشد
 بهر ظرفش که سازی جا نگیرد
 مگر در چشمه کوثر توان یافت
 ز ذوقش گیرم از سر زندگانی
 حلال و فی سبیل الله باشد
 مگر در جنت الماواش جوید
 توان از وی جمال یار دهن
 مئی از نور ایمان آفریده
 مئی روشن گهر جان تجلی
 زحیرت مست و پیخود گشت موسی
 مئی پاکیزه و صاف و حلّالی
 مئی کش عین ایمان میتوان گفت
 بیا ای در کمال شعر استاد
 بود در گوشت آن گوهر که سفتم
 اگر طبعتم نمیابدم ملالی

شفیقی جز تو ای ساقی ندارم
 همین جزیکه غزل باقی ندارم

غزل

بیار آن آب گلگون آتش تر
 بیار آن می که راحت آید ازوی
 بیار آن می که چون گل رنگ دارد
 غمم فرسود جام می بیاور
 بیار آخر چرا صهبا نیاری
 شدم از دوریت رنجور ساقی
 شرابی ده که درد سر نیارد
 شرابی خالی از شغل هوس ده
 شرابی ده که در دنیا نباشد
 شرابی ده که زاهد نو شد ازوی
 شرابی ده که خشک و تر نباشد
 شرابی ده که در مینا نگیرد
 شرابی ده که کمتر توان یافت
 شرابی ده که باز آرد جوانی
 شرابی ده که بی اکراه باشد
 نیابد گر کسی اینجاش جوید
 مئی کز وی توان دیدار دیدن
 مئی از صدق و ایقان آفریده
 مئی پر نور عنوان تجلی
 مئی کز پر توش در طور سینا
 مئی بی نشه و رنج و وبالی
 مئی کش بهتر از جان میتوان گفت
 بیا ساقی بیا ای عشرت ایجاد
 شنیدی پیش ازین از هر چه گفتم
 کنون هم بشنوا ز من حسب حالی

بود خالی به محفل جای مینا
 بین نشکسته باشد وای مینا
 بجز مستان کسرا پروای مینا

نمی بینم قد و بالای مینا
 بود چون محتسب خصمیش در پی
 بدست زاهدی افتاده باشد

سری دارم نهم در پای مینا
اگر داری سر سودای مینا
بمحفل قد کشیدنمهای مینا
مدام از همت والای مینا
من و ساغر چنین شیدای مینا

بمستغنی چو جانان است سرکش

خرابم دارد استغنائی مینا

بیا افسردم آخر مردم آخر
نمی آئی اگر من رفتم از خویش
باین سنگین دلی آخر چرائی
بیا تا کس نگوید بیوفایت
فدایت هم دل و هم جان نمایم
بیا ای آنکه مستانت دهد باج
بیا ای مرشد اهل مناجات
بیا و دور کن از من منی را
سرت گردم مرا از من جدا کن
بیار آن می که دارد بیخودیها
ز من میگوی یا پیر خرابات
ببر از من غرور نوجوانی
بیا بردار سرپوش از سر خم
بیا ای سیل از چشم کشاده
زمانی از سر خم خشت بردار
مرا چند این چنین رنجور داری
خمارم میکشد آخر کجائی
بیار آن مایه تاب و توان را
بیار آن صندل هر درد سر را
بیار آن استزاج آب و آتش
که سازم جای او صندوق سینه
دمی این ماه بر گردون برآور
نکو آن گنج کوگردد نمایان
برار از ابر این خورشید انور
چرا این ماه در زندان نشیند
چرا بیهوده امشب شمع سوزد

نعم خاک ره این صاف مشرب
توان او را بنقد جان خریدن
نکو باشد بچشم باده خواران
لب ساغر کند خمیازه سنجی
بگو ساقی بگو تا چند باشیم

بیا ساقی بیا افسرد خاطر
بیا ساقی بیا ای مرهم ریش
بیا ساقی که مردم از جدائی
بیا ساقی دل و جانم فدایت
بیا تا خویش را قربان نمایم
بیا ای میکشان پیش تو محتاج
بیا ای شاهد پیر خرابات
بیار آن ساتگین یکم منی را
بمن آن جام مرد افکن عطا کن
مرا از خود ببر چند این خودیها
سلامت خواهم ساقی ز آفات
بیار آن کهنه سال ای شیخ فانی
بیا ساقی بیا ای بی ترحم
بیا ای دوستی بر باد داده
بیا ساقی بیا ای مردم آزار
مرا تا کی چنین مخمور داری
چرا ای شوخ سنگین دل نیائی
بیار آن راحت و آرام جان را
بیار آن داروی ضعف جگر را
بیار آن لاله گون صهبای بیغش
کنون از خاک برکش آن دفینه
ز زندان خمش بیرون برآور
بود تاکی بزیر خاک پنهان
بگو تا عالمی سازد منور
بگو بر دیده زندان نشیند
بگو تا همچو خور محفل فروزد

بیاور جام می‌گر میتوانی
 بیا تاچند این نامهربانی
 خرابم ساختی پیش آرصها
 روانم سوختی بردار مینا
 بیار آن باده چون ارغوانت
 که گویم عبرت افزا داستانت

حکایت یازدهم

مقامر پیشه جمعی از سپاهی
 قماری در مقامی ساز کردند
 بنقش نرد هریک قرعه انداز
 زبردومات اندریم وامید
 یکی زان جمله نقد دیگران برد
 حسد بر قتل مسکین بست خنجر
 روان آن بیگنه را سر بریدند
 ز جیش سیم وزریکبار بردند
 پی نشناختن آن جمع بدخوی
 سروزر چون از آن بیدل گرفتند
 شب تاریک بهریدند ازوسر
 به پیش شحنة بهرداد رفتند
 که امشب بارما اغیار کشتند
 بسی شور و شغف بنیاد کردند
 بتز ویر آنچنان ماتم گرفتند
 بسوزان ناله و افغان کشیدند
 غرض آن قاتلان آن پرگناهان
 بمقتل شحنة و شهری رسیدند
 فاده همچو بسمل سر بریده
 یکی از جمله آن داد خواهان
 بتز ویر آنچنان برداشت فریاد
 که کوه از دیدنش بیتاب میشد
 بسوزی از لبش افغان برآمد
 عزیزی زان میان حیران و دلریش
 چنین میگفت آن محزون بیدل
 یکی رازان میان بیباک و بیدین

یکایک تشنه خون ییگناهی
 بد او بردو بای انداز کردند
 بد اکچ بازی چرخ دغا باز
 که کام از چرخ نتوان برد جاوید
 اگر از دست ایشان نقد جان برد
 برید ندش بتیغ تیز حنجر
 سرش را از برای زر بریدند
 قماری آنچنان دشوار بردند
 زدندش آتش بیداد بر روی
 یکایک جانب منزل گرفتند
 سحر چون مهر سر برزد ز خاور
 زدند از درد دل فریاد رفتند
 رعایا نوکر سرکار کشتند
 زدست قاتل او داد کردند
 که شهری جملگی در غم گرفتند
 که تا مقتل همه گریان کشیدند
 بمقتل شحنة را بردند گریان
 در آنجا آن قتیل زاریدند
 چو مذبحی بخاک و خون طپیده
 فشاندی خاک بر سراسر شک ریزان
 چنان از درد کردی داد و بیداد
 دل سنگ از خیالش آب میشد
 که گفתי از قن او جان برآمد
 مگر بود آن قتیل خسته را خویش
 که خواهد بودت ای مقتول قاتل
 که بودی با کسان بیوجه پر کین

همیشه از غضب چین بر جبینش
 چه دید از آستین آن جگر خوار
 برای شاهدی گردیده پیوند
 قماش آستین آن جفا کیش
 پی اثبات خون خویش در دست
 چو کوته گشت ازوی دست کینش
 در آن ساعت که آن دلخسته جان کند
 چو دیدند آستین او بچنگش
 مران مسکین که بود او خویش مرده
 گرفت از ناخنش آن پاره را زود
 چو ماند آن پاره را بر جای پاره
 نشست آن پاره بر جای خود آنسان
 ز فعل زشت و طرز پر ز کینش
 گرفتش آستین دست ستمگار
 الهی قطع دست اینچنین به
 چو دید آن شهنه و شهری چنان حال
 بیست آن پر دغل را شهنه بازو
 که ای غافل زانده مکافات
 چسان از مکر بر سر خاک کردی
 تفو بر سیرت آن داد خواهی
 برای کشته خود داد خواهد
 بظاهر اینچنین گریان نشسته
 قتلش را بظاهر مرهم ریش
 ولیکن فی الحقیقت دشمن جان
 سراسر سوزین ماتم گرفته
 غرض او را به پیش شاه بردند
 به پیش شاه عصر آن بد سر انجام
 حکایت کرد پیش شاه کشور
 من و یکچند فردی از سپاهی
 بخون از حرص زر بستیم خنجر
 پس از اقرار آن قوم ستمگار
 شته کشور بکشتن امر فرمود
 پس آنکه گشت یکسر لشکری جمع

نگاهی کرد سوی آستینش
 کمی در ناخن آن کشته زار
 کند هر کس بجائی ناخن بند
 قتیل زار حیران داشت باخویش
 چو شاهد پاره زان آستین بست
 بناخن کند برخی آستینش
 بحسرت آستین دشمنان کند
 زدند آن حاضران با چوب و سنگش
 ربود آن رقعہ را از پیش مرده
 که آن خود پاره زان آستین بود
 یکی گردید چون سبب دو پاره
 که بشیند نگینی در نگین دان
 گواهی داد بروی آستینش
 چنان ظاهر که نبود جای انکار
 بلی از دست بدکار آستین به
 روان بستند دست آن بدا فعال
 که ای سنگ کمت اندر ترازو
 که ای فارغ ز بیم انکشافات
 چسان از غم گریان چاک کردی
 که او خود کشته باشد بیگناهی
 چو مظلوم حزین فریاد خواهد
 بباطن همچو گل خندان نشسته
 بود گریان بحال کشته خویش
 بسی در پیش او این مشکل آسان
 بسی شادی بدل زین غم گرفته
 که شاه ازوی کنند آگاه بردند
 حکایت کرد یک یک تا بانجام
 که چندی با من از افراد لشکر
 شب دوشین که حائل شد سیاهی
 بریدیم از تن آن بیسواسر
 که هر یک بود کشتن را سزاوار
 که باید کشت این پیدان نشان زود
 بجمع آن جمله را کشتند چون شمع

برای عبرت اهل نظراره
 نماید راه خونگیری باین رنگ
 بگیرد مردگان دامان قاتل
 بگیرد دست مقتول آستینش
 نباشد در حضورش جای انکار
 برد قاتل به پیشش شاهد از خویش
 برو شاهد نماید آستین را
 مگر شاهد نبینی قدرت حق
 چنین دست تو گیرد آستینت
 چرا از دست خویشی دشمن خویش
 زمانی دست کین در آستین کن
 مرا و را شاهد اندر آستین است
 چرا در آستین می پروری مار
 بیای بی دست بر دستش مکافات
 که دست چرخ دامانش رها کرد
 که شکستش جهان دست زبردست
 که سازد زیر دست دست دوران
 بدست خود بپای خویش تیشه
 وزوهر گز نیاید بوی راحت
 کجا راحت رسانند از بهشتش
 دشمن دوزخ سزای خوی زشتست
 که باشد مردم بد بد سزاوار
 بدی اندیشه باشد جاهل را
 که بد کردار باشد مرد جاهل
 که نیکان نیک را باشند شایان
 که فعل زشت میزید بدانرا
 مرا از لطف عامت رد مگردان
 بدم را دور کن دور از نکوئی
 مکن از مردم بد کار ما را
 که زشتانرا بجز زشتی نشاید
 بخوبی ختم کن کردار ما را
 مرا چون نیک خویان نیکو کن

بخنجر کرد هر یک پاره پاره
 بخون خواهی قضا چون سازد آهنگ
 چو فرمان قضا گردید حاصل
 چو قاتل را کمر بستد بکینش
 چو قاضی قضا شد بر سر کار
 پی اثبات خون کشته ریش
 اگر دزدید قاتل دست کین را
 بدار ای نفس دست از خون ناحق
 مکافات ار کمر بستد بکینت
 بیندیش از مکافات ای بد اندیش
 ز دل بیرون خیال ظلم و کین کن
 مکافات عمل اندر کین است
 دلا از کرده بد دست بردار
 کشی از آستین گردست آفات
 که بیرون ز آستین دست جفا کرد
 که دست زیر دست زار بشکست
 زبر دستی مکن بر زیر دستان
 وزن ای بد سرشت ظلم پیشه
 نبیند ظلم کساری روی راحت
 هر آنکو یار گردد خوی زشتش
 کجا بد خوی شایان بهشتست
 نبیند زوی خوبی زشت کردار
 نکوئی پیشه باشد عاقل را
 نکو کردار باشد مرد عاقل
 بدی هر گز نیاید از نکویان
 بدی در خور نباشد نیکوانرا
 الهی پیشه من بد مگردان
 چه شد گر من بدم دور از نکوئی
 مکن بد کار و بد کردار ما را
 ز ما هر چند جز زشتی نیاید
 تو خوبی خوب گردان کار ما را
 نکوئی را بچشم من نسکو کن

بمستغنی عطا کن شیخ جامت
 مکن محرومش از انعام عامت

در بیان اظهار مخموری بساقی و شرح حقیقت

حال روزگار غدار

بیا ساقی بیا ای غارت هوش
 بیا ای در ستمکاری فسانه
 بیا ساقی بیا مخمورم آخر
 خمارم میکشد صهبا بیاور
 بیا ساقی مرا مخمور مگذار
 دلم را در غمت بیتاب کردی
 چو ساقی نیست جام می چه باشد
 بیا تامی خوریم ونی نو ازیم
 چو مطرب نی نواز د جام می ده
 چه خوش باشد آزان صهبای گل رنگ
 بچنگ ونی خوشستار باده نوشی
 چون بود چنگ ونی صهبا چه باشد
 نبینی چنگ ونی چون زار نالند
 زمی این نشئه دل دوز بهتر
 می از خونین دلی پردرد دارد
 می ونی هر دو همدردند و همراز
 بین پر خون دل بیکینه می
 دهمی با حریفان درد و صافی
 چه خوش باشد که مطرب نی نواز
 چو مطرب چنگ گیرد جام بردار
 ندارد دور گردون هیچ تقصیر
 برنگی دور گردون بی ثباتست
 که پنداری سراب است و نمودی
 جهان با کس وفاداری ندارد
 چه شد آدم چه شد شیث و چه شد نوح
 چه شد موسی چه شد عیسی و ایوب
 کجا رفتند داؤد و سلیمان
 بین آخر چه شد ختم نبوت
 محمد روح عالم فخر آدم

بیا ای ساغر و مینا در آغوش
 بیا ای فتنه دور زمانه
 بیاور باده انگورم آخر
 بیا آخر بیا مینا بیاور
 طیب من مرا رنجور مگذار
 شرابم بی رخت خوناب کردی
 چو مطرب نیست چنگ ونی چه باشد
 و گر نه کی خوریم و کی نوازیم
 بیا و می بیانگ چنگ نسی ده
 ترادرجام و مطرب چنگ در چنگ
 خصوص آن باده کان با سده نوشی
 به مجاس باده تنها چه باشد
 تو گوئی در فراق یار نالند
 زنی این ناله جان سوز بهتر
 نی اندر پرده آه سرد دارد
 می ونی هر دو دلسوزند و دمساز
 بین سوراخهای سینه نی
 کند نی نغمه پهلوشکاف
 مرا ساقی بجسم می نواز
 چنین از دور گردون کام بردار
 مکن در دور ساغر هیچ تأخیر
 چنان کوتاه دوران حیات است
 تو گوئی بود او باشد نبود
 ندارد جز جفا کاری ندارد
 که جسم پاكشان گردید بی روح
 چه شد یوسف چه شد فریاد یعقوب
 خلیل حق چه شد محبوب سبحان
 محمد مصطفی عین فتوت
 محمد باعث ایجاد عالم

نه شاهى زنده ماند نى قلندر
 بود نامى و بس بر لوحه گور
 همين يك قصه گويند فى الحال
 نه فغفورى عيان باشد نه سلطان
 چه فرعون و چه نمرود و چه شداد
 نمى بينى چسان بر باد دادش
 چسان بر باد دادش داد و بیداد
 فلک باشد جفا جوى و جفا کار
 مى باقى زمينار يز ساقى
 دل اندر دهر بيجاصل نبندى
 نخستين بايد ازوى دل گرفتى
 دل اندر گردش گردون نبندى
 بين تا آب اين روغن ندانى
 ندانى گنج زراين مار هرگز
 بين اين سرکه را چون مل ندانى
 بين اين شادمانى غم نباشد
 بين تا عجز نبود اين غرورت
 بين تا ژاله اين گوهر نباشد
 بين شان عسل يا نيش با شد
 لقب آزاديت را بنده سازد
 سرا پا راحت آزار گردد
 فقيرى بينمت اين مال دارى
 شمار از ديگران اين خانه خود
 اگر بحرش بود موج سراب است
 نمايد اين نوای برگت آخر
 زمان زندگى ايام مردن
 بغم گوئى سرور از عقل دور است
 چرا اين زخم تا مرهم ندانى
 کسى چون سنگ تا گوهر نداند
 ز دنيا تا بکسى عقبى ندانى
 مرا از راز گيتى کن خبر دار
 مرا از حال دوران با خبر کن
 مرا اين جمله سر تا پای بنماي

نه دارا ماند گيتى نى سکندر
 نه کيخسرو نشان دارد نه تيمور
 نه از رستم نشان باشنده از زال
 نه جيبالى بجـا ماند و نه خاقان
 سپهر کينه ور داد است بر باد
 چه شد نو شيروان و عدل و دادش
 چه کرد آن حارس با عدل و باداد
 جهان باشد ستم جوى و ستمگار
 نمائند هيچکس در دهر باقى
 حذر کن تا به گيتى دل نبندى
 چه چيز از دهر بيجاصل گرفتى
 حذر کن دل بدهر دون نبندى
 حذر کن دوست اين دشمن ندانى
 ندانى يار اين اغيار هرگز
 بين کايـن خار را چون گل ندانى
 حذر کايـن نوشدارو سم نباشد
 بين ماتم نباشد اين سرورت
 بين تا نقش پای اين سر نباشد
 بين مرهم بود ياريش باشد
 گرسـتن آخرت اين خنده سازد
 گل باغت سراسر خار گردد
 بود ادبار اگر اقبال دارى
 شناس اين آشنا ييگانه خود
 عمارات جهان يکسر خراب است
 کشداين زندگى تا مرگت آخر
 بود صبح تولد شام مردن
 که ميگويد جهان جاى سرور است
 سرور ايوای تا ماتم ندانى
 کسى چون زهر تا شکر نداند
 چرا امروز تا فردا ندانى
 بيا ساقى بيا و جام بردار
 بيا ساقى مى اندر جام زر کن
 بمن اين نیک و بد يکجاى بنماي

نکو آگاهم از وضع جهان کن
 خبر دارم ز راه و چاه گردان
 حقیقت را بچشم من عیان کن
 ز اسرار اندک و بسیار بنمای
 چو جم راز جهان در جام بینم
 چه شد آغاز و انجامش کجاشد
 نظر تا میکنی عالم نباشد
 بخور آن می که گردت غم نگرود
 بیاور عیش روحانی بیاور
 بیار آن می که باشد دشمن غم
 چرا مستم نسازی چند مخمور
 ز دل این کینه دیرینه بر دار
 نباید اینقدر ها غم کشیدن
 بیاور می بیا تا کسی نیاری
 سرت گردم مگر صهباندا ری
 زرنج مردم مت پروا نباشد
 چه شد آخر چه شد لطف زبانی
 محبت چون بوجه خاص نبود
 بود لطف زبانی هم غنیمت
 بیا بنواز از لطف زبانم

نمیگویم دل نسا مهربانست

بقربان سر لطف زبانت

خبر دارم ز راز ابن و آن کن
 مرا از خیر و شر آگاه گردان
 ز اسرار جهان نبذی بیان کن
 میم در جام کن دیدار بنمای
 چه باشد گربلت در کام بینم
 چه شد آخر جم و جامش کجاشد
 چه شد گرجام نبود جم نباشد
 غم گیتی بخوردن کم نگرود
 شراب صاف ریحانی بیاور
 بیار آن یاد گار مجلس جم
 قدح پیش آرو این آزار کن دور
 بیاور جام و رنج از سینه بردار
 بیا تا می توان یکدم کشیدن
 چرا ای شوخ جام می نیاری
 غم کشت اینقدر پروا نداری
 ترا چون خار غم در پا نباشد
 گرت ازدل نبود آن مهربانی
 زدل گر شیوه اخلاص نبود
 مکن یکبارگی قطع محبت
 اگر از دل نباشی مهربانم

گفتار در حین موافقت دل با زبان

ز خود غماز بدگو را خجل کن
 زبان و دل نسازی نا موافق
 منافع شهره گرداند زبانت
 زبان بر بند و راز دل نگهدار
 زبان میباید کوتاه باشد
 سربازی مکن بازی حذر کن
 ز راز دل زبان بر بند بر بند
 زبان میباید اندر بند باشد
 بخرسندی دلت سر بر نیارد

بیاساقی زبان همرنگ دل کن
 بکن جانان زبان بادل موافق
 نشد یکرنگ اگر دل با زبانت
 زبان خویش ای مقبل نگهدار
 زبان از راز دل آگاه باشد
 زبان بازیست سربازی حذر کن
 زبان ای مرد دانشمند بر بند
 اگر خواهی دلت خورسند باشد
 بید گوئی زبان چون سر برارد

زبان میباید اندر کام باشد
 زبان گفتگو زنهار ببرند
 گزند خلق را چون مار گردد
 نباید پرده مردم دریدن
 نگهدارش که راز دل نگوید
 چو تیغ قاتل اندر قصد جان است
 مگو پنهان چو نتوان برملا گفت
 که هر ناگفتنی را گفت نتوان
 نه در دل هر چه باشد بر زبان گوی
 چو گفتی باز بنهفتن توانی
 اگر سازی زبانرا گوش بهتر
 نه تنها گوش چشم هوش بکشا
 همیترسم زبان گردد زیانم
 بیا ای دین و ایمانم فدایت
 ز تعویذ زبان بندی چه داری
 ازین گفتار گرداند عنانم
 سخن بسیار گفتم گوشم اکنون
 زبان گفتگو در کام گیرم
 زبان موج می کن ترجمانم
 که بر بندم لب گفتار آخر
 دل ریشم چرا پر خون نباشد
 تهمی از باد هات مینا نبینم
 می اندر ساغر ت تاکی نباشد
 چنین بلبل چرا غلغل ندارد
 چرا رنگ رخس گلگون نباشد
 دل مستان پراز اندیشه گردد
 جوان در یکنفس چون پیر گردد
 بود گرفی المثل از سنگ خار
 روان از دیده سازد رود جیخون
 بسا عاقل که او مجنون نماید
 اگر کوهی بود از پا نشیند
 که جان را غیرت هم پیشه کاهد
 کسی او را طاقت اندیشه باشد

اگر خواهی دلت آرام باشد
 ز راز دل لب اظهار بر بند
 بیدگویی زبان چون یار گردد
 زبان گفتگو باید بریدن
 زبان هشدار تا باطل نگوید
 زبان بدگوی چون گردد زیان است
 مگو چیزی که نتوان هیچ جا گفت
 چو حرفی گفته شد بنهفت نتوان
 حدیثی را که گفتن میتوان گوی
 که هر ناگفته را گفتن توانی
 زبان گفتگو خاموش بهتر
 زبان بر بند و چندی گوش بکشا
 بیاساقی مطول شد بیانم
 بیاساقی بیا جانم فدایت
 بیاد اووی خرسندی چه داری
 بده جامی که ببرند زبانم
 ازین گفتار کن خاموشم اکنون
 چو از دست تو ساقی جام گیرم
 چو از مستی فرو بندد زبانم
 میم در جام کن یکبار آخر
 بجامت باده گلگون نباشد
 ترا یک لحظه بی صمبیا نبینم
 الهی ساغرت بی می نباشد
 چرا مینای می قلقل ندارد
 چرا در پیکر او خون نباشد
 که تا خالی ز صمبیا شیشه گردد
 گرش اندیشه دامن گیر گردد
 کند اندیشه دل را پاره پاره
 کند اندیشه دل را غرقه خون
 ز سر عقل و خرد بیرون نماید
 کسی کاندل سرش سودا نشیند
 چنان دل را غم و اندیشه کاهد
 مرا نازک دلی چون شیشه باشد

چسان جای اندرواندیشه سازم مقابل چون بستگی شیشه سازم
 بیا ساقی بیا اندیشه بگذار سرت گردم به پیشم شیشه بگذار
 مکن ستگین دلی پیش آر شیشه بدل اندیشه را مگذار ریشه

بیا بکاحظه ای روح و روانم

بیا بنشین که پیشت قصه خوانم

حکایت دوازدهم

و قوعی قصه از عقل دوری
 کجا پیش قضا نزدیک و دور است
 ز گیتی شد چنین ناکام گفتند
 چگویم من شکورش یا کفورش
 زن او داشت فرزند در آغوش
 برای رزق اینش بود چاره
 بخانه آمد از جای قواعد
 قبا از بر سلاح ازدوش برداشت
 گرفت از دوش و برمیخی بیاویخت
 تفنگ اندر قواعد گاه خالی
 بخانه آمد آن نکیت در آغوش
 بخویش آورد آن بر خود ستمگار
 نهادن خواست در جای کناره
 نهادن جای پست آنرا ناپید
 بسوی مأمی او را روان برد
 قضا را بر سر آن میخس آویخت
 قضا نیرنگ دیگر زین ادا کرد
 بران رومال ناگه گر به آویخت
 دوسمکین تادر اندازند از پای
 درو آتش در افتادن همان بود
 دوکس را روح از پیکر آورد
 رفیق راه مرگ و درد گشتند
 که بودند آنکه یکجا گله خوردند
 روان و روح آن کشتی تباهی

شنیدم دوش از صاحب شعوری
 اگر نزدیک ما از عقل دور است
 پسکی عبدالشکورش نام گفتند
 برنگی ساخت دوران نا صبورش
 مر این عبدالشکور خانه بردوش
 ملازم بود در فوج سواره
 یکی روز از قضای نامساعد
 کلاه از سر ز پا پوش برداشت
 تفنگی را که خون خصم میریخت
 نکرد آن بد نصیب لا ابالی
 تفنگش همچنان پر بر سر دوش
 قضا را پاره لحمی ز بار
 برو مالی که بود آن گوشواره
 ز بیم گربه کانرا رباید
 ز ترس گربه کانرا توان خورد
 چون تواند کس از تقدیر بگریخت
 تفنگ و گوشت بر یک میخ جا کرد
 مشعبد چرخ دون ونگ دگر ریخت
 تفنگ و گوشت افتادند یکجای
 تفنگ از میخ افتادن همان بود
 گلوله از دهانش سر بر آورد
 دو تن از یک گلوله سر دگشتند
 که بودند آن دو همردی که مردند
 زن و فرزند آن مرد سپاهی

چه میدانست کاندل خون نشسته
 مکیدی غافل از تیر قضا شیر
 که از پستان مادر شیر میخورد
 شدند آن هردو تا یکدو یک مرگ
 بیکدم هردو تا مرد و رفتند
 نماید گریه صاحب قرائی
 تفنگ گریه آید بر نشانه
 چنین از گریه آید پلنگی
 برد مغزاز سر شیران بغارت
 نماید و بگریه ناچیز شیری
 با مرش از سر نمرو دیان دود
 زنی صد شیر مرد از پادار دارد
 کند عاجز بیک روباه صد شیر
 کسی کی میرسد کس را بفریاد
 نیاید هیچ کار از شیر مردان
 نمیرد هیچکس تا وقت پیری
 بر آید زنده از کام نهنگی
 اجل چون نیست کام از دها چیست
 کسی پیش از اجل کی میتوان مرد
 نمیرسد اگر بیند بلائی
 بود گر زهر از خوردن میندیش
 بکامت نوشد ارو میشود زهر
 کشد مانند زهرت نوشد ارو
 رسد چون مرگ جان بردن ندارد
 بروز مرگ از موری بپندیش
 بروز مرگ موری مار زاید
 مباح از شیر و از شمشیر گریان
 اجل چون نیست با پیلان در آویز
 شود روز اجل چیزی بهانه
 فتاد آن از سردیوار و جان برد
 یکی از ناتوانی در توانها
 یکی را صلح حاصل گردد از جنگ
 برایش تیره شب چون روز گردد

جوان در خانه یا بیرون نشسته
 زن مسکین و آن طفل ز مینگیر
 زن بیچاره و آن کودک خورد
 نهال عمرشان گردید بی برگ
 گلوله بی خبر خوردند و رفتند
 قضا چون بر سر آرد زندگانی
 کسی را چون نماند آب و دانه
 اجل چون با کسان گیرد دورنگی
 بموری چون شود امر و اشارت
 درین وقت از جان آید دلیری
 برآرد پشه ناکار و نابود
 اجل چون تیغ استغنا برآرد
 اجل چون گیرد از بیداد شمشیر
 اجل چون بر کشد شمشیر بیداد
 نباشد گر اجل در روز میدان
 نماید چون قضایش دستگیری
 نه شیر او را گزاید نی پلنگی
 اجل چون نیست چنگال بلا چیست
 چه باشد از دها کی میتوان خورد
 نمیرد گرش خورد از دهای
 اجل گر نیست از مردن میندیش
 تراگر زندگی باقیست درد هر
 نماند چون حیاتت یکسر مو
 کسی خود بی اجل مردن ندارد
 اجل چون نیست کی مارت زندیش
 اجل چون نیست مارت کی گزاید
 اجل گر نیست خرم باش و خندان
 که گفت از شیرو از شمشیر بگریز
 کسی چون می نماند جاودانه
 گرفتار از سر یکخشت این مرد
 یکی از سود می بیند زیانها
 یکی را شیشه ضایع گردد از سنگ
 یکی از غم نشاط اندوز گردد

سراسر سور او ماتم نماید
 یکی از ناخوشیها خوش نشیند
 یکی از عین راحت در عذابی
 یکی از خانه در صحرا نشیند
 یکی را وصل چون هجران نماید
 یکی در گلخن از گلزار باشد
 مراین را آب و آن را آتش آید
 تمامی نیست اندر ناتمائی

دگر مستغنی این گفتار بس کن
 خموشی پیشه کن ضبط نفس کن

بعضی ر ساقی

یکی را شادمانی غم نماید
 یکی از آب در آتش نشیند
 یکی در سایه بیند آفتابی
 یکی در انجمن تنها نشیند
 یکی را خانه چون زندان نماید
 یکی در راحت از آزار باشد
 مراین را این خوش آنرا ناخوش آید
 ندارد این اشار تنها تمائی

بجامی تازه کن ایمان عشرت
 ترا مینای می تا چند خالی
 نگشتی آن سپاهی راجگر ریش
 تفنگش همچو مینای تو خالی
 دلم خالی ز خوشحالی نباشد
 برای عیش و خوشحالی نمایش
 که گیرد عبرت از یکجرف دانا
 که خالی سازیش در روز جنگی
 بمستان گر نباشد ساز جنگت
 چرا دل معو خوشحالی نسازی
 سرازدیگی چنین در جوش بردار
 بآتش پنبه را همدوش کردی
 منہ بار گران بردوش مینا
 خدا را از سرش این بار بردار
 کجاکمی طاقت این بار دارد
 توانا بینم او را ناتوان هم
 بیا این بینوایان باز بنواز
 بیا ای قد قیامت جلوه فرما
 بیا ای از همه دامن کشیده
 فکند از خجالت سرها بلندان
 بیا ای شاهد بدمست ساقی

بیا ساقی بیا ای جان عشرت
 منت کردم خمار خویش حالی
 نمرودی آن پسر با مادر خویش
 اگر بودی ز لطف لایزالی
 چو مینای میت خالی نباشد
 زمانی پر دمی خالی نمایش
 دگر بیهوده پر مگذار مینا
 نه مینای میت آخر تفنگی
 مراورا ساز خالی چون تفنگت
 چرا مینای می خالی نسازی
 ز مینای میت سرپوش بردار
 چسان این شعله را خس پوش کردی
 برار این پنبه را از گوش مینا
 چه بندی بر سرش از پنبه دستار
 سرش کی حاجت دستار دارد
 سبک باشد بدوش او گران هم
 بگو در بزم مستان قدیر افراز
 بیا ای سرو گلزار تمنا
 بیا ای دلبر گردن کشیده
 بیا ای شهره بالا بلندان
 کجائی ای عصای دست ساقی

دگر نام خوش آمد بیادم
 بیا ساقی بیر از یاد خویشم
 سرت گردم مرا از یاد من بر
 دماغم گرم کن جوشی ندارم
 شرابم اینچنین بیجوش داری
 بیا فکر سرانجامم کن آخر
 بر افروز از جمال خود چراغم
 ز حال من چنین غافل چرائی
 رخ چون زعفرانم ارغوانی
 دلم از غم چنین پا مال باشد
 تو ساقی من بدین منوال باشم
 طبیبم مهربان رنجور تا کی
 چو مردم ساقیم نامهربان نیست
 مشو چون دیگران نامهربانم
 می اندر خانه خمار باشد
 بیاور می برو بکبار آخر
 نشان خانه اش برگوی برگوی
 سرت گردم ره کوتاه بنمای
 نبا شد جز توام پشت و پناهی
 کسی دیگر کجا باشد کجا کیست
 تو ای بخشند گار پر گناهان
 برحمت عفو کن جرم و گناه
 کمی آگاهم از اسرار گردان
 ز وصل خویش شیرین ساز کامم
 روان بخشد از وجان رانصیب است
 از و جز نشئه پستی نخیزد
 مئی بی نشئه اسرار خواهم
 مئی خواهم که رنج و غم ندارد
 بکاسم کن مئی بیدار ایمان
 مئی توحید اندر کام من کن
 وزو فرق حق و باطل نمایم
 همیخواهم مئی با هوش سازی
 مرالب تشنه ساقی نماند
 درو بینم عیان دیدار ساقی

بیا ساقی که از چشمت فتادم
 بیاز آن باده گلگون به پیشم
 می پر شور کن در ساغر زر
 میم در جام کن هوشی ندارم
 مرا تاکی چنین بیهوش داری
 می پر جوش در جامم کن آخر
 شراب صاف کن اندر ایاغم
 بین رنگ رخسار کهر بائی
 بیا آخر بجامی میتوانی
 بدست جام مالا مال باشد
 ز دست غم چرا پا مال باشم
 تو ساقی من چنین مخمور تا کی
 بجامم چون مئی چون ارغوان نیست
 بیا ساقی بیا ای مهربانم
 چرا ساقی چنین بیکار باشد
 برو تا خانه خمار آخر
 مرا ورنه ره آن کوی برگوی
 مرا تا آن سر کوراه بنمای
 مرا خود جز تو نبود خضر راهی
 درین راهم چو ساقی رهنما کیست
 تو نیزای هادی گم کرده راهان
 دمی بینا بسوی خویش راهم
 خرابم از می دیدار گردان
 مئی صاف محبت کن بجامم
 مئی خواهم که پاکان را نصیب است
 مئی خواهم که زو مستی نخیزد
 مئی کیفیت دیدار خواهم
 مئی خواهم که کیف و کم ندارد
 بجامم کن شراب صاف عرفان
 شراب معرفت در جام من کن
 مئی کزوی صفا حاصل نمایم
 نمیخواهم می بیهوش سازی
 مئی کز آرزو باقی نماند
 که تا نوشم شوم سرشار ساقی

منی خواهم صفا از جام وحدت که مستان را دهد پیغام وحدت
 بیا ساقی بیا دیوانه ات من بیا ای شمع من پروانه ات من
 بده جامی و از من راز بشنو
 یکی رنگین حکایت باز بشنو

حکایت سیزدهم

یکی را دیگری معشوق و عاشق
 بطرز دوستی اندر جهان طاق
 که هین لیلی و مجنون زمانه
 نکردی یاد کس شیرین و فرهاد
 توان آموخت زیشان عشق بازی
 جهانرا کم تر از زندان ندیدی
 زدی دست تغا بن بر سر و روی
 گل سرخ آتش سوزان شمردی
 تو گوئی زهر غم میخورد و خوناب
 که باید دیدنش خواهی نخواهی
 که از بس لاغری چون تار گردید
 کز آتش توان در خان و مان زد
 که دست از دیدن نبضش همیسوخت
 که چون شمع آب گردید استخوانش
 که جان از پیکرش خواهد روان شد
 ز عشرت بر بساط غم نشستند
 که جان از پیکرش میرفت بیرون
 که رفت از خویش چون دیوانه و مست
 که میرفت از برش آن جان شیرین
 کش آن لیلی نسب رفتی ز آغوش
 بسینه سنگ آن د لنتک میزد
 ز درد آن لب میگون طپیدی
 قرار و طاقش از پیش میرفت
 چنین میگفت و هر دم آه میکرد
 چه خواهم کرد اگر در بر نباشی
 نباشی گر تو ای همسر ببا لین
 مرا پر خار و پر نشتر نماید

زن و شوئی بطبع هم موافق
 بمهر همدگر مشهور آفاق
 شدند از عشق در عالم فسانه
 بهر محفل که گشتی این و آن یاد
 نمی گویم حقیقی یا مجازی
 دمی گراین جمال آن ندیدی
 زنش هر لحظه از نادیدن شوی
 گلستان بیرخش زندان شمردی
 جدا از وی اگر خوردی دمی آب
 غرض روزی ز تقدیر الهی
 زن او آنچنان بیمار گردید
 تب گرمش چنان آتش بجان زد
 چنانش محرقه آتش برافروخت
 حرارت زد چنان آتش بجانش
 شب بجران یقین این و آن شد
 عزیزان جمله در ماتم نشستند
 خصوص آن شوهر شیدای مجنون
 خصوص آن شوهر دل داده از دست
 خصوص آن پیدل آن فرهاد مسکین
 سران مجنون با غم دوش بردوش
 سر پر درد را بر سنگ میزد
 ز حسرت در میان خون طپیدی
 بیادش هر زمان از خویش میرفت
 پیاهی ناله جانکاه می کرد
 در آغوشم گرای دلبر نباشی
 نخواهم ماند هرگز سر بیالین
 چون خالی از تو ام بستر نماید

بگو زین پس بیا لین و به بستر
 حرامم باد زین پس شادمانی
 چنین شد طاقتش طاق از غم جفت
 بدینسان بود آن محزون دلریش
 بنار آن نر گس بیمار بر داشت
 اشارت کرد سوی خویش خواندش
 اشارت کرد و گفتا پیش بنشین
 مرو دور ای قدرها از بر من
 بیا بنشین که مهمانم زمانی
 دمی زین بیش خواهم بود یانی
 که میداند که من خود زنده مانم
 تو چندی زنده مانی من چو مردم
 بدل داغ تو خواهم برد در خاک
 مرا خود چون نماند زندگانی
 چه باشم من اگر باشم نباشم
 چو اینها گفت آن بیمار مضطر
 چنینش گفت کی محبوب جانی
 جوابش داد آن دلگیر دلریش
 بگیتی چون تو سیمین بر نباشد
 بجایت چون یکی دیگر نشا نم
 ز نش گفت اینسخن باور ندارم
 که تا بینم ترا با یار دیگر
 تو خواهی داغم از انباغ کردن
 نمیخواهم بکس همرا از باشی
 مرا چون از لحد بستر نمائی
 چو در خاک مزارم بر نشانی
 اگر خود مرده باشم خاک باشم
 تسلی هر قدر میداد شویش
 در آخر آن نگار دل پر از درد
 بشوهر گفت کای یار وفادار
 اگر خواهی که من بیغم بمیرم
 ازین عالم دل بیغم برایم
 اگر خواهی که گرد زن نگردي

چسان خوابم که خاکم باد بر سر
 نخواهم در فراقت زندگانی
 گهی در خون گهی در خاک میخفت
 که بکشد آن نگارین دیده خویش
 نگاهی سوی آن افکار برداشت
 که دور از من چرائی پیش خواندش
 دمی نزدیک این دلریش بنشین
 بوقت نزع بنشین بر سر من
 که میداند که میمانم زمانی
 کنم با زندگی پدرود یا نی
 و یا خود مرده داند زندگانم
 بدل داغ غمت در خاک بردم
 بخوابم در لحد زین درد غمناک
 بجای من کسی دیگر نشانی
 که در خیل کنیزان هم نباشم
 جواب او بدینسان گفت شوهر
 نخواهم بی تو هرگز زندگانی
 که من پیش از تو خواهم مردن خویش
 بعالم اینچنین دلبر نباشد
 که گم باد از جهان نام و نشانم
 ز خاک گور خود سر بردارم
 دلت را در کف دلدار دیگر
 پس از مرگم چه خواهی داغ کردن
 چرا با دیگری انباز باشی
 تو در بر دلبر دیگر نمائی
 بپهلوی دلبر دیگر نشانی
 ازین غم در لحد غمناک باشم
 نمیشد سدا راه آرزویش
 که بودش عمر باقی یکدم سرد
 پس از مرگم نگردي یار اغیار
 بیایم زندگی گرهم بمیرم
 خوش و خرم در آن عالم درایم
 زیشت دور کن اسباب مردی

پس از من گر زن دیگر نخواهی
توان عضو تناسل را بریدن
نمای این آله مردی ز خود دور
ز تقدیر قضا آن مرد نا مرد
عمل بر قول زن کرد از زنان شد
زن دادانی عمل بر قول زن کرد
چو آن برد انقلاب آمد بفا لش
ز تقدیر و قضای حسی بیچون
کتاب امر را دیگر ورق گشت
مرض یکبارگی صحت قریب شد
جهان باغش بهار آرد بخزان هم
که میداند که فرمان قضا چیست
لحم گردون هزاران رنگ دارد
نظر تا میکنی صد رنگ ریزد
سباش ایمن ز گردون ستمگار
گرفت یکساعتی لهرم نشاند
غرض آن بدسرشت زشت کردار
چگویم زان گل خوش رنگ بد بوی
کمی چون یافت صحت آن بد اختر
افاقت یافت چون آن زشت پر کین
بشوهر کرد سر آثار زشتی
نمودی عیز هر ساعت خطابش
بمردم خوب او را بد نمودی
به پیش هر یکش آزار گفتی
ندیده هیچ جو رو داد میزد
دعایش را عوض دشنام دادی
چو سوبش و نمودی کای وفادار
با یما و بتصریحش بگفتی
به قبر آن به که از مردن بخواهد
مدامش اینچنین گفتار بودی
گمش مقطوع گفتی گاه نامرد
غرض تا کی دهم طول این سخن را
همان چون دور از آن راز عزین شد

دگر دلبر دگر همسر نخواهی
دلت خواهد چو روی زن ندیدن
مرا خرسند کن در خانه گور
هر آن چیزی که آن زن گفت آن کرد
بین مردك چنین بود و چنان شد
بدامردی که خود را نیز زن کرد
قضا رازن دگر گردید حالش
بیکدم حال آن زن شد دگرگون
در آن بحر آن تبش صرف عرق گشت
خیال ما چنان بود و چنین شد
ببازارش بود سودو زیان هم
ببینم تا درین امر خدا چیست
جهان دون بسا نیرنگ دارد
که تائینی دو صد نیرنگ ریزد
حذر کن زین جفا جوی جفا کار
زمانی دیگر در غم نشاند
که چون چشم بد خود بود بیمار
که تا آخر چه بازی کرد باشوی
همان برخاست چون از روی بستر
که تا برداشت سر از روی بالین
که بد آثار دارد بد سر شتی
ندیده هیچ از و کردی عتابش
گرش دادی دل و جان رد نمودی
جفاش بسادرو دیوار گفتی
ستم نا دیده و فریاد میزد
طلب چون پخته کردی خام دادی
نمودی روی ازوی سوی دیوار
چو در بستر پان بیچاره خفتی
که در بستر زنی با زن بخواهد
مدامش اینچنین کردار بودی
گمش بی مهر خواندی گاه دلسرد
گرفت ازوی طلاق خویش را
روان با شوهر دیگر قرین شد

تماشا کن جفا های زنان را
 چه کردی عاقبت با شوهر خویش
 چسان جور و جفا کردی بشوهر
 کجا رفت آن همه صدق و صفایت
 چسان در زندگی نی سازیش داغ
 از و گشتی چرا خود زنده بیزار
 چرا در زندگی از وی بریدی
 که لعنت باد بر اصل و نژادت
 پدر بد گوهر و مادر خطا بود
 که هر مادر چنین دختر بزايد
 همان پیمان گسل بپرید پیوند
 صدف رانیست چون گوهر چه باشد
 صدف یک لحظه بی گوهر مبادا
 بسا تر دامن سردار دارد
 بهر سو بنگری این سر کشانند
 زنی اکنون نباشد باب شوهر
 قضیب اینرا و آنرا سر بریده
 که تا داری توان بگریز ازینها
 ازیشان پای اگر داری گریزی
 و گر نبود طلاق خویش گیرند
 همین یک خرزه ایوان میشناسند
 ز سودای تو زن زاو و نزار است
 مرید ضرب سخت این سمت دین است
 همین او را همی باید فلانی
 دم از حرف زن بدکار کم زن
 حدیث این زن مردار بگذار
 دگر بگذار این فریاد و افغان
 دل و جان میخراشد آه بس کن

بین عهد و وفای بدرگانرا
 چه گفتی ای زن بد ذات بد کیش
 چها گفتی چها کردی بشوهر
 کجا شد آن همه مهر و وفایت
 بمرگ آنرا که نپسندی بانباغ
 پس از مرگش نمیدیدی بکس یار
 بمرگ از رشک باغیرش ندیدی
 تقو بر سیرت تا پاک زادت
 یقینت نطفه زشت از زنا بود
 بدینسان لولی از مادر بزايد
 تو عهدت با قضیبش بود در بند
 قضیب ارنیست باشوهر چه باشد
 بلی بی این صفت شوهر مبادا
 جهان زین لولیان بستیار دارد
 همه گیتی ازین شوهر کثانند
 ندارد هیچ زن آداب شوهر
 که تا و اینی از شوهر بریده
 خبردار الحذر پرهیز ازینها
 مکن با این خباثت خفت و خیزی
 گوت مردیست در پیش تو میرند
 نه ایمان و نه پیمان میشناسند
 ترا گر خرزه اندر ازار است
 کجا زن پارسا و کی امین است
 نه رختی بایش نی آب و نانی
 دگر خاموش کن زین حرف و دم زن
 دلم خون کرد این گفتار بگذار
 مزین زین بیش نشتر بررگ جان
 دگر این ناله جانکاه بس کن

عنان برگیر مستغنی زبانرا

بدوز این زخمهای خون چکانرا

فریاد بساقي

بیا ساقی بیا ای حرز جانم
 بیا و چاره مکر زنان کن
 به پشت باده چون ارغوان است
 زکید زن کسی غافل مبادا
 بجام گرمی روشن نمائی
 زنان بسیار مکارند و کیاد
 زنان را خود کدامین کار خوبست
 بدند از بد گهی خوبی نیاید
 بیاض روز را از شب چه خواهی
 نمایند گل اما خار باشند
 بعین دوستی دشمن نهادند
 هزاران زشتی در پرده دارند
 چگویم آه ازین چادر بسر ها
 خبر از عقل و دانائی ندارند
 نمیدانند عیب و عار خود را
 سوار شوهرند از خود سریها
 ندارند این زنان پروای شوهر
 زن نیکو همین بس نام دارد
 چو هر ساعت ترا در زیر باشد
 از و یکدم چو خود را دور داری
 جز این مطلب جز این مقصد ندارد
 زمن با این زن بد کار میگوی
 ازین جمع امور خانه داری
 ندانی چیست آبروی شوهر
 نه فکر خان و مان شوی داری
 نداری قدر خویشاوند خود را
 نه فکر رفت و روبرو صحن و بامت
 زشت و شو خبر داری نداری
 اثر در چشم از شرم و حیانی
 ترا زینجمله منظورت جماعت است

که دل خون گشت از مکر زنانم
 مرا از صاف صبا سرگران کن
 شنیدم چاره مکر زنان است
 کسی را اینچنین مشکل مبادا
 مرا فارغ زکید زن نمائی
 که دارد مکرشان ابلیس کی یاد
 که میگوید گزند مار خوبست
 ز زشتان هیچ محبوبی نیاید
 چه خواهی نوش از عرق چه خواهی
 دم از راحت زنند آزار باشند
 که اینان دشمنان خانه زادند
 به تنها خصمی ده مرده دارند
 فغان زین عقل و دانش بیخبرها
 همه کورند و بینائی ندارند
 نمی بینند قبح کار خود را
 کجا آدم شناسند از خریها
 ز زن گر نام گیرد وای شوهر
 کنون گیتی زن بد نام دارد
 اگر باشد گرسنه سیر باشد
 بعین صحتش رنجور داری
 جز این خواهش یکی از صد ندارد
 چنین با لفظ مردار میگوی
 جز این یک چیز را پروا نداری
 ندانستی چه باشد خوی شوهر
 نه ذکر خاندان شوی داری
 نه غمخواری کنی فرزند خود را
 تفویز سیرت بی فنگ و نامت
 زبخت و هز اثر داری نداری
 خبر از فنگ خویشتن و اقربانی
 دلت خوش باد نیکو اختراع است

نه این کار ای زن بدکار باشد
جز آن یک شغل منحوس نباشد
خبر از دین و از ایمان نداری
چنین نادان چنین ناپاک بودن
بغیر از فکر گمراهی نداری
به بیدردی در اقران فرد باشی
نه واقف از زیان و سود شوهر
بجز جنگ زرو زیور نداری
حماری را قصب در بر نزید
بدر میگویم ای دیوار بشنو
بمی قفل غم از دل ساز مفتوح
عنایت کن دلم از روی الطاف

کهن صهبایم اندر ساغر نو
ز من این قصه نشنیده بشنو

حکایت چهاردهم

رفیق قدر دانی با تمیزی
نشانید آن رفیق ارجمندم
تو پنداری ستون آسمان بود
که برجی از بروج چرخ هشتم
پس از بسیار دیر آنجا رسیدی
چنین گفتم بطیبت میزبان را
ولی از وی فتادن را نکوتر
خصوص آنرا که می افتد از اینجا
کش اندازند از بالا بیائین
بپایان میرسد تا سال دیگر
سمند نطق زینسان کرد مهیج
که از حیرت گرفتم لب بدندان
درینجا محشری گردید بر پا
درین گهواره و خوابش نمیرد
همچناندیش گهواره جنبان
درین آسودنش رمزی نهان بود

امور زندگی بسیار باشد
خبر از ننگ و ناموس نباشد
چگویم این نداری آن نداری
نباید این قدر بیباک بودن
ز راه شرع آگاهی نداری
چه لازم اینقدر بیدرد باشی
نه آگاهی ز هست و بود شوهر
خبر از حالت شوهر نداری
ترا ای چار پا زیور نزید
نصیحت ای زن مردار بشنو
بیا ساقی بیا ای راحت روح
دل خود کن بمن چون باده ات صاف

قضا را برد مهما نم عزیزی
بقصر بی تصور بس بلندم
بلند از بسکه آن عالی مکان بود
نمیگویم بنای دست مردم
نگاه از منظرش جایی چو دیدی
چو دیدم آنچنان عالی مکان را
نشستن را بود این قصر درخور
خوش است این منظر از بهر تماشا
نکو باشد برای خصم پرکین
فند شخصی گر از بالای منظر
چو بشنید این حدیث طیبت آمیز
چنان رخس بیان را داد جولان
بگفتا دوش از گردون مینا
قضا را بود اینجا کودک خرد
درین گهواره طفلی بود گریان
چو از جنباندنش لغتی بیا سود

چو جنبش داد تا گهواره جنبان
 ازین منظر بزیر افتاد کودک
 کسش نشنید فریاد و فغانی
 بلند اکنون چه میخواهی فغانش
 چو آن طفلک بزیر افتاد ناگاه
 بدانسان شور شد زینقصر بالا
 فغان و آهش از مادر پدر خاست
 بسر زد دست مادر کند مویش
 عزیزان هر یکی در وای و ویلا
 قریبان اینچنین در اشک ریزی
 فتادی همچو اشک ای وای هی های
 پدر مادر عزیزان و قریبان
 چو اشک خویشتن آن جمع غمگین
 روان گشتند آن جمع دل افکار
 یکا یک بر سر کودک رسیدند
 چو شاخی کز خزان افسرده باشد
 برنگی در قماط استراحت
 که گفتی خواب آن مهباره باشد
 بگردش جمع چون گشتند یاران
 شمرند آن گل باغ رضاعت
 چو نیک آن مجمع احباب دیدند
 ز خواب ناز نا گردیده بیدار
 هنوز آن کودک اندر خواب شیرین
 روان از روی خاکش بر گرفتند
 چو بازش سوی برج احباب بردند
 نگشت از اینقدر شیب و فرازش
 نگردید از چنین بالا و پائین
 ز خوابش بعد از آن بیدار کردند
 عزیزان گرد او حیران نشسته
 نمیدانم غمین یسا شاد گویم
 ندانم مست یا هشیار بودند
 غمین و شاد یکسر آن عزیزان
 یکدم کام و هم نا کام دیدند

فتاد آن کودک از بالا بهایان
 کی اندر مردنش ما را بود شک
 همینالید اگر میداشت جانی
 که گردون سرمه کرد از استخوانش
 بر آمد از نهاد حاضران آه
 که گفتی پست شد گردون مینا
 بنال اکنون که دست ناله بالاست
 پدر میخواست افتادن بسویش
 چو مجنون از فراق روی لیلی
 که افتادی که هرگز بر نخیزی
 چو افتد اشک کی میخیزد از جای
 چو زلف مهبوشان جمع پریشان
 روان گشتند از بالا بهائین
 پریشان چون حواس عاشق زار
 مراورا بیخبر از خویش دیدند
 چنان بیخود که گوئی مرده باشد
 فکند بستر آرام و راحت
 بهالا در همان گهواره باشد
 تمامی اشکباران همچو باران
 ز نقد زندگانی بی بضاعت
 بلند از وی نفیر خواب دیدند
 ز مستی همچنان ناگشته هشیار
 همان آسوده اندر مهد تسکین
 بمهرش از یکی دیگر گرفتند
 مراورا همچنان در خواب بردند
 قضا را دیده باز از خواب نازش
 مراورا چشم باز از خواب شیرین
 سیه مست جنون هشیار کردند
 یکی گریان یکی خندان نشسته
 خراب این قوم یا آباد گویم
 ندانم خواب یا بیدار بودند
 حواس جملگی جمع و پریشان
 یکساعت دم و آرام دیدند

یکی گردید شان عید و محرم
 که اندر خواب و خواب از دیگران برد
 که بگذشت از سرش امواج طوفان
 که افتاد است از بالا به پائین
 نمیرد گرفتند از آسمان زیر
 چنین از مرگ می بخشد نجاتش
 نمیسازد قضا بیدارش از خواب
 دلم این حرف را باور نمیگرد
 بگو این کار با امر قضا چیست
 چنین امر قضا بخشد امانش
 نمیرد چو تقدیر و قضا نیست
 اگر صدفبار اندر دامش افکند
 سمندر میشود فی الحال ماهی
 برارد شعله آتش ز گرداب
 دمی گرداب را تنور سازد
 بیساعت گل از خاری نماید
 بپایش افکند از مهر زنجیر
 عصا چوبی چنان اژدر نماید
 نماید باز عاجز از کبوتر
 چه دید از پشه نمرود ناشاد
 چسان عاجز کند پیل ابابیل
 اگر نمرود اگر شداد گشته
 بآتش زنده میدارد سمندر
 که سر از گنبد گردان برارد
 زمین اندر هوا دارد معلق
 بیکدم مرده را احیا نماید
 با مرش راحت و آرام بخشند

روان بر امر او سودوزیان است

روان از حکمتش آب روان است

عیان دیدند یکجا سورو ماتم
 ندانست اینقدر آن کودک خرد
 ندانست اینقدر آن طفل نادان
 نفهمید آه آن در خواب شیرین
 بلی چون رفته باشد امر تقدیر
 یکی را گر بود باقی حیاتش
 در اندازی گرش از چرخ دولاب
 صدوقی این حکایت گر نمیگرد
 چرا مستغنیان انکارت از چیست
 در اندازند اگر از آسمانش
 نمیرد آنکه فرمان خدا نیست
 اگر چرخ فلک از بامش افکند
 رسد چون امرو فرمان الهی
 روان از آتش سوزان کند آب
 همی روز از شب دیجور سازد
 چو خواهد مور را ماری نماید
 چو گوید شیر آهو را دهد شیر
 چو فرعونی از او بتر نماید
 کند بیچاره از یک مور اژدر
 بیادی داد قوم عاد بر باد
 چو فرمانش رسد از سنگ سجیل
 بامر او همه بر باد گشته
 ازو ماهی باب اندر شناور
 ز تنور آنچنان طوفان برارد
 بپا از قدرتش چرخ مطبق
 چو خواهد سنگ را گویا نماید
 بفرمانش کسانرا کام بخشند

خطاب بساقی و حقیقت اهل روزگار

بیا ای گلرخ غلـمان سرشتم
 بیا ای عارضـت خورشید پر نور
 که میگوید که این غلمان پسر نیست
 تو باشی خوب و زشت من تو باشی
 بیا با من چو جان در تن در آمیز
 غم گیتی برویت حل نمایم
 علاج غم می گلگون چه باشد
 دلم دور از رخت غمخانه باشد
 مسرت چند در ماتم نماید
 زغم پروردگان فرحت نباید
 نشان در خلق از عشق و هوس نیست
 بکشت آرزو سیرابی نی
 که پنداری سراسر مردگانند
 متاع خرمی سیلاب برده
 جهان را بیغمی از یـاد رفته
 زیکدیگر بجز وحشت نباشد
 کنند از یکدیگر پرهیز گاری
 که آهـوئی ز شیر نر گریزد
 کسی را با کسی رغبت نبینی
 تو پنداری که بیماری کشیده
 جوان چون بنگری هم رنگ پیر است
 زدل فرحت ز دیده خواب رفته
 کد امین دل که او پر خون نباشد
 نشاط اندر دل بلبل نبینی
 طراوت در ریاحین چمن نیست
 اگر گلگونه خون دل است آن
 کنون از رنج و غم باشد خزانی
 بشام هجر آهش در جگر نی
 ز دست غم نکردی یـاد شیرین
 زلیلی ساختی مجنون فراموش

بیا ساقی بیا ای سر نو شتم
 بیا غلمان پسر ای زاده حور
 بگیتی چون توئی نسل بشر نیست
 توئی اکنون بهشت من تو باشی
 بیا ساقی بیا با من در آمیز
 بیا تا شرح غم مجمل نمایم
 غم من گر خوری اکنون چه باشد
 جهان امروز ماتم خانه باشد
 کسی عشرت چسان با غم نماید
 ز ماتم دیدگان عشرت نباید
 کنون شادابی در روی کس نیست
 گل رخساره را شادابی نی
 چنان اهل زمان افسردگانند
 ز دلها رخت عشرت آب برده
 کنون آسودگی برباد رفته
 بیکدل منزل الفت نباشد
 ندانند این و آن آمیز گاری
 یکی ز انسان از آن دیگر گریزد
 بخلق آمیزش و الفت نبینی
 نماید هر یکی خواری کشیده
 بهر کس بنگری زرد وزیر است
 ز عارض آب و از تن تاب رفته
 ز عشرت چهره گلگون نباشد
 کنون رنگی بروی گل نبینی
 طرب در خاطر اهل زمن نیست
 اگر وجدیست رقص بسمل است آن
 رخ خوبان که بودی ارغوانی
 ز جانان عاشق بیدل خبر نی
 کنون میبود اگر فرهاد مسکین
 بعهده ما اگر میگشت همدوش

که دروی جای خوشحالی نباشد
سبب معلوم نی عالم حزیـن است
محـرم در شمار عـید گشته
که عـنقا میتوان در دام گیرد
که صید آرزو در دام کسی نیست
عروسی را بجز ماتم ندانند
که بینم هر کسی ناخاد باشد
کسی را در جهان بیغم نبینی
که هر کس از جهان ناکام باشد
که گل را غنچه گردیدن محال است
مگر جمعیت اندر خواب بینی
بجمعیت کنون نتوان نشستن
چنین هیچکس بی چین نبینی
ز بس هر دل بساط کینه چیده
که آفت دیده از آفت گریزد

کسی را دل ز غم خالی نباشد
دچار هر که میگردی غمین است
ز عشرت عالمی نومید گشته
کسی از عیش و عشرت نام گیرد
فراغت این زمان در کام کس نیست
کسی شادی بغیر از غم نداند
نمی بینم کسی را شاد باشد
بعشرت هیچکس همدم نبینی
نمیدانم چسان ایام باشد
دل جمع این زمان و هم و خیال است
کجا جمعیت احـباب بینی
مگو جمعیت یاران نشستن
دلی را این زمان بیکین نبینی
محبت رخت از هر سینه چیده
چنان هر واحد از الفت گریزد

قیامت شد قیامت شد قیامت
ازو این جملگی باشد علامت

خطاب به ساقی در اظهار تعشق

قیامت میکنی در دور ساغر
بیا و جام از می کن لبالب
مرارفتن ز خود بنمای برخیز
قیامت شد چرا از جا نخیزی
بیای از لطافت باب آغوش
بیا آغوشم از خود ساز لبریز
بدین عاشقی آغوش را به
بیا آخر مرا یکشب در آغوش
بیای جان من ای شور بلبل
چه باشد لطف فرمائی چه باشد
برو دوش خوشت همدوش من کن
لبالب کن قدح تانوشم امشب
چرا ای شوخ بی پروا نیائی

بیا ساقی بیا ای شور محشر
بیا ساقی بیا ای سیم غبغب
بدور می کنون از جای برخیز
چرا ای شوخ بی پروا نخیزی
بیا ساقی بیای خوش برو دوش
بیای گلبدن ای سرو نوخیز
تن بالیده شاداب فربه
بیای گلرخ سیمین بنا گوش
در آغوشم بیای خرمن گل
شبی گردد برم آئی چه باشد
شبی مهمانی آغوش من کن
لبالب کن ز خویش آغوشم امشب
در آغوش من شیدا نیائی

در آغوشت گر ای دلبر نمایم
ز شوق این غزل از بر نمایم

غزل



بیا ای عاشقان بیتاب کرده
 صبوری از دل عشاق برده
 توشبها سر ببالین خواب و مارا
 بغیر آن غبغب سیمین نموده
 بیا آخر شبی در بزم مستان
 نقاب از ماه رویت بر کشیده
 بیا ای طاق ابرویت فراموش
 گل از رخساره ات خجلت کشیده
 من و محروم از آن در غیر محرم
 کشیده چشم مستت سرمه ناز
 دل از مستغنی بیدل ربوده
 روان از دیده اش خوناب کرده

گفتار در گردش و تنمیر روزگار

بیا ماسی بیا ای محرم راز
 بیا ای دیدنت عیش مجسم
 کنون شد مادر ایام غم زاد
 بین عیش از بر ما رم نموده
 درین ایام چون ایام ماتم
 بود شا داین دل نومیدم از تو
 گذشت آن روزگار شادمانی
 کنون شان غسل پر زهر گشته
 بگیتی این زمان امن وامان نیست
 دل هر کس که بینی کین فروشد
 نبینی در جهان جز فتنه و شر
 کسی اکنون درین خونخوار وادی
 نداند شیوه انسان که چون است
 کنون اندر جهان راحت نبا شد
 گردش الفت بود کلفت شمارش
 ز صبا ساغرم لبریز کن باز
 مهیا در دو علت داروی غم
 چسان شادی کند غم پرور اولاد
 زمانه سود ما ماتم نموده
 که هر روزش بود روز محرم
 بود هر روز روز عیدم از تو
 کنون راحت ندارد زندگانی
 جهان را مهربانی قهر گشته
 ببازارش کنون غیر از زیان نیست
 جبین هر کدامین چین فروشد
 پر آشوب است اگر بحراست اگر بر
 کسی اکنون درین پر خار وادی
 نداند پیشه یاران که چون است
 بجز رنج و بجز زحمت نبا شد
 گردش عزت بود ذلت شمارش

وفاداری جفاکاری شد اکنون
 محبت گم شد و آداب گم شد
 چون نشاندن کوکاری که چون است
 که نشناستند جز نا مهر بانی
 چه شد مهر و وفا و رسم یاری
 که از خاطر برد رنج و ملالت
 شمارد چون کسی ریگ بیابان
 کسی چون قطره باران شمارد
 بیای ساقی نیکو سرانجام
 خموشی بر سر کار است بشنو

بیاباشنو که دل زار و حزین است
 که این یک داستان آخرین است

حکایت پانزدهم

عجائب دیدنی حرف عجیبی
 کز آنجا سرنگون شد رایت روس
 بزاری کشته شد باخویش و پیوند
 زن و فرزند او یکبار کشتند
 که دید از گله باری رنج و خواری
 قضا بر بادیش را این سبب کرد
 روان کند ندراغان تار و پودش
 که گوید فال شومش حال او را
 خصوصاً بانی و آل و اصحاب
 بچرخ قدر روشن آفتابی
 کریمی صاحب فیض غمیمی
 نه آفت اندران باشد نه بیمش
 بود جای امام ضامن آنجا
 که ضامن شد باهو در بیابان
 عزیزی گفت صبحی رفته بودم
 زیارت کردم و آنجا نشستم
 زهر در این درآمد آن برآمد
 برخ چون گل بقدر سرو روانی
 چو جان از تن روان آنجا برآمد

نکو کاری دل آزاری شد اکنون
 حیا و شرم از احباب گم شد
 چه میداند کسی یاری که چون است
 چه شد یارب کسانرا مهر بانی
 چه شد صدق و صفا و دوستداری
 بیا ساقی که گویم حسب حالت
 کسی تا کی شمارد رنج دوران
 کسی چون غصه دوران شمارد
 رسید آغاز این دفتر بانجام
 کنون پایان گفتار است بشنو

حکایت کرد پیش من حبیبی
 که در مشهد بقول پاستان طوس
 چو زار روس آنجا گله افگند
 بزاری آن سگ مردار کشتند
 همان نا کرده آنجا گله باری
 چو آن منحوس دون ترک ادب کرد
 در آنجا رایت نحسی که بودش
 قضا ادبار کرد اقبال او را
 نداردین زینسان ترک آداب
 خصوصاً با چنان قدسی جنابی
 خصوصاً با چنان ذات عظیمی
 که ایمن از بلا باشد حریمش
 یلی باشد حریم امن آنجا
 امام هشتمین شاه خراسان
 درین مشهد که وصفش را نمودم
 بدل عزم طواف روضه بستم
 زهر سوزاثرین در رفت و آمد
 قضا را اندر آنجا نوجوانی
 دران مشهد زیارت را درآمد

روان گز دید تا نزدیک من شد
 چو پای نازنین در کفش بنهاد
 بروی افتاد آن ماه دلارای
 بروی افتاد و برجا همچنان ماند
 بروی افتاد و افتادن همان بود
 اجل زانگونه از تن جان ربودش
 چو آن بیچاره را جان از بدن شد
 کسه تا بینند نبض بسمالش را
 یکی دانست آخر اصل و نامش
 که این افتاده فرزند فلان نیست
 بران منظور جمعی بود ناظر
 چو او دانست کاین میت چسان است
 مخاطب کرد و گفت آن حاضران را
 شما حیرت سرشت این مردنش را
 ز قه‌دیرو قضای آسمانی
 مرا این افکنده مرگ مفاجات
 پدر مادر دعا گوی حیاتش
 یکی روزی در ایام صباوت
 بوجهی گشت از مکتب گریزان
 بهرکوی و گذر بسیار گردید
 زهر شخصش سراغ و جستجو کرد
 درون روضه شاه خراسان
 مؤذن داد چون آذان پیشین
 چو دید آنجا یکی حیران و دل‌زیش
 چو دید آنجا یکی گم کرده فرزند
 بدو گفت ای پدر ای پیردیرین
 در آنجا کودکی دیدم هراسان
 برو باشد که فرزند تو باشد
 غرض آن پیر از سودای فرزند
 بهر پایه باو گفתי دل سرد
 بآخر پایه چون بالاشد آن پیر
 پسر چون دید کان گم کرده فرزند
 هم از نیم پدر هم ترس استاد
 دلش در سینه پر خون از طپیدن

چو پوشد کفش سوی کفشکن شد
 قدم تا خواست بر دارد بیفتاد
 کنون گفتیم بر میخیزد از جای
 ز دنیا رخس سوی آخرت راند
 همان آن لحظه جان دادن همان بود
 که گوئی در تن اصلا جان نبودش
 خلائی بر سر او انجمن شد
 که تا پرسند راه منزلش را
 خبر از منزلش گفت و مقامش
 مقام و منزلش را این نشان نیست
 یکی بود آن زیارت را مجاور
 چنین سردو فلان ابن فلان است
 بران منظور مسکین ناظران را
 منم حیران یکی جان بردنش را
 عجب زین مردن است آن زندگانی
 که عمرش خواستندی در مناجات
 حیات هر دواز بسوی حیاتش
 که الفت را ندانست از عداوت
 پدر دنبال او پویان و جویان
 زهر کس حال او پرسید و جوئید
 بهر جائی که بوئی برد رو کرد
 درآمد از من و ما پرس و پرسان
 فرود آمد چو از گلدسته پائین
 سراغی جوید از گم کرده خویش
 دلش در بند سودای جگر بند
 چو اکنون گشتم از گلدسته پائین
 بدین شکل و بدین هیئت بدینسان
 بدین شاید جگر بند تو باشد
 بران گلدسته بر شد پایه چند
 مرو زین پایه برتر باز بر گرد
 از و آگاه شد فرزند دلگیر
 بجستجوی او گردیده یسکچند
 بجای خویشتن بیخویش استاد
 که توان ای پدر سوی تودیدن

چو دید آن از غمش صد چاک سینه
 ره رفتن برو مسدود کرده
 نماندش چاره از بهر رفتن
 شدش مشکل که بیند بسته خود را
 چرا گلدسته گفتی آسمانی
 بین آخر چسان گلدسته باشد
 مگو گلدسته آخر که کشتان است
 کجا گلدسته با این بلندی
 غرض آن ساده لوح ناخردمند
 فتاد آن گل ز شاخ زندگانی
 چو آن گل خویش از آن گلدسته انداخت
 پدر چون دید کان نادیده فرزند
 چو دید آن گل از آن گلدسته افتاد
 روان آمد از آن گلدسته پائین
 فرود آمد که بیند حال زارش
 فرود آمد مران دلش ریش خسته
 فرود آمد که سوی خان و مانش
 چو آمد ترس ترسان لرز لرزان
 چه می بیند که آنجا هیچکس نی
 بسی شد مضطرب حیران حالش
 هم از مرده هم از زنده نشان نی
 بحیرت ماند تا حال از که پرسد
 مجاور گفت چون من دیدم او را
 باو گفتم که آن نا اهل فرزند
 همین چون بر زمین از آسمان شد
 شتابان از حرم بیرون بر آمد
 شد او محوم ازین گفتار کردن
 من از وی بیشتر در کان حیرت
 کنون آن زندگی این مرگ بینید
 کنون ای حاضران تقدیر بینید
 چنان افتادن و جان بردنش بین
 مدار چرخ کجور فصار بنسگر
 بین زیر و بم کار جهان را
 پدر استاده اندر راه زین
 ز دردش دیده اشک آلود کرده
 جز از گلدسته خود را در فکندن
 فکند آسان از آن گلدسته خود را
 برای بام گردون نردبانی
 که با نیلی فلک پیوسته باشد
 که از گردون بخاک اندر کشتان است
 کجا گلدسته و گرد و کمندی
 بمرگ از بیم تب خود را در افکند
 چو برگ گل ز باد مهر گانی
 پدر را داغ دل خونین جگر ساخت
 چو گل خود را از آن گلدسته افکند
 بتاب و تب دل آن خسته افتاد
 چنان غمگین که نتوان کرد تخمین
 بگرید بر سرا پای فگارش
 که بنده آن سرا پای شکسته
 برد با خویش مشقت استخوانش
 که بر دارد ز خاک آن جسم بیجان
 جز آن گلدسته با لکل خار و خس نی
 ازین پیرسان از آن جویان حالش
 جز آن دلمرده آنجا زنده جان نی
 نشان آن بد احوال از که پرسد
 ز احوال پسر پرسیدم او را
 ازین گلدسته چون خود را در افکند
 روان از جای برجست و روان شد
 دوان زین جایگاه اکنون بر آمد
 نه از اقرار و نی انکار کردن
 سراپا غوطه طوفان حیرت
 نهال عمر او بی برگ بیند
 بینید آن بم و این زیر بیند
 چنین افتادن و این مرد نشین
 بیا هست و بلند کنار بنگر
 نگر نیز نگسهای آسمان را

چو دید آن از غمش صد چاک سینه
 ره رفتن برو مسدود کرده
 نماندش چاره از بهر رفتن
 شدش مشکل که بیند بسته خود را
 چرا گلدسته گفتی آسمانی
 بین آخر چسان گلدسته باشد
 مگو گلدسته آخر که کشتان است
 کجا گلدسته با این بلندی
 غرض آن ساده لوح ناخردمند
 فتاد آن گل ز شاخ زندگانی
 چو آن گل خویش از آن گلدسته انداخت
 پدر چون دید کان نادیده فرزند
 چو دید آن گل از آن گلدسته افتاد
 روان آمد از آن گلدسته پائین
 فرود آمد که بیند حال زارش
 فرود آمد مران دلش ریش خسته
 فرود آمد که سوی خان و مانش
 چو آمد ترس ترسان لرز لرزان
 چه می بیند که آنجا هیچکس نی
 بسی شد مضطرب حیران حالش
 هم از مرده هم از زنده نشان نی
 بحیرت ماند تا حال از که پرسد
 مجاور گفت چون من دیدم او را
 باو گفتم که آن نا اهل فرزند
 همین چون بر زمین از آسمان شد
 شتابان از حرم بیرون بر آمد
 شد او محوم ازین گفتار کردن
 من از وی بیشتر در کان حیرت
 کنون آن زندگی این مرگ بینید
 کنون ای حاضران تقدیر بینید
 چنان افتادن و جان بردنش بین
 مدار چرخ کجور فصار بنسگر
 بین زیر و بم کار جهان را

چها این چرخ کج رفتار دارد
جهان دارد بدینسان سهل و دشوار
بهر منزل منار و چاه باشد
اگر سود آورد آرد زیان هم
نظر کن شاد مانی و غمش را
همش بی برگی و هم برگ بینش
بیا بنگر گل و خارش. نظر کن

فلک زیر و زبر بسیار دارد
بین اوج و حضیض چرخ دوار
قل و وادیش در هر راه باشد
بزمش صدر باشد آستان هم
بین همخانه سور و ماستمش را
بدنبال تولد مرگ بینش
بین اقبال و ادبارش نظر کن

بهر جانب گدا و شاه دارد

یکی رغبت یکی اکراه دارد

خطاب بساقي

قدح بردار و دور باده سر کن
کنم سوی دگر عطف عنان را
زبان آن به کزین گفتار بندم
علاجی نیست دور آسمان را
نمی باید غم سود و زیان خورد
مقدر هر چه باشد میتوان دید
من آن باشم که باشد سر نوشتم
بدیر اندر همان مسجد نشینم
اگر در کعبه باشم در کنشتم
نگردم اینچنین چون آنچنانم
که میداند زمین را آسمان کرد
کجا فردا تواند کرد دی را
زامساک ارسخاوت میتوان کرد
اگر گل را توانی خار کردن
پسر را چون توان دختر نماید
توانی گرهمارا بوم کردن
بگو فتح از هزیمت میتوان کرد
توان کی ماه را پروین نمودن
چسان عالی نسب رادون نمائی
توانی شیر را آهو نمودن
برنگ خیر اگر شر میتوان کرد

بیا ساقی بیانم مختصر کن
بدور جام سر سازم بیانرا
بیان از جور گردون تا بچندم
بدور انداز آن رطل گر انرا
کنون باید می از رطل گران خورد
کسی گرفی المثل سود و زیان دید
مگوئید اینقدر از خوب و زشتم
سعادت گر بود نقش نگینم
اگر باشد شقاوت سر نوشتم
اگر از رو میان یا زنگیانم
که یارد اینچنین را آنچنان کرد
کجا نیکی توان کردن بدی را
شقاوت را سعادت میتوان کرد
توان اقبال را ادبار کردن
کسی گر خاک را چون زر نماید
همایون را توانی شوم کردن
بگو آخر کسی سود از زیان کرد
توان کی تلخ را شیرین نمودن
چسان يك قطره را جیحون نمائی
توانی زشت را نیکو نمودن
رقیب زشت دلیر میتوان کرد

چسان يك مشت را خروار گوید
 کسی کی دشت را کسار داند
 گیاهی را چسان طوبی نمائی
 هلالی را کسی کی بدر گوید
 بهشتی را چسان دوزخ شمارد
 چسان ابلیس را مغفور سازی
 مگو دوزخ بده یار بهشتی
 اگر هشیار اگر مخمور و مستم
 گرم تقدیر دوزخ یا بهشت است
 دعا گوی توام دیگرچه باشم

اگر ز شتم و گر شاهد همینم
 اگر رندم و گر زاهد همینم

در بیان حال زاهد

بیاد از زاهد ناسhadم آمد
 چو آن مست ریا آمد پیادم
 نماید جمع باهم شرك و توحید
 که بگریزد ز زهد از سایه تباك
 که گوئی بر سرش بار است خروار
 سحر مخمور اوراد شبانه
 چو بر سر پهن گرداند ردا را
 نماید در جوانی خویش را پیر
 نماید جلوه در بالای منبر
 گهی میگوید از طی مقامات
 زغم بینی گریبان تار تارش
 چه پرسی از مقالاتش چه پرسی
 بزیر زحمت این بار تاکی
 چرا زین غم بخود چون مار پیچی
 برای اندکی پشم آنچه تشویش
 بیا جام می گلگون بدست آر
 چو نو بسیار شد تشویش باشد
 که از وی باشند صد عقده در دل

باندك چون کسی بسیار گوید
 کسی کی سهل را دشوار داند
 بگو چون زاغ را طوطی نمائی
 کسی کی آستانرا صدر گوید
 کسی چون اخگر را یخ شمارد
 چسان مرغوب را منفور سازی
 بدوزخ کی بود کار بهشتی
 کنون من هم همینم هرچه هستم
 گرم خوبست خوب ارزشت زشتست
 چه باید کرد ساقی هر چه باشم

بیا ساقی که از غم یادم آمد
 عنان عقل و هوش ازدست دادم
 چه زاهد آنکه او از روی تقلید
 چه زاهد مرده تسبیح و مسواك
 بنوعی مانده زیر بار دستار
 هلاك خار خار ریش و شانه
 نماید پهن اسباب ریا را
 عصا در دست چون گیرد زتزویر
 عصای سبز در كف عجب در سر
 گهی میگوید از کشف و کرامات
 کنند از ریش اگر کم یکدو تارش
 دگر از شرح حالاتش چه پرسی
 بگو زاهد غم دستار تاکی
 چه لازم در غم دستار پیچی
 دلت چون شانه صد چاك از غم ریش
 میارا خویش را از ریش و دستار
 چو سودا حاصلت زین ریش باشد
 ز دستا ویز تسبیحت چه حاصل

اگر منظور از مساو باشد
نه تالك اندر بغل میخانه دارد
نگیری گر بمن از مردمی خشم
بكن از ریش و دستار اندكى كم
مدان اسباب فضل این ریش و دستار
اگر خواهی و قار اندر بزرگی
كسى از پنبه گر با قدر گردد
بصف حلاج بالاتر نشستی
خدا را دست ازین دستار بردار
بزیر گنبد دستار مردی
مكن زاهد زمی پرهیز دیگر
كجا باشد روا از روی انصاف
بگو گرمی حرام اندر کتاب است
ترا باشد روا از وی رمیدن
نگیرد خاطرت از صحبت می
شوی گر واقف حالات مستی
شمار عیب میخواران نگیری
كه مستان سر بسر عجزا ند و زاری
بمستیها زبردستی نباشد
مراين مستان زپای افتادگانند
مكن زاهد مستان خورده گیری
نباید زاهد از مستی گذشتن
كه مستی خود پرستیدن نداند
زخود بیخود شوی گرمست گردی
زخود چون بگذری مستی همین است
چه باشد مستی از خود دور بودن
بملك بیخود یها غم نباشد
بسان بیخودی گنجی ندیدم
چه خوش باشد كه هشیاری نباشد
غم ورنج دو عالم هو شیار است
چرا زاهد كسى هشیار باشد
خوش آن باشد كه او دیوانه باشد
همین دیوانگان راحت قرین اند

چه باشد گرز چوب تالك باشد
كه در كف سبحة صد دانه دارد
بود دستار و ریش آن پنبه این پشم
مكن زین پنبه و پشم اینقدر غم
بود هر گوشه پشم و پنبه انبار
زدستارت نباید سر بزرگی
زهر پشمی كسى گر صدر گردد
بز و میش از همه برتر نشستی
حذر كن از سرت این بار بردار
بسر يك عمر شد این بار بردی
ازین زهد و ریا بر خیز دیگر
دلت با باده صاف است ناصاف
ریا دردین و آئین كه باب است
كمان چله اش نتوان كشیدن
گر آموزی طریق چله از وی
نگوئی بعد ازین زلات مستی
ز غفلت خورده بر مستان نگیری
زپای افتادئی بر خاك خواری
كه در مستی بجز پستی نباشد
سزای دستگیری این كسانند
مراين افتادگان را دستگیری
كه در مستیت از هستی گذشتن
زخود بیخود بخود دیدن نداند
بهستی نیست شو تا هست گردی
بمستی نیست شو هستی همین است
نه هر ما و منی مهجور بودن
خودی در بیخودی محرم نباشد
زهشیاری برتر نجی ندیدم
كه دروی رنج غمخواری نباشد
كه هشیاری بلای رنج و خواریست
كه هر دیوانه را غمخوار باشد
ز خویش و آشنا بیگانه باشد
نه در سودای آن نی فكر این اند

زخود بیگانگان عیش آشنا پند
 خودی جز رنج خود داری ندارد
 کسی از مست بیخود خوبتر نیست
 نه باخوب و بد کس کار دارد
 نه آزار کسش از دست خیزد
 کسی کو پای رفتاری ندارد
 زد ست مست جز ساغر نخیزد
 به بیهوشان خطاب آن و این نیست
 بمستان کس نکوید هین چه کردی
 ز بیخود کس نپرسد ما جرائی
 برو تهدید این کردی آن نیست
 زمستان کس نپرسد سهل و دشوار
 بمستی بنده نشناسی زمولی
 کسی تکلیف نگذارد به بیهوش
 به بیهوشی چو گویشد زبانه
 برآمد از زبانم هر چه گفتم
 ز زاهد عفو میخواهم درین باب
 بسست این گفتگو از دست بگذار
 مگود یگر مگو اسرار مستی
 مرا زین باده شد دست و دل از کار

قرین امن و راحت هر کجایند
 عزیز بیخودی خواری ندارد
 که از خوب و بد دهرش خبر نیست
 نه تشویشی ز ننگ و عار دارد
 چه کار آخر زدست مست خیزد
 یقین کسودست آزاری ندارد
 که تاد ستنش نگیری برنخیزد
 عتاب آنچه نماند و اینچنین نیست
 بگو تا آن چه کردی این چه کردی
 نه از فعل صواب و نیک خطائی
 وز و تفتیش هر سود و زیان نیست
 نه فرق روز و روشن تاشب تار
 ندانی قصه امروز و فردا
 سلامی ای تکلف رفتم از هوش
 حدیث بیخودی را ترجمانم
 بزاهد گفتم از ساغر چه گفتم
 که برستان نمیگیرند احباب
 حدیث هوشیار و مست بگذار
 که کردی عالمی سرشار مستی
 ز زاهد برد فکر ریش و دستار

دگر بگذار مستغنی چنین جوش
 که زاهد گشت بیخود رفت از هوش

نبدی از حقیقت اهل روزگار و شرحی از کجروی

سپهر کجبر فتنار - مقالی در عرض حال عایبها و پست فطرت
 و صاحب دو لسان دون همت، بزرگان رذیل و متهمان بخیل

بیای از تو ظاهر صد علامت
 که نشانده کسی از دوست دشمن
 بد و ران شد قیامت آشکارا
 که رفت از یاد مردم دور چنگیز
 نماند هیچکس درد هر بناتی

بیاساقی بیای قد قیامت
 چه آفتهاست در دور تو خرمن
 بدورت جنگ عالم گشت برپا
 چنان بر زور شد سیلاب خونریز
 بود این جنگ اگر یکچند ساقی

چنان گیتی درین عصراست پر شور
 نباشد خوشتر از خلوت نشینی
 چو من از این و آن خلوت گزیدم
 چو شد روی زمین پرافت و رنج
 همی بینم عیان از دور افلاك
 نماید گردش این چرخ واژون
 کند این روزگار لاابالی
 بلند است آن دنی را رتبه و جاه
 شد است آن پست فطرت خلق را سر
 کنون است آن دنی را پایسه والا
 چو بر روی زمین بالا نشین اند
 چرا دوران چنین نبود پر آشوب
 چو بر اشراف باشد سفله را دست
 زیر دست اند اینک زبردستان
 سران دهر چون اهل فرنگ اند
 بآدم تا بیابد دست ابلیس
 بانسان چند باشند ای خداوند
 الهی تا بکی باشد الهی
 بود تا چند جمع صاحب دین
 خران شد جایگیر اسپ تازی
 کند این قوم چند از بیحیائی
 الهی تا بکی باشد بدینسان
 گروه بیحیا و بی حمیت
 شریر و مفسد و بیرحم و غدار
 سراپا مایه بغض و عداوت
 یکلی بیخبر از صدق گفتار
 نمیدانند جز رسم دو رنگی
 همه بیغیرت و بی عار و بیننگ
 مقلد پیشه اطوار آدم
 بفهم کار دانا و برو مند
 تمام عمر صرف حيله جوئی
 خلاف اندیشگان زشت کردار
 سراسر بیخبر از ننگ ناموس

که دارم آرزوی خلوت گور
 اگر باشد چنان زیر زمینی
 نباشد خوشتر از زیر زمین
 بود زیر زمین گسراحت و گنج
 همه زیر و زبر این توده خاک
 همه احوال عالم را دگرگون
 همین دون همتان را پایه عالی
 که نشناسد که این راه است یا چاه
 که نشناسد که این خیر است یا شر
 که نشناسد ز نسادانی سرازیر
 کسان کولائی زیر زمین اند
 چرا گیتی چنین نبود لگد کوب
 سزدگر کار عالی همتان پست
 که باشند اینچنین پرمکرو دستان
 روا باشد اگر هر یوزنگ اند
 ندارد چاره از مکر و تلبیس
 چنین فرمان روا بوزینه چند
 بخلق این ناکسان را پادشاهی
 چنین محکوم ببیاکان بیدین
 بین بر ترک و تازی ترکنازی
 چنین دوخانه ماکد خدائی
 فضولی پیشه این ناخوانده مهمان
 برون از راه و رسم آدمیت
 نفاق انگیز و پرتلبیس و مکار
 سراسر آیه حقد و شقاوت
 تمامی بیوقوف از حسن کردار
 تقو بر سیرت و شان فرنگی
 بعین عاقلی دیوانه و دنگ
 مؤدب لیک چون کلب معلم
 نه از روی خرد بوزینه مانند
 به یکرنگان عالم در دو روئی
 بود کردارشان برعکس گفتار
 میخواه این ننگ رازی قوم منحوس

همه آبتن اند از غیر شوهر
 از آن بیباک و بیشرم و حیایند
 بغیر از حیلہ کرداری ندارند
 کہ این دونان فریب اندر فریب اند
 هزاران دام زیر خاک پنهان
 براه خلق خس پوشیده چاه اند
 کنند آفاق صید خویش کم کم
 همان در گفتن هل من مزیدند
 درین هل من مزید این اهل دوزخ
 کہ داد اندر جهان این گلہ را سر
 همه خوردند بنگر اشتها را
 بود جوع البقر این اشتها نیست
 کجا دام و دد این اندیشه دارند
 تو اینهارا چه میخواهی ز حیوان
 کہ این خیر است یا شر نیک یابد
 کہ علم یبخرد ناید بکاری
 چو باشد علم بی صدق و صفا چیست
 بکنہ کار دانائی و پینش
 بفہم ہر ادائی دانش خاص
 حیا و شرم و حلم و برد باری
 اگر در صلح اگر در جنگ بودن
 وفا لطف و مدارا و مروت
 بہر حالی کہ باشد حسن کردار
 بجور این و آن صبر و تحمل
 بخوبی شہرہ گردیدن در آفاق
 نکوکاری و فاداری با حباب
 بہر بیگانہ همچون خویش بودن
 ہم از حق و حسد مہجور بودن
 دلی رارنجہ از باری نکردن
 شرانگیزی نفاق و حیلہ سازی

زنان خود سر این قوم کافر
 تمامی تخم ناپاک زنایند
 بجز نا راستی کاری ندارند
 همه اقوام ازینہا بی شکیب اند
 بہر جا کردہ اند این حیلہ سازان
 همه از مکر آب زیر کماہ اند
 بصیادی کمرہا بستہ محکم
 همه عالم بکام خویش دیدند
 نمایند از جہان یک نیم فرسخ
 جہان یکسر چرید این گلہ خر
 جہان بلعید بنگر از دہارا
 جہان یک لقمہ کرد این اژدہا نیست
 نہ صبر و نی قناعت پیشہ دارند
 بود صبر و قناعت کار انسان
 چہ میدانند آہ این دام و این دد
 اگر علم و ہنر دارند باری
 کمال و کار بی شرم و حیا چیست
 کمال آدمی عقل است و دانش
 کمال آدمی صدق است و اخلاص
 کمال آدم آمد ہو شیاری
 کمال آدمی بکرنگ بودن
 کمال آدمی جود و فتوت
 کمال آدم آمد صدق گفتار
 کمال آدمی ترک تجمل
 تواضع پیشگی و حسن اخلاق
 صفا و راستی تکمیل آداب
 نکوکار و نکو اندیش بودن
 ز کذب و کینہ دائم دور بودن
 خلاف این و آن کاری نکردن
 نکردن برخلاف ترک و تازی

ولی اینہا کہ گفتیم این زمان نیست
 باین اوصاف مردم در جہان نیست

استغاثه بساقي

بيا اي مسايه تمكين وآداب
 مسدار عشرت احباب دارم
 دل اندر سينه ام گوئي كه مرده است
 بكن آخر علاج افسردنش را
 غم مخموري و مردن ندارد
 بيار آن مي كه اصل شادمان نيست
 نهان در لعلت آب زندگاني
 چرا اي شاه مستان نيائي
 چرا اين مردمان را طور برگشت
 چرا دوران چنين زير و زبر شد
 صفا كيشان وفا داري نمودند
 چرا آن با صفا مردم نينم
 چه شد آن پاك مذهب دوستان را
 چه شد اين درد كيشان درد نوشان
 كجا پند آنكه صافي كيش بودند
 كجا پند آه آن مردان ندانم
 چرا رنگ دگر شد حال دنيا

بيا ساقي بيا اي جان احباب
 چه شد گفتي شراب ناب دارم
 زبس از كلفت دوران فسرده است
 نداري گر دواي مردنش را
 بيار آن مي كه افسردن ندارد
 بيار آن مي كه عين زندگانيست
 بيا ساقي بيا اي يار جانسي
 چرا پيش من اي جانان نيائي
 بيا ساقي چرا آن دور برگشت
 بيا ساقي چرا دور دگر شد
 عزيزان با طمع ياري نمودند
 چرا آن با وفا مردم نينم
 چه شد آن صاف مشرب مردمان را
 چه شد آن سينه ريشان خرقه پوشان
 كجا پند آنكه خير انديش بودند
 كجا پند آن صفا كيشان ندانم
 بيا ساقي بگو احوال دنيا

كجا رفتند آن ياران كه بودند

كجا پند آن نكو كاران كه بودند

گفتار در مدح نكو كاران و ذم بد كاران و روزگار

كه طي كرد ندهر يك اين مقامات
 كه يكتن نيست پيدا از هزاران
 نكو خوي و صفا جوي و وفا دار
 رفيق و قدردان دلدار و دلجوي
 محبت را بجان و دل خریده
 بصدق و راستي در شهر مشهور
 حيا را نام برده آب گشته
 همه دل داده مهر و محبت
 برون نهاده گام از راه ياري

صفا كيشان كجا رفتند هيها ت
 چه شد آن شاهبازان شمسواران
 چه شد آن راستان بصدق كردار
 شفيق و مهربان يكرنگ و يكروي
 طمع از اين و آن يكسر بریده
 نفور از كذب و از نا راستي دور
 همه خاك ره آداب گشته
 تما مي ره روان راه الفت
 همه در سر خيال دوستداری

ادا فهم و جوا نمرد و خردمند
 امین و راز دار و خیر اندیش
 شعارش غمگساری چاره سازی
 سبک پیش و قارش کوه الوند
 نورزد بغض و کین با آن و با این
 چنانش پیشدستی در سخاوت
 تواضع پیشه بی کبر و بی کین
 بود ثابت قدم در راه الفت
 چو بلبل راحت جان گفتگویش
 همش سیمای خوش هم خلق نیکو
 نه چون مخلوق این عصر خطرناک
 تمامی زشت و بد خوی و تبه کار
 برایان راست قول اهل منطقی
 همه حیوان طبیعت لیک گویا
 همه بو زیتگان نا مؤدب
 رسانند این و آن ایندا و آزار
 نه از شرم و حیا یکذره آگاه
 دم بی مطلبی چون گرگ خون خوار
 نمیدانند دلسوزی با حباب
 خران بر صدر عزت جا گرفته
 نیندیشند از غدر و خیانت
 امانت را چو گرگ و گله میش
 بود هر گوشه پستی صدر مجلس
 بعمر خود بکس چیزی نداده
 برو زین سفله سیم و زر چه خواهی
 فقیری بر سر صدر امیری
 چه باشد گر پسر بی نام دارند
 خری باشد سوار اسپ تازی
 چنین محکوم ارذل اند اشراف
 کنون اند آن رذیلان بر سر پای
 سفیه و بیحیا بیرحم و غدار
 نه فکر و عقل دور اندیش دارند
 شرانگیزند و دور از کرده خیر

همین دلها بد لها کرده پیوند
 در ایام مصیبت مرهم ریش
 قمارش با حریفان راست بازی
 بهمت کوه از جا میتوان کند
 بعیش ورنج یاران شاد و غمگین
 که نتوان کرد پیشش عرض حاجت
 بود صدق و صفایش دین و آئین
 گر آید بر سرش صدگونه آفت
 چو گل منظور یاران رنگ و بویش
 بسان گل همش رنگ و همش بو
 سراسر سرکش و قلاش و سفاک
 همه تنگ جعل از طبع مردار
 که میگویند شان حیوان ناطق
 همه چون سنگ بیحس لیک پویا
 باید از رشک مار و تنگ عقب
 بمردم بی سبب چون عقب و مار
 نه از صدق و صفا در طبعشان راه
 بوقت مدعا روباه مکار
 همه خونریز بی موجب چو قصاب
 که کار خلق دون بالا گرفته
 در ایشان نیست آثار امانت
 چو سوزان آتش و پنبه در پیش
 غنی اما بهمت سخت مفلس
 ز دادن شیوه خاصش اراده
 بغیر آن چیز از دیگر چه خواهی
 گدا بر رتبه و جاه و زیری
 همه نام و نشان از مام دارند
 کند بر خاکساران اسپ تازی
 جهان با صاف طبعان است ناصاف
 که بیباک اند و بیشرم اند و خود رای
 جفاجوی و ستم کیش و ستمکار
 نه قدر آبروی خویش دارند
 چو موشان کد خدای خانه غیر

اگر سیر این سگان تاحلق خوردن
بد انسان تشنه مال یتیمان
نه رحم اندردل و نی هوش در سر
اگر این چار پایان نسل آدم
ندانی این خبیثان این خسیسان
یادم آدمیت گشت در خور
ز آدم زاده اند این چار پایان
گروه آدمی شد مسخ یکسر
بهدقش میتوانی داد پاسخ
بسمی کار دنیا جمله عاقل
نمی بینم ازین جمع منافق
چگونه صورت افعال قاضی
خلاف شرع مفتی داده فتوی
نداری آگهی از حال گنجور
چگونه حال حکام جفا کیش
بوند این بدبیرستان ستمگار
بکلی بیخبر از حال مظلوم
سراسر چون پلنگ و گرگ و شیرند
تمامی اهل دیوانند دیوان
کنون آن ناکسانند اهل دفتر
همه در خورد و برد مال دولت
رسد تا این سگانرا استخوانی
نمیدانند غیر کج حسابی
همه از نشئه این باده سرمست
چرا خنجر بدست مست دادند
نمیبرد ازینها صاحب تاج
توان تا سیر گشتن خوردن و بس
گر سنه میخورد تا سیر گشتن
ز سیری بیخبر نبوند خرها
که گوید اینقدر این جمع خرها
که آخر اینقدرها تا کی و چند
کفایت میکند آن سازوآن برگ
تواند هر کسی یک نیم نان خورد

گرسنه بهر مال خلق خوردن
که اسکندر برای آب حیوان
نه یاد محشرونی بیم داور
که باد این نسل یارب از جهان کم
یکی اولاد آدم نسل انسان
گراینش نیست خود گاواست یا خر
همه زن سیرتان مرد آزمایان
نخواهی دید آدم بار دیگر
هرانکو قائل دین تناسخ
بکار دین خری وامانده در گل
یکی را قول با فعلش موافق
کسی از وی نشد بی رشوه راضی
فغان از دست این ناخوانده ملا
که کرد این دزد مفسد گنج را چور
که باشد هر کدامین عقب و نیش
بی ایذای مردم عقب و مار
بلی از دام و دد این شیوه معلوم
از آن بر قتل مظلومان دلیرند
بیکجا جمع هندو و مسلمان
که کار ملک را کردند ابر
تبه زین بدرگان کار رعیت
چه پروا گس خورد برهم جهانی
تمام از خون مظلومان شرابی
زخامه خنجر خونریز در دست
چرا کار اینچنین از دست دادند
که کردند این گدایان ملک تاراج
نگردد هیچ سیر این قوم ناکس
خورند این گاو و خر تا وقت مردن
چند اینگونه از خود بیخبرها
گروه دون از خود بیخبر را
بی تحصیل مال و جاه جان کند
که انسان را رساند تا دم مرگ
در ولعی و گهر کی میتوان خورد

چه سود این گاو و خر را چوب تهدید
 رود فی الحال پس گر چند باری
 بنا ده نان نصیحت در نگیرد
 کنی صد بار اگر تهدید و بندش
 قبول پند خواهد عقل و هوشی
 نصیحت کار گر باشد بعقل
 ز جاهل می نیاید هیچکاری
 ز خر کمتر بود این نا خردمند
 بغیر نسبت ندارد این تبه کار
 خران دارند صد نفع و ضرر هیچ
 رساند خلق را بیوجه آزار
 نبودی جاهلان ایکاش درد هر
 ز جاهل راست گویم سنگ بهتر
 کسی کورا نباشد نقش ادراک
 سر جاهل بزیر خاک بهتر
 بجاهل گر شود علم و هنر جمع
 بلی کور است با صد شمع گمراه
 چه حاصل شمع دادن در کف کور
 چراغ راه دانش عقل و هوش است
 نیایی بهره از علم بی عقل
 هنر بی عقل اگر باشد مسلم
 نیرزد دانش بیعقل یکجو
 هنر بی عقل نسبتا نم بجیزی
 بود مجنون اگر خود ذوفنون است
 که دانش بیخرد هیچ و هنر هیچ

خطاب بمقامی

بکن مست از می گلگون خویشم
 خجل از شکرت قند مکرر
 گاهی با مایه بیضا نمودی
 بیا ای دل بدست او فتاده
 باین دستان دل از دستم ربودی

بیا ساقی بکن منون خویشم
 بیا ساقی بیا ای لب چوشکر
 چه شد که ز آستین مینا نمودی
 بیا ای ساعدت از سیم ساده
 بمن آن ساعد سیمین نمودی

خرد بر نرگس مست گسرفتار
 خرد زان نرگس مست تو مجنون
 مرا این دیوانگان را غمگساری
 بیای در لبست سامان مستی
 بیا ای دین وای ایمان ساغر
 کند زاهد زشوقش می پرستی
 نگاهت شوق او را تیز کرده
 دو چشمت قبله مینا و ساغر
 نگاهت نشئه صهبا نماید
 خجل از قامت سرو و صنوبر
 زمانی گوش کن افسانه دل
 ز شور خنده ات زخم نمک سود
 دلم قربان چشم پر خمارت
 بود این بینوا مغمور تاکی
 بیا سرومن ای مجموعه نیاز
 که انگور وی از باغ بهشتست
 بیا ای مایه فرهنگ و ادراک

دلم گردد پند در دست گسرفتار
 دل من گشت از دست تو مجنون
 چه باشد گر کنی از روی یاری
 بیا ساقی بیا ای جان مستی
 خجل از نرگست دوران ساغر
 چو بیند نرگست در عین مستی
 اگر زاهد زمی پرهیز کرده
 بیا ای هر نگاهت نشئه پرور
 چو چشمت دور می برپا نماید
 بیا ساقی بیا ای مست ساغر
 بیا جان دل و جانانه دل
 بیا ای لعل شیرینت می آلود
 بیا ای جان شیدا بیقرارت
 بیا لبریز گردان ساغر می
 ز صهبا ساغر م لبریز کن باز
 بیا آن می که او عنبر سرشتست
 بیا ای اصل نیک ای گوهر پاک

بیا ای انتخاب نیک ذاتی
 بیا ای جوهر نیکو صفاتی

گفتار

بیا پند ای سعادت مند بشنو
 پس آنکه علم و دانش عقل و ادراک
 سپس اقبال و تمکین و حسب را
 که گردد آهن خوش خنجر تیز
 که کاری را شاید این غلطرای
 شود مخلوط اگر با آب و روغن
 از پنهان برزخی آید چو استر
 نه نرنی ماده بل خنثای مشکل
 توان دیدن همین اصل و نسب را
 چنان پرهیز از و کز کفجه ماری
 نبیند هیچکس لطف گل از خار

بیا ساقی بیا این پند بشنو
 بین اول کسان را گوهر پاک
 ستایش میتوان اول نسب را
 نسب در کار میباشد حسب نیز
 بمخلوط النسب کاری مفرمای
 چراغ از وی نخواهد گشت روشن
 ببین چون جمع گردد اسپ با خر
 نه با آن شبهه و نه با این مشکل
 مبین از ما و من جاه و حسب را
 بشخص بد گهر سپار کاری
 ز بد گوهر نیاید خوب کردار

بهر جائی که او بنشست بر خیز
 کجا شایان اصطبل این خرانند
 همیشا ید امینی پارسائی
 درین فرصت امین و پارسا کیست
 که گوئی لولیان این قوم زاده
 که گوئی آن و این راروسی زاد
 عوض گردید امانت را خیانت
 که باید راستی را کرد نفرین
 که نتوان کرد اوصاف نکوئی
 که نتوان گفت هرگز خوب را خوب
 که بیباکیست تمکین را ستودن
 که میدانند عیب از عیب پاکی
 که بدکار است تحسین نکو کار
 جنون باشد کمال عقل و فرهنگ
 هنر دانند بی شرم و حیائی
 خوشا خاصیت بی نام و ننگی
 ادب امروز دارد ناقبولی
 که تحسینت کند هم آن و هم این
 زیباکی توان با قدر گشتن
 که هر کار از فضولی میتوان کرد
 بود این شیوه ها امروز مردود
 همین کار است کار ار میتوانی
 زدپوئی نکو تر نیست کاری
 و گرنه میکنی افسوس بگذر
 نکوداند هرا نکو هوشیار است
 چه حاصل این زمانست از حمیت
 شگون دارد بردان خایه مالی
 همین بیغیرتی باشد غنیمت
 اگر کردی جوی از مردیت کم
 شجاعت این زمان ترك شجاعت
 نسازی پیشه جزا طوار حیزی
 بهرکت رود دهد پستی بگردان
 بگو بیرون کند از خانه زن را

زبد گوهر گریز از وی پرهیز
 فساد کار هابد گوهرانند
 نشاید کارها را بیحیائی
 چه میگویم کنون اهل حیا کیست
 چنان شرم و حیا یکسو نهاده
 چنان رسم حیا از هم بر افتاد
 به بیدینی مبدل شد دیانت
 چنان ناراستی شد رسم و آئین
 بدانسان شد مروج زشت خوئی
 بدی امروز شد زانگونه مرغوب
 چنان شد عام بیباکی نمودن
 چنان مقبول باشد عیناکی
 چنان منظور دوران است بدکار
 کنون عاقل هرا دیوانه و دنگ
 کمال آن و این دیده درائی
 براید کارها از غوله دنگی
 توان هرجا رسیدن از فضولی
 فضولی پیشه کن بگذار تمکین
 توانی از فضولی صدر گشتن
 فضولی پیشه کن ای ناجوان مرد
 ز تمکین و وقارت هیچ نکشود
 مکن امروز غیر از قلتبانی
 گرت باید بدوران اعتباری
 روان از غیرت ناموس بگذر
 رواج این زمان این کار و بار است
 چه کار آید کنون ناموس و غیرت
 چه لازم این زمان بی اعتدالی
 رود سرها بباد ننگ و غیرت
 در اقلیم شجاعت باش رستم
 بود بیغیرتی امروز غیرت
 گرت امروز میباید عزیزی
 اگر خواهی که گردی مرد میدان
 بشخیر کسان شمشیر زن را

بده هر کس که خواهد از تودختر
شوند از مهر او صد دشمنت دوست
پسر در خانه چون دختر چهداری
بود فخر پدر اینگو نه فرزند
ز لطف او نگردد ذره کم
چنین فرزند بسا شد مایه گنج
بگو بهتر از اینها چاره هست
غرض اینست رسم نیکنامی

کسی گر گوش دارد این حقیقت
عمل از دوستان از من نصیحت

بشرط آنکه آرد کیسه زر
گرت فرزند خوشخوی نکو روست
ییا موزش بمردم ساز گاری
بدام خلیق او یکشهر پا بند
نهد بر زخم اهل درد مرهم
زرو سیم آورد بسی زحمت و رنج
چو آید در هم و دینار در دست
نباشد این نصایح را تما می

خطاب بسا قی

ییا فریاد دل یکچند بشنو
مرا از حال دوران بیخبر کن
ییا از رنج دنیا راز ها نام
نمای از فکر بیش و کم خلاصم
ندانی فکر بیش و کم ندانی
نماید فارغ از سود و زیانم
خلاف دوست تاداشتم ندانی
ز وصلت دامن عشرت بدستم
کز و حاصل نمایم وصل عشرت
که از یک دیدنت دل دادم از دست
خرد با آن دو چشم مست دادم
شکیم زان دو چشم مست بردی
مرا پیرانه سر بنواز روزی
جوانی میتوان از سر گرفتن
جوانی بخش این دلگیر گردی
بدام خود چو نخچیرت ببینم
بیا یکشب در آغوش من پیر
بهم چون شکر و چون شیر باشیم
که هر سازم ز وصلت دامن گل

ییا ساقی زیاران پسند بشنو
چو دوران شد چنین فکر دگر کن
زمنی هر کن یکی رطل گرانم
بمستی کن ز رنج و غم خلاصم
چو گردی مست رنج و غم ندانی
کنون مستی بود حرز امانم
بمستی فکر ما و من ندانی
ییا ساقی گذار ای ترک مستم
بیار آن می که باشد اصل عشرت
ییا ساقی ییا ای ترک بد مست
یک نظراره دل از دست دادم
یک دیدن دلم از دست بردی
ییا ساقی قدح پر ساز روزی
ترا یک لحظه اندر برگرفتن
ییا ساقی به پیشم پیر گردی
ییا ساقی ییا پیرت ببینم
نشینم چند از هجر تو دلگیر
شبی با هم جوان و پیر باشیم
ییا ساقی ییا ای خرم گل

بیار آن اصل عیش جاودان را

زمن آموز آداب زمان را

گفتار

برای عاقلان باشد سزاوار
 بهر وقتی موافق کار و بارت
 بود هر کار را دشوار کردن
 که دارد بهر این و آن خوشامد
 روا باشد روا طرز تعلق
 مکش ز نهار دست از دست بوسی
 به پیش پای هر کس کفش بگذار
 که یابی بهره از هر دیگ و هر خوان
 توان بوسید هر پائی که باشد
 توان صد مشت زیر خلق خوردن
 روا باشد قفائی میتوان خورد
 که میبرد کنون از مرد و نامرد
 اگر خواهی سری بر خلق کردن
 که این باشد بزرگی بهر خوردان
 بهر فردی مدارا کن خدا را
 بزرگی آورد بر خلق تعظیم
 چنین باشد رواج اهل دنیا
 حالات باد این مردار مگذر
 نگردي گوشه گیر از خلق چون من
 ولی خوشتر کنون قطع بیان است
 سفیه و احمق و نادان و کسودن
 بکلی بیخبر از حق و باطل
 شکم بر پشت بی شرم و حیائی
 بهر دم در طواف هر سرائی
 دعای خیر گویان طالب خیر
 ز دست خویشتن در خانه محبوس
 جدا از آشنا بیگانه از خویش
 بجزی توشگی و فاقه میری
 بلا میخواستم از ننگ و غیرت
 که نتوان خیر هر بیخیر خوردن
 چسان خوردن توان زهر هلاهل

بهر عصری مناسب کار و کردار
 بود تمکین و عزو اعتبار
 مخالف با زمانه کار کردن
 مرا از اهل دنیا آن خوش آمد
 گرت باشد بما و من تعلق
 مکن یکلحظه ترك چاپلوسی
 نگردي از تواضع دست بردار
 نگردي دور از هر یگ و هر خان
 شکم پر کن بهر جائی که باشد
 برای آب و نان خلق خوردن
 اگر نانی ز خوانی میتوان برد
 فرو تن بود باید پیش هر فرد
 به پیش هر سری بگذار گردن
 مده از دست تعظیم بزرگان
 ز کف مگذار دامان مدارا
 سلام هر یکی را باش تسلیم
 نباشد چاره از لطف و مدارا
 ز دنیا مرد دنیا دار مگذر
 مکش از این و آن بیهوده دامن
 مرا زین گفتگو صد داستان است
 چو این احباب بودی کاشکی من
 یکی میبودم از جمع اراذل
 روان در دست کشکول گدائی
 روان هر لحظه از جائی بجائی
 دما دم روی مطلب جانب غیر
 نه همچون من زهر بیگانه مایوس
 ز اهل بزم تنها مانده دلریش
 چه حاصل شد مرا از گوشه گیری
 ز کف دادم عنان عیش و عشرت
 ندانم آب و نان غیر خوردن
 بود نان کسانم زهر قاتل

که نتوان برد زینسان لقمه در خلق
 که نتوان بار احسان را کشیدن
 که بگریزد کسی از مار پیچان
 که روی اهل دنیا را ندیده
 که باشد الفت این خلق آفت
 کدورت دیده و کرده صفاها
 ندیده از عزیزان غیر خواری
 نباشی گر کنون از این و آن فرد
 به بیدردان حدیث درد گفتم
 کنون گرمرد گویم مرد برجاست
 که هر جا بود مردی این زمان مرد
 جهان دارد کنون خنثای مشکل
 زنان این زمان هم میکشد ریش
 چه باشد بر زنخدان اندکی پشم
 نه تنها چند موئی بر زنخدان

نیارم خورد هر گز لقمه خلق
 نگیرم حق احسانی بگردن
 چنان از حلقه مردم گر یزان
 چنان از مردم دنیا ر میده
 نه با این و نه با آن طرح الفت
 جفاها دیده و کرده و فاها
 نموده پیشه خود راستکاری
 جفا باید کشید از مرد و نامرد
 چه گفتم آه حرف مرد گفتم
 درین نامرد مردم مرد عنقاقت
 نباید نام مردان بر زبان برد
 زن و مردی نباشد در مقابل
 مکن از ریش داران هیچ تشویش
 زمردان داشت باید مردمی چشم
 بهمت مرد گردد مرد میدان

زنی مردی شد و مردی زنی شد
 دنی عالی شد و عالی دنی شد

خطاب بساقی

~~~~~

بیا مینای می در دست ساقی  
 مرا شیرین لب در کام خوبست  
 چو ابرویت بمن پیوست باید  
 بیا آن آب آتشگون بیاور  
 می از مینا کن اندر جام ساقی  
 سرت گردم مراشیدای خود کن  
 طیب من بین رنجوریم را  
 شراب لعل قامت را چه کردی  
 چه شد آن شیشه و ساغر که بودت  
 توئی آخر توئی غمخوار دلها  
 تو باشی غمگسار دل تو باشی  
 بیا ای داروی رنج و غم دل  
 بیادت زخم دل ناسور گشته

بیا ساقی بیا ای مست ساقی  
 ترا رنگین می اندر جام خوبست  
 چو چشمت ساغری دردست باید  
 بیا آن باده گلگون بیاور  
 بیا آن باده گلغام ساقی  
 خرابم از می مینای خود کن  
 بیا ساقی بین مخموریم را  
 بگو مینا و جامت را چه کردی  
 چه کردی آن می احمر که بودت  
 بیا ساقی بکن تیمار دلها  
 توئی تیمار دار دل تو باشی  
 بیا ای راحت جان مرهم دل  
 بیا ای بیتی دل رنجور گشته

رخت گل این دل ناشاد بلبل  
 بیازان بساده کن در جام دلها  
 برای زهر غم تر یاق داری  
 شنیدم ای سرو سامان عاشق  
 پی قلب حزین اکسیر داری  
 بیاور زود درمان دل ریش  
 ز وصلت با ده اندر جام گیرد  
 لب لعلت بکام خویش بیند  
 بیا ساقی بیا ای من غلامت  
 بیا زود ای دل ریش بقربان

بیا ای داروی هر درد ورنجم

بیا کز روزگار دون برنجم

## گفتار

بهر جایی که پائی بود سر شد  
 نماید چار و ناچار احترامش  
 بغیر از شیوهٔ امرد پرستی  
 که میمانند هر یک غازه بر روی  
 که با او کار زن هم میتوان کرد  
 کز پنهان گشت انسان ننگ انسان  
 که طور مردم این دور برگشت  
 چها از مردم این دهر گفتم  
 اگر قیمت اگر ارزان خریدم  
 با دنا قیمتی اعلی فروشم  
 با اعلی قیمتی ادا نا خریدم  
 بود بر حیل و مکار و غدار  
 متاع کهنه را چون نو فروشدند  
 همیگوید بقرآن و بایمان  
 که تا باور کنی دیگر چه باشد  
 نهاده روی هم بر روی دکان  
 ندارد آنچه او ایمان ندارد  
 ندارد آنچه او دین است و ایمان  
 بغیر از دین و ایمان هر چه خواهی

بیا ساقی بیا ای غیرت گل  
 بیا ای در لب آرام دلها  
 شنیدم راحت عشاق داری  
 بیا ای در لب درمان عاشق  
 علاج عاشق دلگیر داری  
 بیا ای راحت جان دل ریش  
 بیا ساقی که دل آرام گیرد  
 می وصلت بجام خویش بیند  
 بیا ای عیش دل حاصل ز جامت  
 بیا ای درد دل را از تو درمان

چسان کار جهان زیرو زبر شد  
 غلام آقا شد و آقا غلامش  
 ندانند این و آن از خود پرستی  
 نباشد هیچ فرقی در زن و شوی  
 چگویم آه ز پنهان مرد نا مرد  
 چگویم آه از تاثیر دوران  
 دگرگون گشت دور و طور برگشت  
 گهی از مهر و گاه از قهر گفتم  
 درین بازار هر چیزی که دیدم  
 باین دکان چو هر کالا فروشم  
 ازین بازار اگر کالا خریدم  
 اگر اینست اگر آن ز اهل بازار  
 همه گندم نمای و جو فروشدند  
 فروشد فی المثل گرنیمه نان  
 بایمان میفروشد هر چه باشد  
 تو پنداری متاع دین و ایمان  
 چه پرستی این ندارد آن ندارد  
 بود انبوه هر چیزی بدکان  
 بدکان دارد این خود سر چه خواهی

سرخاری بوصف گل فروشد  
 فروشد سیم را و زر نماید  
 گلستان گوید و بستان فروشد  
 گرت از یار گفت اغیار باشد  
 ستاید زهر را چون نوشدارو  
 نماید شادمانی غم فروشد  
 مدام این بد سرشت کج ترازو  
 شمارد نوشدار و سم فروشد  
 بمردم این فروشد آن نماید  
 نماید شهد اگر حنظل فروشد  
 ز بس غش در متاعش باب دارد  
 مدامش در قبا پنهان بود دلق  
 دهد یک مشت اگر خروار گوید  
 بمدح اینان سزای ذم فروشدند  
 زما گر بیش باشد کم شمارند  
 اگر خود لعل باشد سنگ گویند  
 یکی خر مهره میگوید گهر را  
 گذارد درد نام صاف ما را  
 همه اقبال ما ادبار نامند  
 سرا پا زشت دادند خوب ما را  
 خروس خویش را طاؤس گویند  
 سرا سر لطف ما را قهر دادند  
 اگر کافور باشد گرم گویند  
 زما گر گرم باشد سرد دانند  
 بخلق امروز را فردا نمایند  
 ازین سودا ثیان سرد بازار  
 فروشد دین که تا دنیا فزاید  
 چه سود او چه سود است این ندانم  
 ندانم اینچه سود است اینچه سودا  
 مرا این سودا ثیان سر سام دارند  
 چنین دوران دون شد کور بازار  
 چه کوران کور حرص و بی تمیزی  
 رواج چهار سوی دهر اینست  
 چسازی اقتضای وقت این شد

کلاغ وزاغ چون بلبل فروشد  
 بمردم ماده را چون نر نماید  
 خموشی گوید و افغان فروشد  
 ورت از مهره گوید ما را باشد  
 کند خاک سیه چون مشک خوشبو  
 بمردم زخم چون مرهم فروشد  
 نشاند سنگ و زر پهلوی به پهلوی  
 نماید بیش را و کم فروشد  
 فروشد قیمت و ارزان نماید  
 دهد کرباس اگر مخمل فروشد  
 چو گیری آتش ازوی آب دارد  
 نه بیم از خالق و نی شرم از خلق  
 فروشد اندک و بسیار گوید  
 که آب چاه چون زمزم فروشدند  
 کم از کشکول جام جم شمارند  
 همه گرفتار باشد ننگ گویند  
 سرا پا عیب میدانند هنر را  
 شمارد فیح ما و صاف ما را  
 اگر گلدسته باشد خار نامند  
 کنند بی صبر نام ایوب ما را  
 همای سعد ما منحوس گویند  
 گرش حلوا فرستی زهر داند  
 اگر فولاد باشد نرم گویند  
 بعینه مرد را نا مرد دانند  
 اگر صفرا بود سودا نمایند  
 نگریدی هیچ جنسی را خریدار  
 مرا از سود او سودا فزاید  
 چنین دین و چنین آئین ندانم  
 که سوزد سود با سرمایه یکجا  
 که این سودا و فکر خام دارند  
 که باشند این چنین کوران دکا ندار  
 که نشنا سندان خواری تا عزیزی  
 که بازار این چنین و شهر اینست  
 که بازار آنچنان شهر این چنین شد



نباشد فرق شیرو خون نباشد  
 تمیز و فرق درد و صاف گم شد  
 نمیدانند سفیدی تا سیاهی  
 دهان و گوش را تا لب ندانند  
 نه منفور طبیعت را ز مرغوب  
 شمار چشم را بالای ابرو  
 ندانند وصل تا هجران ندانند  
 نه آن اغیار تادلیبر شناسد  
 مرا و را صدر باشد آستان هم  
 ز پالان تاجل زرین ندانند  
 غنا از آگهی مفلس ندانند  
 یکی باشد خرو خرکار بیحس  
 که حنظل تا شکر حیوان ندانند  
 با صطبلش اگر با خر نشانی  
 همش دشوار چون آسان نماید  
 رقیب زشت تا جانان ندانند  
 پلاس از قدر چون قالی نگردد  
 که دون در هر مقامی دون نشیند  
 غباری بر هوا بالا رسیده  
 حکیمی گر بجای خر نشانی  
 نه این دانا ازین بیقدر گردد  
 چسان تبدیل جنس خر نمائی  
 بگنج لعل و گوهر بد گهر چیست  
 کمال و علم بهر آدمی به  
 شرافت حاصلش از زر نگردد  
 که هرگز کور چون بینا نبینی  
 که کمظرف گاهی مه نگردد  
 شنیدن محو شد بگذار بگذار  
 خموشای شاعر سحر خاموش  
 نماد اکنون کسی هشیار بس کن  
 اگر اندک اگر بسیار گفتی  
 نکوتر زین سخن امکان ندارد  
 تمامی پند اگر کس هوش گیرد

تمیز خوب و زشت اکنون نباشد  
 ز عالم شیوه انصاف گم شد  
 اگر بیند بچشم خود کماهی  
 عزیزان روز را تا شب ندانند  
 نمیدانند طالب را ز مطلوب  
 زهی دانش که داند پشت رارو  
 بلای درد تا درمان ندانند  
 نه این از پای را تا سر شناسد  
 ردیلی سود نشناسد زیان هم  
 خران از آفرین نفرین ندانند  
 به فخر و عار هر بیحس ندانند  
 ندانند سهل تا دشوار بیحس  
 بفرق نیک و بد نادان ندانند  
 گرش بر صدر عزت بر نشانی  
 بنادان این و آن یکسان نماید  
 که نادان دیو تا انسان ندانند  
 بعزو جاه دون عالی نگردد  
 اگر دون بر سر گردون نشیند  
 دنی بر رتبه اعلی رسیده  
 خری گر از همه برتر نشانی  
 نه آن زان وضع صاحب قدر گردد  
 اگر پالان خر از زر نمائی  
 شرافت گر نباشد سیم وزر چیست  
 شرف با اصل ذات و مردمی به  
 لثیم از جاه صاحب فرنگردد  
 دنی را رتبه اعلی نبینی  
 خسیس الطبع هرگز به نگردد  
 دگر مستغنی این گفتار بگذار  
 خموشای شکرین گفتار خاموش  
 نمودی عالمی سرشار بس کن  
 اگر از گل اگر از خار گفتی  
 ندارد این سخن پایان ندارد  
 همه و عطا است اگر کس گوش گیرد

بد انا جملگی شکر فروشد  
 بعاقل تلخ او شیرین نماید  
 ازو این گلر د آن خار بیند  
 یکی زولطف میبیند یکی قهر  
 ازو این سهل و آن دشوار بیند  
 بقدر رتبه خود شاه و درویش  
 دروهر نیک و بد را حال دیدم  
 هنوزم طبع معنی زای در جوش  
 دگر خاموش کن این جوش بگذار  
 دگر زین گفتگو خاموش گشتم  
 خموشی از خموشان وام کردم  
 زبان گفتگو در کام کردم

### خطاب بساقي

بیاساقي مرا خاموش گردان  
 بیا ساقی مغنی را صدائی  
 مغنی را بخوان ای عشوه پرداز  
 توساقي باده گلرنگ بردار  
 ترا زیدمی گلرنگ در کف  
 چه خوش باشد که روزی در گلستان  
 گهم ساقی بجام می نوازد  
 زمانی آن بدستم جام داده  
 گهی ساقی ز روی ناز گوید  
 که ساقی باده را گلرنگ کرده  
 بلبل این ساغر پر می گذارد  
 چو ساقی باده گلرنگ گیرد  
 چو ساقی پر کند از می پیاله  
 خم می باز بی سرپوش گردان  
 که سازد یکنفس با بینوائی  
 که پردازد کنون ابریشم ساز  
 مغنی را بگو آهنگ بردار  
 مغنی را خوش آید چنگ در کف  
 من و ساقی و مطرب شاد و خندان  
 گهم مطرب بچنگ و نی نوازد  
 دمی این از طرب پیغام داده  
 گهی مطرب میان ساز گوید  
 مغنی ناله سیر آهنگ کرده  
 بلبل شکرین آن نی گذارد  
 مغنی در کف خود چنگ گیرد  
 ز مطرب دلکش است افغان و ناله

بگو ساقی بمطرب ساز بردار

بصوت این غزل آواز بردار

## غزل



لب لعل ترا شکر نویسم  
رخ خوب تو ماه مهر پرور  
کنم چون نام خوبان ثبت دفتر  
قدت شور قیامت خوانم اما  
دلت همسنگ با خارا نگارم  
دهانت غنچه عارض گل نگارم  
ز روی راستی سرو قدت را  
چو وصف خط مشکینت نگارم  
نویسم حال دل چون سوی زلفت  
کشد موی از زبان خامه ام سر  
سپارم نامه را در دست طوفان

غزلهای تو مستغنی سراپا  
بلوح سیم و آب زر نویسم

## معنی نامه



معنی ای بلحن نغمه داؤد  
معنی سازکن در پرده قانون  
بزن مطرب سرود صبحگاهی  
بکش مطرب ازین نه پرده آواز  
بگو تاکی زغم بردل کشم بار  
مکن با بینوایان کینه سازی  
مرا هم اندکی بنواز مطرب  
چه باشد گر بطرز چاره سازی  
چه باشد گر ز روی مهربانی  
مرا اکنون قدی چون چنگک باشد  
معنی هیچت آهنگ حزین نیست  
معنی نیست آهنگک حزینت  
بیا و نغمه سرکن برکش آواز  
نبیسم یکرمانت ساز در مشت

مبادا یکرمانت چنگ بی عود  
میفکن راز من از پرده بیرون  
کباب ساز خود کن مرغ و ماهی  
دمی با بینوایان باش دمساز  
خرطنبور باشد چند بیکار  
مرا باید دمی چون نی نوازی  
چرا باشی بمن نا ساز مطرب  
مرا مانند ساز خود نوازی  
مرا روزی بیزم خویش خوانی  
بیا گرنی نباشد چنگک باشد  
اصول ساز الفت اینچنین نیست  
چرا نا ساز بینم اینچنینست  
چنین با ساز باشی چند نا ساز  
مرا مطرب چنین ناسازیت کشت

بزن مطرب بتار ساز ناخن  
 چنین نا ساز با من از کجائی  
 بیا دلدادۀ ناز تو گردم  
 کز آوازت فتد آوازه در کوی  
 بزن آتش زلزل خویش درنی  
 رگ من چون رگ طنبور بخراش  
 بیا مگذار چون عودم بر آتش  
 بیا آخر زمانی ساز بنواز  
 مرا آموز امشب ناله درد  
 که سازم عقل و هوش این لحظه پدرود  
 مکن آهنگ نا سازی با حباب  
 که باشد مجلس بی ساز ماتم  
 نسازی کسوک قانون جدائی  
 مغنی از تو آید پرده داری  
 که سازد نغمۀ چنگ و ربابم  
 که آتش میزند اندر رگ و پی  
 دلم سوراخ گشت از دست نائی  
 کباب شعلۀ آواز مطرب  
 که دل از سینۀ من گشت بیزار  
 که چون دف میخورم هر دم قفائی  
 بخوان بر خلق افسون محبت  
 مده ساز طرب از دست مطرب  
 نباشد چنگت آخرنی نداداری

تو خود شعر و غزل دانی چه باشد  
 برایم این غزل خوانی چه باشد

## غزل

|||||

ز سوز دل نوائی ساز مطرب  
 کباب شعلۀ آواز مطرب  
 بنا سازی مکن آغاز مطرب  
 دمی بادرد مندان ساز مطرب  
 نباید بودنت نا ساز مطرب

بهار آمد که شد گلپوش گلبن  
 بیا مطرب مکن ساز جدائی  
 بیا گرد سر ساز تو گردم  
 با هنگی حدیث عشق بر گوی  
 مرا بی نغمه خواهی سوخت تا کی  
 که گفت آخر چنین خاموش میباش  
 بیا مطرب نوائی ساز دلکش  
 بیا مطرب بیا ای محرم راز  
 مغنی ای بساز عاشقی فرد  
 مغنی ساز گردان نغمۀ رود  
 بزن مطرب بساز عیش مضراب  
 مبادا از سرما سایهات کم  
 مکن با آشنایان بیوفائی  
 زمانی دستم از دل برنداری  
 نوای سازت از سر برد خوابم  
 کدامین شکرین لب میزند نی  
 ندارد هیچ ساز آشنائی  
 دلم باشد خراب ساز مطرب  
 مغنی برکشید آن ناله زار  
 منم در دست مطرب بینوائی  
 مغنی ساز قانون محبت  
 ترا برگ و نوائی هست مطرب  
 نوا ای لب شکر تا کی نداری

کجائی ای نوا پرداز مطرب  
 نوائی ساز و گردان مرغ دلرا  
 تو خود از اهل سازی ساز کن ساز  
 ز اهل ساز نا سازی نیاید  
 یا اهل درد سازش کن زمانی

ز یاران ای سراپا ناز مطرب  
توان بریستن او را باز مطرب  
بلحن دلکش شهناز مطرب

نباید رشته الفت گسستن  
ز هم بگسست اگر ایریشم ساز  
بخوان از قولم این شیرین غزل را

مراین مستغنی دلریش روزی  
برنگ ساز خود بنواز مطرب

بسوز و درد آهنگی براور  
مهیها ساز اسباب طرب را  
مشو نا ساز چون اهل زمانه  
چو دف مرزیر دستان راقفا زن  
همه از ساز دلکوبی دهل کوب  
دل خلقی چونی سوراخ سوراخ  
همه سر گرم قانون عداوت  
ز نا دانی بعین صلح در جنگ  
اگر ضد یار چون طنبور نالی  
دما دم کوك قانون جدائی  
همین دانند قانون جفا را  
نماید ناله مانند جلاجل  
همین پرده در یرا پرده داری  
همین دلها بناخن میخراشند  
بجز آهنگ ساز دلخراشی  
نمیدانند آهنگ نوازش  
بمردم غیر کج بازی ندارند  
یکی همچون دهل درد داد و بیداد  
همه با این و آن بیوجه نا ساز  
کئی چون تارا اگر صدبارزاری  
مخالف نغمه گی آغاز کرده  
که در بزم طرب آواز طنبور  
که میداند نوازش مالش گوش  
که پنداری دهل کوبد دهل کوب  
سگی نواز از یک لقمه نان  
کسی را در حضور خود نخواند  
ورم دارند یاران فریبی نیست

بیا مطرب بیا چنگی براور  
گذار از دست قانون ادب را  
بکش مطرب نوای عاشقانه  
بین اهل زمان از مرد و از زن  
بوند اهل زمان گرزشت و گرخوب  
نمایند این و آن از وضع گستاخ  
تمامی پیخبر از ساز الفت  
همه از جهل ساز کینه در چنگ  
نبینی زین نمران جز گوشمالی  
نماید هر یک از نا آشنائی  
نمیدانند آهنگ و فسا را  
ازین سنگین دلان هر صاحب دل  
شناسد هر یک از نا ساز گاری  
گره از کار کس نگشوده باشند  
ازین سنگین دلان نشنیده باشی  
کسی زین قوم نشنید است سازش  
همه جز ساز نا سازی ندارند  
یکی زین نا کسان چون نی بفریاد  
چو لحن بی اصولان بد آواز  
نمیدانند ساز پرده داری  
همه ساز دورنگی ساز کرده  
چنان از ناله زارند مسرور  
چنین نا سازم از سر میرد هوش  
بذوقی بیدلان را میزند چوب  
یکی هم زین گدایان زین خسیسان  
خسیسی همچو خود بر در نشانند  
شکمهها شان کم از طبل تهی نیست

دهند آوازه را صوت و صدائی  
چنان این قوم بیشرم و حیایند  
همه چون تار ساز از هرزه نالی  
نه کذب است این سخنهایم نه بهتان  
چه میگوئی دگر بیهوده مغروش  
زدی بر ناکسان سرچنگ دیگر  
بد نبال دل گمراه رقتم  
بزن مطرب خدا را راه دیگر  
برار آواز و از دل زنک بردار  
مغنی بار دیگر ساز بنواز  
ز کف بنهاد سازت باز بردار  
که گفت ایوای آهنگ رها کن  
بیا بنواز آخر ساز داری  
مرا سازت خوش آید ساز سرکن  
نوا سرکن مرا مسرور گردان  
بیا مطرب الهی شاد باشی  
ندیدم ای طرب ایجاد چون تو  
توئی استاد در سازیم و زیر  
چو من شاگردت ای استاد گردم  
توئی اندر نوا استاد مطرب  
بیا مطرب برار از دل نوارا  
نوائی ساز کن مطرب کجائی  
چو من امروز نبود بینوائی  
نوا پرداز شو در ساز مطرب  
روا باشد نوا آغاز کردن  
بیادت هست روزی از ترحم  
نوا کردی غم را دور کردی

بدست هر کد امین کر نائی  
که چون ساز از نوازش در صدایند  
همین آواز های خشک و خالی  
تماسی راست میگویم بقرآن  
چرا گشتی ز حرف ساز خاموش  
که سازت میدهد آهنگ دیگر  
که ره گم کردم و در چاه رقتم  
براه آور چو من گمراه دیگر  
سرچنگت بنازم چنگ بردار  
چو چنگ خویشم ای دمساز بنواز  
خوش آوازی خوشست آواز بردار  
که گفت از نای خود چنگ رها کن  
برار آواز اگر آواز داری  
سرت گردم بیا آواز سرکن  
بزن چنگ و غم از دل دور گردان  
ز بار رنج و غم آزاد باشی  
بکار چنگ و نوا استاد چون تو  
مرا هم در نوا شاگرد خود گیر  
نوائی با هم و دلشاد گردم  
بود شاگردت این ناشاد مطرب  
بیا بنوا از آه این بینوارا  
که خوش باشد نوا در بینوائی  
برای خاطر من کن نوائی  
سرت گردم نوا پرداز مطرب  
نکو باشد کنونت ساز کردن  
بپاس خاطر من کردی ترنم  
علاج این دل نا سوز کردی

بیا چنگ غم از نای بردار  
بزن در چنگ چنگ و نای بردار

## در تعریف نی

دلم سوراخ کردی های برگوی  
 من اندر ناله جانسوز چون نی  
 که دل در کوچه نای است در بند  
 نفس قد میکشد در کوچه نی  
 دمی دروی نفس کن ناله برگیر  
 همه گر آه میسازد صدایش  
 نفس بنشین به پیشش ناله برخیز  
 بیکدم طفل را صد ساله سازد  
 که جان بخشدم جان بخش نائی  
 که صد جامیشکافد پهلوی وی  
 که آتش میزند اندر نیستان  
 که هم خود میزند در خویش آتش  
 که زخم سینه اش باشد نمایان  
 که آتش شعله ور میگردد از باد  
 که شد از ناله نی آتش بیش  
 که آتش میزند در شهر یگروز  
 که دارد صدهنر در هر سرانگشت  
 که دل را میخراشد ناله وی  
 گهی چون دلبران شکر فروشد  
 گرفتندش ز سرتاپای در قند  
 شکر رفت از سراین کوچه بر باد  
 دگر شکر بگوزین کوچه بر خیز  
 نی است آن سرور شکر فروشان  
 که ازوی مانده خالی استخوانی  
 که درد اوست درد استخوانی  
 که مغزی نیست اندراستخوانی  
 مدامش پیشه باشد سوگواری  
 گره از کار او نکشود چون من  
 گره اندر گره کارش چو عاشق  
 حدیث زیر لب گوید با فغان

بیا نائی حدیث نای برگوی  
 تو باشی اینچنین خاموش تا کی  
 دمی برگوی حرف این شکر خند  
 نشینی تا یکی خاموش هی هی  
 چونی استاد باشد در بزم وزیر  
 ضعیفان پرورد لطف و عطایش  
 دمی درد امن لطفش در آویز  
 نفس را سیر کویش ناله سازد  
 از و یکدم نمیاید جدائی  
 مئی پرزور دارد نغمه نی  
 بودنی را چنان پر سوز افغان  
 چنان شد ناله اش جانسوز دلکش  
 چرا چون من نباشد زار و نالان  
 بدل از ناله نی آتش افتاد  
 مرا کم بود سوز ناله خویش  
 مزین نائی مزین نی را باین سوز  
 چرا خوانند نی را باد در مشت  
 دمد نائی دمی ای کاش در نی  
 گهی چون عشق بازان میخروشد  
 سراپا پیش ببند ناله در بند  
 چونی از درد دل آمد بفریاد  
 چو شیرین نغمه سازد شکر انگیز  
 نی آمد انتخاب سینه ریشان  
 نی است آن سینه ریش خسته جانی  
 ندانی ناله زارش زبانی  
 چنان کردند زار و ناتوانش  
 چون پیوسته کارش آه و زاری  
 بود چون نوحه گردد رکار شیون  
 بهر کس ناله زارش موافق  
 ندارد راز دل از خلق پنهان

که نبی راهر چه میگوئی بگوید  
 که سازد نالهای خود سرانه  
 که تادم میزنی گیرندت از نای  
 همش چون نیشکر خون باب خوردن  
 همین خالی چونی پوچند و بی مغز  
 که باز این نا کسان آمد بیادم

خلاف هیچکس راهی نسپوید  
 نبا شدنی چو اهل این زمانه  
 در اینداین ارا ذل هرزه از جای  
 بود این قوم را نای از فشردن  
 نه شیرین شیوه نی ناله نفز  
 چرا بیهوده نای از چنگ دادم

چرا بر داشتم لب از لب نی  
 شکایت تا بچند این شکوه تا کی

## آواز بمغنی

بزن گر میتوانی ساز دیگر  
 دفی چنگی نمئی ارمو نیائی  
 زمانی ساز کن فونو گرافی  
 چرا مطرب تو آخر اهل سازی  
 برا ورناله پرسوز وهر درد  
 زیکاری چه خیزد ساز بردار  
 که در جانم فتاد از غم شراری  
 که زاهدرا کند از خانه بیرون  
 کند روزی نوازش بینوائی  
 چرا نا ساز با این بینوائی  
 بزن برخاطر من نیز راهی  
 چونی فریاد کن تا میتوانی  
 بسان نوحه گر کن های هائی  
 بحالم نوحه امروز بردار  
 که اندر زندگانی مرده ام من  
 مرا کشتست آه این زندگانی  
 روا باشد بحالم نوحه کردن  
 چه حاصل از حیات جاودانی  
 که کردش زندگانی داغ مردن  
 نفس را می شمارم تیر دلدوز  
 خلاصم کن ازین شکر و شکایت  
 ترنگس برکش از گردون مهنا

بیا مطرب برار آواز دیگر  
 دلم از پرده بیرون شد نوائی  
 نداری گریمن ساز خلافی  
 چه واقع شد که باما میساز  
 زغم تاچند باشم بادم سرد  
 چه شد مطرب بگو آواز بردار  
 برار آن ناله جانسوز باری  
 چنان کن ناله مستانه بیرون  
 نکو باشد اگر اهل غنائی  
 چه شد مطرب توهم ز اهل غنائی  
 نوازش کن مرا هم گاه گاهی  
 بود بر باد آخر زندگانی  
 نباشد گردفی چنگی و نائی  
 مغنی نغمه جانسوز بردار  
 زدست غم چنان افسرده ام من  
 ازوهرگز ندیدم شادمانی  
 بود این زندگانی مردن من  
 نباشد چون براحت زندگانی  
 بحال خضر باید گریه کردن  
 حیات جاودان مرگ است امروز  
 مغنی ساز کن شور قیامت  
 یکن از ناله خود صور بر پا



طرب رم مینماید ساز بنواز  
 بگو تا نغمه برپا نماید  
 رگ جانم برو چون تار بر بند  
 چو تار ساز شد رگهای جانم  
 بسازت رشته بندم از رگ جان  
 رگ جان مرا اهریشم ساز  
 نمیسازی بمن آخر چه سازم  
 بگو تا کی نمایم شور و افغان  
 بیاران اینچنین ناساز باشی  
 مرا روزی برنگ ساز بنواز  
 بده همچون ربایم گوش مالی  
 نیممالی چرا گوش ربابت  
 چسازیم آه اگر باما نسازی  
 سرت گردم باین و آن نوازش  
 دمی ناخن بتار ساز خود کن  
 دمی ز آئینه دل زنگ بردار  
 مهیا ساز بر رگ و ساز مارا

بیا طرب زمانی ساز بردار  
 باین شیرین غزل آواز بردار

بگو مطرب بیا و برکش آواز  
 خموشی از تو ناز بیا نماید  
 خرطنبور خود را بار بر بند  
 حزین از ناتوانی شد فغانم  
 بیا ای درد مارا از تو درمان  
 بساز آخر بسازی نغمه پرداز  
 چرا ای نغمه ساز عشوه بازم  
 نمیسازی بمن ای راحت جان  
 روا باشد که اهل ساز باشی  
 بلطف خویشم ای دمساز بنواز  
 نمایم تا یکی این هرزه نالی  
 خراب ساز باشد شیخ و شابست  
 باین مردم نوازی کار سازی  
 مغنی ساز کن با خلق سازش  
 مزن بر زخم من بیهوده ناخن  
 مغنی نی نواز و چنگ بردار  
 که میگوید نوا پرداز مارا

## غزل



به پیشست عجز خویش اظهار کرده  
 مرا چون چشم خود بیمار کرده  
 بدیشان دیده ام خونبار کرده  
 گلم در دیده همچون خار کرده  
 ولیکن زندگی دشوار کرده  
 زخون عاشقان از کار کرده  
 چرا آن لعل شکر بار کرده  
 بدیشان روزگارم تار کرده  
 مرا از یک نگه سرشار کرده  
 بخونم آن پسر اقرار کرده

گلست بر شاهدی اقرار کرده  
 بیا ای عشوه ام در کار کرده  
 زمن بیوجه روی خود نهفته  
 نموده آن رخ رنگین تر از گل  
 بمن هجرتو مرگ آسان نموده  
 گواهی دست و تیغ داده و تو  
 بدیشان تلخ بر من زندگانی  
 نمیرسی تو و زلف سیاهت  
 بنام گردش چشم توساقی  
 مرا باشاهد دیگر چه حاجت

وفا دشمن جفا جوئی بهاشق      وفا اندك جفا بسیار کرده  
کنون ای مرگ تدبیری که هجران      مرا از زندگی بیزار کرده

نکونام تو مستغنی شب و روز  
چو طفل نو سبق تکرار کرده

بزن مطرب بتار ساز ناخن      بتار برگ و ساز ما نوا کن  
بساز عیش اکنون چنگ در زن      بیا بر شیشه غم سنگ در زن

## در توصیف چنگ

خدا را چند خالی چنگت از چنگ  
بیا آخر بیا دلدار چنگی  
بیا گرد سر چنگ تو گردم  
چرا چنگ تو بی آهنگ باشد  
بیا مطرب زدم چنگت بدامن  
بزاری میزنم در دامن چنگ  
درین محراب مییاید سجودی  
درین محراب باید سجده کردن  
تواضع پیشه را اخلاق نیکوست  
تواضع با تواضع پیشه اولی است  
مرا شاگردت ای استاد چنگی  
چرا چون چنگ سر در پیش داری  
ز روی لطف بر پیران نگاههی  
قدم از بار درد ورنج چون چنگ  
زمانی چنگ اندر چنگ کردن  
چه باشد گر بچنگت چنگ باشد  
کند همجنس با همجنس آهنگ  
که خواهد خویش را دلنگ دیدن  
که دارد یمن پیرانرا نوازش  
ز غم تا کی بزیار بار باشی  
تنم از نا توانی تار گردد  
ببند او را بچنگ خویش باری  
ز چنگم دامن و صلت رهاشد  
چه سازم گر بهجرات نسازم

بیا مطرب زمانی سرکن آهنگ  
خمیدم در غمت ای بار چنگی  
بیا ای چاره ساز رنج و دردم  
قدم از بار غم چون چنگ باشد  
مزن در پرده ساز چنگت از من  
بزن در چنگ چنگ و برکش آهنگ  
بزن چنگی سرودی ساز و رودی  
توان در پیش چنگت سر نهادن  
سرود نغز و دلکش چنگ را خوست  
به پیش چنگت از جامیتوان خاست  
نمیسازی چرا از شوخ و شنگی  
سرت گردم چرا تشویش داری  
چو چنگ خود مرا بنواز گاهی  
بین آخر که گشت ای عشرت آهنگ  
خوشت این ساز سیر آهنگ کردن  
زمی چون عارضت گلرنگ باشد  
همیسازد به پیران ناله چنگ  
نمیخواهم ترا بی چنگ دیدن  
خوشت ای نو جوان با چنگ سازش  
بزن چنگی چرا بیکار باشی  
اگر چنگ تو بی او تار گردد  
تنم از نا توانی شد چو تزاری  
بمن چنگ غمت زور آزماشد  
چسازم ای بت عاشق نوازم

قدم چون قامت چنگت نموده  
 قدم از بار غم چنگت و خمیده  
 خیال صلح یا از جنگ داری  
 زنی گر بر سر من چنگ بهتر  
 بزن گر میزنی باری بچنگم  
 که با نازك دلان دایم بچنگی  
 بچنگش دامت نایش بچنگت  
 بود چنگ تو بی آهنگ تاکی  
 سرت گردم مگر چنگی نداری  
 قدم از بار غم چون چنگ مگذار

خیالت خواب از چشم ربوده  
 کنون آرام از پیشم رمیده  
 سرت گردم کدام آهنگ داری  
 مرا از ساز صلحت جنگ بهتر  
 مزن ایشوخ سنگین دل بسنگم  
 چسان سنگین دلی ایشوخ چنگی  
 نکو باشد بعاشق ساز جنگت  
 سر خود راز من بر سنگ تاکی  
 بساز عیش آهنگی نداری  
 برای ساز عشرت چنگ بردار

بت چنگی برار از درد آواز  
 بزن راهی دگر ای شوخ طناز

## فریاد به مطرب

برای خاطر من گاهی توان زد  
 که تا منزل توان راهی بریدن  
 براه آید مگر گم کرده راهی  
 درائی کن پی گمراهی من  
 زبزم عیش بیرون ماندگانرا  
 براه آئیم و منزلگاه یابیم  
 رسی ای نوجوان مطرب به پیری  
 مغنی ناله دنبال داری  
 نوائی ای نواپردود بردار  
 برای خاطر انشاد شادی  
 که من از درد گویم آه آهی  
 مرا آه از دل پر درد خیزد  
 ندارد ناله بیدرد تاثیر  
 رفیق آن به که اهل درد باشد  
 چو این دلبر دگان دلمرده گردی  
 زهر دلمرده دلسرد بگریز  
 چه کار آخر ز دست مرده آید  
 چرا درزند گانی مرده باشی

بیا مطرب بیا راهی توان زد  
 بزن راه از پی منزل رسیدن  
 مشو همچون در اخاموش گاهی  
 هدایت بخش شوازاله کردن  
 نوازش کن بغم در ماندگانرا  
 نوائی ناله تاراه یابیم  
 زپا افتادگانرا دستگیری  
 نمی بینم بجز تو غمگساری  
 مغنی ناله پر درد بردار  
 روا باشد که گوید خیر بادی  
 خدا را ناله کن گاه گاهی  
 چو فریادی ز اهل درد خیزد  
 کند فریاد اهل درد تاثیر  
 زبیدردان خوش آنکو فرد باشد  
 چو بیدردان مباد افسرده گردی  
 دلا از سردم بیدرد بگریز  
 چه کار از مردم افسرده آید  
 زبیدردی چرا افسرده باشی

ز بیدردی و افسردن چگویم      چه سود از حرف این افسردگانم  
 چگویم آه از مردن چگویم      چیه حاصل از بیان مردگانم  
 بیا مطرب بقول من عمل کن  
 بیانگ چنگ آهنگ غزل کن

## غزل

بآن خوش منظر م افتاد دیده  
 منم صد محنت و بیداد دیده  
 زمن و حشی غزال من رمیده  
 ندیده اینچنین شیرین شمائل  
 ترا گر بیتوانی دیده باشد  
 ندیده چون دل سخت تو هر گز  
 بیستان سرو شد چون بید مجنون  
 رسید آن مردم چشم نکوئی  
 مهرس از ماجرای دیده تر  
 دل از کف میبرد از یک نظاره

جهان اهل سخن دید است بسیار  
 چو مستغنی کجا استاد دیده

کجا رفتم بیا مطرب کجائی  
 بیا مطرب کجائی مردم آخر  
 نوائی ساز کن ای راحت جان  
 خلاصم ساز ازین افسرده جانی  
 بیا از لطف خود شرمنده ام ساز  
 و میدم خرمی زین غم کشیده  
 غم دل تا کنون پنهان نمودم  
 تدارم بعد ازین تاب صوری  
 مکن دوری که گردون حیل ساز است  
 نسازی ساز جمعیت پریشان  
 برار آواز و بشکن شیشه غم  
 نوائی ساز غم را برق خرمن  
 بگردی عشرتم راسنگ و شیشه  
 بیا ای پرده دار ساز تمکین  
 بیا ای پرده دار راز دلها

ره دیگر گرفتم رهنمائی  
 نوائی ساز کن افسردم آخر  
 مرا از نغمه تر زنده گردان  
 بیا تا گیرم از سر زندگانی  
 نوائی ساز گردان زنده ام ساز  
 ز اشکم ساز عشرت نم کشیده  
 چو طاق طاق شد افغان نمودم  
 مکن مطرب زمن زنهار دوری  
 فراق دوستان طاق گداز است  
 مروای مرهم دل راحت جان  
 برار از دلم اندیشه غم  
 مزن آتش بساز عشرت من  
 نهال غم برار از بیخ و ریشه  
 دمی بیمار الفت را بیالین  
 بعشرت کول گردان ساز دلها

بیر از خاطر من رنج و کلفت  
 زبان شو تا زمانی گوش کردم  
 مرا آموز آداب خموشی  
 ز ما خاموش بودن گوش بودن  
 زمانی پنبه ام در گوش بگذار

زمانی ساز آهنگ خموشی  
 مرا بگذار در چنگ خموشی

بیا ای نغمه ساز ساز الفت  
 نوائی ساز تا خاموش گردم  
 مهیا ساز اسباب خموشی  
 تو با ساز و نوا همدوش بودن  
 به خاموشی مرا همدوش بگذار

## در وصف دف

که تا مستان زنند از شوق آن کف  
 که دست افشان شویم از شوق و کفر  
 که تا عشرت زند غم را قفائی  
 طرب گردان بود گسر د سر او  
 منت چون دف غلام حلقه در گوش  
 شب عشرت چنین ماه است درخور  
 جلاجل دور ماه او چو آنجم  
 بیا مطرب شبم را کن شب قدر  
 که دارد نغمه ها در پوست پنهان  
 که دارد ناله های زار در پوست  
 بیا آخر که غم آراست صف را  
 اگر گیری سهر در دست از دف  
 از و بر ماه رویت هاله خوبست  
 مۀ رویت چرا بی هاله باشد  
 چرائی گوشه گیر از پوست پوشان  
 خم اندر پیکرش افتاده چون من  
 همین یکناله دارد در ته پوست  
 چنین سر حلقه در پوست پوشان  
 که تخت پوست تخت پادشاه هست  
 که شاهانند بی دستور و گنجور  
 بخواه از پوست پوشان هر چه خواهی  
 بجنت چون رسیدی غم نباشد  
 گل ماتم درین گلزار سوریست

بزن مطرب زمانی دست بر دف  
 بیا مطرب بیا دستی بـدفـزن  
 بزن دستی بـدف برکش صدائی  
 گر یزد غم زدور چنبر او  
 شب عشرت مباش از نغمه خاموش  
 بیادف را بیارای روشن اختر  
 ببین از وجد در جوش تلاطم  
 شب تاریک غم خواهد چنین بدر  
 بیا مطرب بیار آن راحت جان  
 بسی در چشم اهل درد نیکوست  
 بیا مطرب مهیا ساز دف را  
 توان برهم زدن یکباره این صف  
 بزن دف را که دف با قاله خوب است  
 چرا دف اینچنین بی قاله باشد  
 چرا دف نیست در بزم خروشان  
 ندارد جز همین یکپوست بر تن  
 چو من با این و آن پکرنگ و یکزوست  
 دلاکم دیده باشند اهل دوران  
 حضور حضرت او غم پند هست  
 مشو از پوست پوشان لحظه دور  
 کنند اندر گدائی پادشاهی  
 بزم فقر چیزی کم نباشد  
 درین دولت سرا غیبت حضور است

فقری بر همه عالم امیر است  
 نمیگوید کسش زینجای برخیز  
 نباشد مسکنی در ربع مسکون  
 فقیران فارغ از رسم خراجند  
 در آنجا قصه شاه و گدا نیست  
 بروشاهی از آن درکن گدائی  
 فقیران فارغ اند از رنج و تشویش  
 خلل را اندران کشور محل نیست  
 چه باشد گر ندارد در جگر آه  
 بس است این قصه شاه و گدایم  
 بز ن مطرب سرود بینوائی

نباشد گر بدست از فقر چیزم

بگیر این نقد دل جان عزیزم

## خطاب بمطرب در خانه و ساز خموشی

خموشی را بخاموشی صدا کن  
 مرا یاد از فراموشی رسیده  
 نوا خو بست در چنگ خموشی  
 خموشی بهتر است از ساز اکنون  
 زبانم در میان گوش نشان  
 پدایان خموشی چنگ در زن  
 بخاموشی نوا پردا از مطرب  
 ز فر یادم فراموشی بیاموز  
 چوئی فریادها بسیار کردیم  
 کنون بسیار نالیدیم بس کن  
 نوا کردیم در هر راه اکنون  
 چو بلبل صد هزار آهنگ کردیم  
 ز گفت و گو فراموشی نمائیم  
 خموشی را بلند آواز کردن  
 زبان گفتگویم گوش گردان  
 بخاموشی مرا بسپار دیگر  
 دلم را زین ادا خرسند گردان  
 چو خواب آلودگان بیخود نگفتم

همه روی زمین ملک فقیر است  
 کند هر جا چو رخس عزم مهمیز  
 امیری را ز ملک خویش بیرون  
 فقیران بنباز از تخت و تاجند  
 بملک فقر حرف ما سوانیست  
 ندارد فقر رنج بینوائی  
 ندارد فقر تشویش کم و بیش  
 بملک فقر امکان خلل نیست  
 فقیر این بس که دارد نام الله  
 بیان دف کجا برد از کجایم  
 مرا با فقر دادی آشنائی

بیا مطرب دگر ترك نوا کن  
 کنون آهنگ خاموشی رسیده  
 بنال اکنون با آهنگ خموشی  
 بخاموشی برار آواز اکنون  
 مرا هم یک نفس خاموش نشان  
 کنون سازت باین آهنگ درزن  
 بس است اکنون بس است آواز مطرب  
 مرا هم ساز خاموشی بیاموز  
 من و توانهای زار کردیم  
 مغنی زار نالیدیم بس کن  
 شدیم از هر مقام آگاه اکنون  
 فغان و ناله هر رنگ کردیم  
 نوا اکنون بخاموشی نمائیم  
 بدیگر پرده باید ساز کردن  
 بسست اکنون مرا خاموش گردان  
 خموشم ساز این گفتار دیگر  
 ز راز دل زبانم بند گردان  
 من این گفتارها از خود نگفتم

سرا پا ساز این بسمل سرودم  
 ز سوی دل نمودم ترجمانی  
 فغانها از زبان دل نمودم  
 فغان از خاطر نا شاد کردم  
 فریاد و فغان معذور باشد  
 نه اشعار است مضمون دل است این  
 همه از درد دل تقریر کردم  
 بود این داد و این بیدادم از دل  
 قوانین محبت طرح کردم  
 نمودم عاشقانرا خود گدازی  
 هم از شمع وهم از پروانه گفتم  
 بخوبان از جفا کاری سرودم  
 بیاد بلبلان فریاد دادم  
 بزاهد سبحة صد دانه گفتم  
 باین از سبحة و سجاده گفتم  
 شنیدن را بگوش کر فکندم  
 که هر جا خفته بیدار کردم  
 بهر کس حرف این بسمل رساندم  
 بعالم این سخن افواه کردم  
 ازین یک نقطه صد دفتر نوشتم  
 بهر کس این کم و افزون نمودم  
 جهان را سر بسر گلزار کردم  
 نوا در پرده دیگر نوازم  
 سخن تکرار در تکرار گفتم  
 ز نم فریاد در یاد خموشی  
 ز چنگ گفتگویم وارهاند  
 ز خود چون صورت دیوار رفتم  
 چه لازم اینقدر گفتار دیگر  
 رساند ای خدا یارب رساند  
 الهی خیر در کار خموشی  
 بحرف خامشی الحمد لله  
 خموشی اندک و بسیار خوبست

نواها از زبان دل سرودم  
 نگفتم از پی افسانه خوانی  
 زبانا ترجمان دل نمودم  
 همه از درد دل فریاد کردم  
 دل از جور زمان ناسور باشد  
 نه گفتار است افسون دل است این  
 تمام از خون دل تحریر کردم  
 بود این آه و این فریادم از دل  
 کتاب درد دل را شرح کردم  
 بگفتم فاش رمز عشق بازی  
 هم از عاقل هم از دیوانه گفتم  
 بعشاق از وفا داری سرودم  
 بکل رنگین ادائی یاد دادم  
 برند از ساغر و پیمان گفتم  
 بان از باده و از ساده گفتم  
 چو این غوغا بعالم در فکندم  
 بلند آنگونه این گفتار کردم  
 بهر گوشی نوای دل رساندم  
 جهان از درد دل آگاه کردم  
 چها زین نسخه ابتر نوشتم  
 ازین یک قطره صد جیحون نمودم  
 زدل تا شمه اظهار کردم  
 کنون ساز خموشی کوك سازم  
 بسست این گفتگو بسیار گفتم  
 زدل میخوام ارشاد خموشی  
 خموشی تا بفریادم رساند  
 بسست این گفتگو از کار رفتم  
 نمیگویم سخن بسیار دیگر  
 خموشی کی لبم بر لب رساند  
 کنون خوبست گفتار خموشی  
 نمودم گفتگو را قصه کوتاه  
 کنونم ختم این گفتار خوبست

در اینجا ختم ساقینا مه بهتر  
 خموشی از زبان خامه بهتر

## در وصف حکیم زمان طیب روح و روان

### میرزا عبداللطیف خان

قلم سر میکند وصف لطیفی  
نکو خلقی حبیبی بی نظیری  
فصیحی نکته دانی خوش بیانی  
ز تمکینش زبان قاصر بیان است  
تواضع پیشه بسی کبر و کین  
حکیم عصر و دانای زمانی  
بصحبت خلق دارد ناگزیرش  
زهی دانشوری صاحب تمیزی  
مروت پیشه صاحب حیائی  
جوانمردی چو مردان پیشه او  
بآب لطف خاک او سرشته  
دل صافش درون سینه باشد  
مروت آشکار است از جبینش  
ز معنی نیستش یکدم جدائی  
دلش از حکمت و اسرار در جوش  
حقایق آشنا ذات شریفش  
ملائیک سیرتی صافی سرشتی  
ملک خوئی که در عالم نباشد  
شرافت خانه زاد اصل پاکش  
زعالی همتی مذهب نموده  
زوالا فطرتی اصل و جودش  
ز وضع دلکش و اطوار مرغوب  
همه دلدادۀ مهر و فایش  
حیا آب از حضور شرمناکش  
ادب چون نقش پاسر بر زمینش  
ندارد منکر اخلاق نکویش  
ز اطوار خوشش هر یک سخن ران  
بهر وضع و بهر طرزی موافق

نویسد مدحت ذات شریفی  
چو مهر خاوری روشن ضمیری  
شکر ریز سخن شیرین زبانی  
سبک از لنگرش کوه گران است  
بر تبت آسمان اما زمینی  
بدانش پیر و در ظاهر جوانی  
ولی کرد است دانش گوشه گیرش  
ز حسن خلق بر هر دل عزیزی  
بهر یگانه لطفش آشنائی  
فتوت هر زمان اندیشه او  
بنی آدم با او صاف فرشته  
چو در آئینه دان آئینه باشد  
محبت با کسان نقش نگینش  
ندادندش بصورت آشنائی  
بظاهر چون کتاب از حرف خاموش  
بود نام نکو عبداللطیفش  
بهشتی خو سعادت سرنوشتی  
چنین خلق از بنی آدم نباشد  
نجات همچو من گردیده خاکش  
علونفس را مشرب نموده  
جلال و جاه دایم در سجودش  
محبت عالمی مانند محبوب  
تمامی عاشق صدق و صفایش  
وفا محو ضمیر تابناکش  
براهش سجده فرساشد جبینش  
تمامی قائل فرخنده خویش  
ز وصفش در سخن هر جا زباندان  
موافق طبع او بانا موافق



ندیدم در کسی صدق و صفایش  
 حیاء و شرمش اندر گل سرشته  
 کمال و حلمش اندر دل دفینه  
 عیان بر خلق لطف جوهر او  
 نمایان از جبینش نور عرفان  
 قدس و شرف که سرو بوستان است  
 قدش کز راستی سرویست موزون  
 مران بالا که تیر از وی نشانی  
 صفات نیک او پایان ندارد  
 نویسد حرف و صفش خامه من  
 بساقینامه او صافش نوشتم  
 مرا و را ساقی خود نام کردم  
 درین میخانه اش ساقی نمودم  
 بساقینامه نام او نوشتم  
 کرامی خوردن تنها خوش آید  
 نوشتم دور از و این می نوشتم  
 گرا و ساقی درین محفل نباشد  
 بگو جام و می و مینا چه باشند  
 مرا زین باده وزین می چه حاصل  
 رفیقی خواهد این میخانه من  
 به تنهایی نباید می کشیدن  
 تن تنها کسی صبا ننوشد  
 غم تنهایی دلگیر سازد  
 کسی در بزم اگر تنها نشیند  
 کسی با من درین میخانه باید  
 چو در دستم قناد از می سیوئی  
 جز آن دانای بی همتا نزید  
 رفیق این دل مینائی من  
 مرا و را اندرین عالم گزیدم  
 چه آدم چون ملک در سیرت و شان  
 ز دانش قدر این و آن شناسد  
 طیب نبض دان درد دلهاست

وفا داری دل و جانم خدا پیش  
 هم از مهر و وفایش دل سرشته  
 پر از علم و ادب صندوق سینه  
 همه دانند والا گوهر او  
 رخ تابنده اش مهر در خشان  
 دو تا بهر سلام این و آن است  
 تواضع داردش چون بید مجنون  
 خم از روی تواضع چون کمانی  
 شمردن جلگی امکان ندارد  
 بنام اوست ساقینامه من  
 ز روی صدق و انصافش نوشتم  
 بیادش باده اندر جام کردم  
 نیازش این می باقی نمودم  
 برات می بجام او نوشتم  
 چو او ساقی شود صبا خوش آید  
 چرامی در حضور وی نوشتم  
 طرب از باده ام حاصل نباشد  
 چوبی ساقی بوند اینها چه باشند  
 درین میخانه ام بی وی چه حاصل  
 شریک شیشه و پیمان من  
 قدح باید بیادوی کشیدن  
 ننوشد باده تنها ننوشد  
 که تنهایی جوان را پیر سازد  
 چو شمع از یک نفس از پا نشیند  
 چو میباید کسی جزوی نشاید  
 رفیق باده باید هم چو اوئی  
 جز آن عالی نسب اصلا نزید  
 انیس گوشه تنهایی من  
 درین عالم همین آدم گزیدم  
 زهی انسان عین و عین انسان  
 بدرد هر کسی در مان شناسد  
 بمن طبع لطیفش لطف فرماست

مريضی را که شددرنیض بینی  
 علاجش را بود صحت قرینی  
 بهر وصفی بود شخصش سزاوار  
 بوند اینها که گفتم کم بسیار  
 بمن شرح کمالاتش بود فرض  
 کنون وصفش بساقی میکنم عرض

## عرض بساقی

بیار اکنون بیا مینا و ساغر  
 روان اندر تن ساغر در آمد  
 کنم در جام و نوشم باحبیبش  
 میار آن می که یار ازوی نوشد  
 که می بی دوست خون دردل نماید  
 طرب بی دوستان حاصل نگردد  
 بیار آن می که باعشرت قرین است  
 به تنهایی می احمر نگیرم  
 بگردان جام می تا میتوانی  
 که جانان شد بمحفل پرتوانداز  
 چویار از می شود سرشار خوبست  
 کنون باید می چون ارغوانم  
 وزان می ساغرم سرشار باید  
 چو دلبر همنشین ساغر خوش آید  
 مهیا کن ازان سر جوش صهبا  
 قدح لبریز کن از آب انگور  
 بیار آن می که باشد صاف و روشن  
 بیساور ساغرو صهبا و مینا  
 قدح بگذار در دست رفیقم  
 خوشست آن می کزو دلدار نوشد  
 مرا برگوی این گفتار بگذار  
 خموشی در حضور دوست نیکوست  
 به پیشت سر نمایم سر گذشتی  
 بیا ساقی که جانان آمد از در  
 کنون ساقی چویار از در درآمد  
 بیار آن می که بی یادر قییش  
 کسی بی یار تنها می ننوشد  
 به تنها باده بی حاصل نماید  
 بتنهائی کسی خوشدل نگردد  
 بیا ساقی که جانان همنشین است  
 قدح در دست بی دلبر نگیرم  
 چو شد هم بزم ما آن یار جانی  
 بیا ساقی بیا ای محرم راز  
 بیا می در حضور یار خوبست  
 مصاحب یارو ساقی مهربانم  
 منی گلگون چو روی یار باید  
 منی چون عارض دلبر خوش آید  
 بیا ساقی که محفل شد مهیا  
 چو محفل شد ز روی یار پر نور  
 حضور یار بزم ساخت گلشن  
 رفیق مهربان شد مجلس آرا  
 نخست ای ساقی از دل شفیقم  
 قدح پر کن که اول یار نوشد  
 منی گلگون به پیش یار بگذار  
 دگر ترك سخن نیکوست نیکوست  
 بیا ساقی که از صحرا نوشتی  
 بده جامی که از صحرا نوردی  
 شنیدم قصه پرسوز و دودی

## حکایت شانزدهم

حکایت کرد روزی دردناکی شنیدم گفت زینسان سینه ریشی به پیش زمره آن دل پر از درد که روزی از قضا بودم روان روان بودم ز تقدیرم خبر نی که ناگاه از بیابان گرد برخاست بدل گفتم بود چابک سواری چو شد از گرد پیدا صاحب گرد که می آمد شتابان جانب من سگی درجته چون گاو بزرگی سگی زان گونه خونخوار و دلیری چو دیدم آنچنان پرخشم و کینش شتابان یافتم چون سوی خویشش به پیش روی خود دیدم درختی دویدم سوی او بیتاب چندی زبیم جان بسوی او دویدم فرازش برشدم لرزان و ترسان شتابان تاپیای او رسیده بهای آن درخت آمد برنگی چو آمد دید بالای درختم روان آمده بالا شدن شد چو من بالای او بالا شدن خواست بالا چند نوبت کرد جستن شد آخر مانده آن سگ جسته جسته بهایان درخت آن سگ مقر کرد

زیاد سر گدازشتی سینه چاکسی بدل از ما جرائی خورده نیشی بدینسان سرگذشت خویش سرکرد بصحرائی شتابان سوی خانه رفیقی همراه من در سفر نسی مرا زان گرد در دل درد برخاست که می آمد شتابان از دیاری چه می بینم سگ خونخوار دلسرد چو آن برقی که باشد خصم خرمن سگی درخشم چون درنده گرگی که چون سگ پیش او درنده شیری شتابان سوی خویش اندر کمینش گریزان گشتم آن ساعت ز پیشش دویدم سوی او بی خویش لختی که آنجا بود ماوای بلندی در آنجا پیشتر از سگ رسیدم که آمد آن سگ پرکین شتابان چو گرگی از پی آهو دویده که آمد جانب آهو پلنگی چو او دید آنچنان در جای سختن بسوی من بفکر آمدن شد رساندن خویش را تاپیش من خواست کزان پیچاره را خواست خستن زبس جستن شد آخر خوار و خسته دو دست خویشن بالین سر کرد

فرو خوابید آن پرخشم پرکین  
 اشارت اینکه منزل تا بچندت  
 که تا چندان درخت سایه بانست  
 درین سودا سگ و این ناتوان هم  
 من و دل هر نفس در بیم و امید  
 من و بیچاره دل در فکر چاره  
 که باز از سوی صحرا شد غباری  
 که باز از دشت پیدا گشت گردی  
 غباری گشت باز از دشت پیدا  
 روان بر اسپ میزد تازیانه  
 سوار آن سیه کار سبک تنگ  
 اگر احوال زار من بداند  
 روان آمد چو دید از راه دورم  
 چو آمد ناگهان دشنام سر کرد  
 ندانستم کدامین ماجرا را  
 چو جرم خویشتن مجرم نداند  
 غرض آن سگ سرشت آن صاحب سگ  
 فرود آمد ز اسپ آن تند سرکش  
 به میخی بست اسپ خویشتن را  
 تفنگش بود و شمشیری حمائل  
 تفنگ اندر کف از بهر عتابم  
 پس آنکه گفت آن زهت زیان کار  
 فرود آید از درخت ای سگ فرود آید  
 سگم را مانده کردی از دویدن  
 فرود آ تا شکم آرد به چنگت  
 ندانستم چه سازم چاره خویش  
 نه پای رفتن و نه جای ماندن  
 نه ملجائی کزو آنجا گریزم

سرخود را نمود از دست بالین  
 بود چون مرغ بر شاخ بلندت  
 صعودت راهبوطی تو امان است  
 درین سودا که نتوان برد جان هم  
 دلم در سینه می لرزید چون بید  
 پی تخلص جان در استخاره  
 نمایان شد ازو پرکین سواری  
 برون زان گرد آمد هرزه گردی  
 ازو سرکش سواری شد هویدا  
 پهای آن درخت آمد روانه  
 بدل گفتم که باشد صاحب سگ  
 مرا از چنگ این سگ وارهاند  
 که برهاند ازین کلب عقورم  
 خطابش را به این بخونین جگر کرد  
 مخاطب باشم این دشنام ها را  
 نداند خویشتن مجرم نداند  
 که چون سگ خوانمش ناپاک و بدرك  
 بنزدیک درخت آمد چو آتش  
 که بگشاید زبان دشنام من را  
 به هیبت سوی من گردید مایل  
 به هیبت کرد آن بدرگه خطایم  
 به این درمانده دلریش افکار  
 فرود آ زودای بدرگه فرود آید  
 ترا اکنون شکم باید دریدن  
 و مگر نه میزنم با این تفنگت  
 علاج این دل صد پاره خویش  
 نه عذرم را بود گوش شنیدن  
 نه یارائی که با دشمن ستیزم

بود دشوار ماندن بر در ختم  
 دل اندر سینه بدریش خسته  
 برون گردید از دست اختیارم  
 قضای آسمان را سر نهادم  
 کنم تا شاد این ناشاد دل را  
 شدم چون دل اسیر بقراری  
 زیم آن سگ و آن زشت هر کین  
 شدم بیخود بکار خویش هوا  
 شدم بی اختیار آماده کار  
 بتن پوشیده بودم پوستینی  
 کشیدم از بر خود پوستین را  
 فکندم بر سر آن زشت بدرگ  
 قتاد آن پوستینش بر سرو روی  
 چنانش حلقه شد بر روی ناپاک  
 هنوزش روی زشت اندر تواری  
 فکندن پوست از چای بلندم  
 ز سگ پوشیده روی نجس صاحب  
 بگش بر صاحب پوشیده رخسار  
 سگ نادیده یار اغیار فهمید  
 ندانست اینقدرها دشمن از دوست  
 بفکر من به صاحب حمله ور شد  
 روان از هم درید آن ناحق اندیش  
 سگ او را بر درید و شد روانه  
 چو سگ مردار گشت آن صاحب سگ  
 درود آنگونه چابک گشت خود را  
 چنان زود از نهال خود ثمر چید  
 روان افتاد در چاهی که میکند  
 سگ خویشش شکار خویشتن کرد

از و پایان شدن شد نیز سختم  
 سپندی بود در آتش نشسته  
 سپردم در کف تقدیر کارم  
 دگر فکر و خیال از سر نهادم  
 بگفتم هر چه بادا باد دل را  
 عنان در قبضه بی اختیاری  
 نیارستم شد از بالا به پائین  
 همان بی اختیاری کار فرما  
 بکار آماده گشتم چار و ناچار  
 که در سرما بود حصن حصینی  
 فکندم بر سر آن پر خشم و کین را  
 ز سگ کمتر بمعنی صاحب سگ  
 مهیا شد کش اندازد بیکسوی  
 که تعبیرش نداند عقل و ادراک  
 که شد امر قضا بر عکس جاری  
 سگش پنداشت بن خود را فکندم  
 که تانشناسد آن عمری مصاحب  
 سرعت حمله ور شد چون براغیار  
 جمال تازة گل خسار فهمید  
 سگی خود مغز را نشناسد از پوست  
 بر آن روباه آن سگ شیر نرشد  
 برو سگ چیره شد چون گرگ بر میش  
 از آن راهی که آمد سوی خانه  
 بخاک و خون طهید آن زشت بدرگ  
 روان برداشت تخم زشت خود را  
 سرعت ازدغای خود اثر دید  
 بدام صید خود گردید پابند  
 روانش جان شیرین از بدن کرد

چها بودش خیال آخر چها شد  
 ز فکر فاسد خود در خطر ماند  
 ز خوی بد چها در پیشش آمد  
 ندانست آن خبیث مردم آزار  
 ندانست اینقدر آن ناحق اندیش  
 بگوی از من چنین آن زشت دون را  
 چنین گفتن توان آن ییخرد را  
 چنین گفتن سزد آن چار پا را  
 چها بودت خیال ای ناجوان مرد  
 چه بود اندیشه ات ای ییمروت  
 ندانستی مکافات عمل را  
 غریبانرا بسک چون میدریدی  
 بفکر من جفا بر خویش کردی  
 بمردم خشم و کینت خصم جان شد  
 درودی زود آن تخمی که کشتی  
 به بیرحمی چنان بر من دویدی  
 مرا میخواستی با چشم خونبار  
 نشان از سیرت مردم نداری  
 چه انسانی کزینسان دام ودد نیست  
 نمائی از پی آزار مردم  
 کنار از سیرت مردم گرفتی  
 گنام من چه بود ای ننگ مردم  
 چه بود ای ظالم کشتی تباهی  
 نبوده چون سکت از بد شعاری  
 شکار سگ نمودی چند کس را  
 تفویر سیرت مردم شکارت  
 مداامت بود از جور آزمائی  
 چنین آخر درودن داشت کشت

فنای دیگری جست و فنا شد  
 بفکر سر بریدن بود و سرمانسد  
 بلا بر سر ز دست خویشش آمد  
 که در سودای گنجش میگذرد مار  
 کش آید کرد های زشت در پیش  
 بچاه بی تمیزی سر نگون را  
 اسیر جهل ننگ دام ودد را  
 سگ دیوانه نا آشنا را  
 چها کردار زشت بر سر آورد  
 چه دیدی عاقبت ای بی قوت  
 نخوردی زخم شمشیر اجل را  
 سگ از بهر غریبان پروریدی  
 بین آخر چها بر خویش کردی  
 سگ خویشت بلای ناگهان شد  
 که زشتی بر دهد آثار زشتی  
 سزای خویش ای بیرحم دیدی  
 تو خود خفتی بغون ای مردم آزار  
 چرا ای زشت شاخ و دم نداری  
 که دام ودد بدینسان زشت و بد نیست  
 چو گزدم زهر اندر کار مردم  
 که رسم وعادت گزدم گرفتی  
 که نیشم میزدی چون مار و گزدم  
 گناه من بغیر از بیگناهی  
 سروکاری بجز آدم شکاری  
 که لعنت باد این شغل و هوس را  
 که نفرین باد بر شغل و شعارت  
 چو گزدم پیشه مردم گزائی  
 تودانی و کنون اعمال زشت

که تا اسپه و سلیحت را بگیرم  
 زپشت سوی منزل ره سپارم  
 زپیشش سوی منزل بخش راندم  
 که تا در منزل خود وارسیدم  
 بهرکس حرف آن کج باز گفتم  
 زساقی میتوان ساغر گرفتن  
 خلاصی بخش از فکر سگانم  
 ببین خونم چو دل از سر گذشته  
 کنم از جور آن سگ چن دافغان  
 که تقدیرم رهاند از سگ دریدن  
 مرا این بیم زخاطر رفتنی نیست  
 که تا یادم رود از سگ دریدن  
 غم آن سگ ببر از یادم اکنون  
 سگ لطف توام ای صاحب من  
 که من مشهور چون سگ در وفایم  
 که از دور زمان خاطر حزینم  
 که من از جور دوران سینه ریشم  
 سگ نفس بدم فرمان پذیرد  
 خلاف مردم خون در جگر کرد  
 که سگ بی وجه بر مردم گمارند  
 که در مردم دری همچون سگانند  
 شدم تیر حوادث را نشانه  
 بغلوت پای در دامن کشیده  
 مگر ساقی تو گردی مهربانم  
 شکیم نیست همچون سگ گزیده  
 به پیشت عرض احوالم ضرور است  
 زرنج و غم خلاصم میتوانی  
 که جان در دست غمها میسپارم

بجان از مردنت منت پذیرم  
 ترا چون مرده سگ واگذارم  
 چو آن سگ را بجای خود نشاندم  
 از انجا چند روزی ره بریدم  
 بیاران وطن این راز گفتم  
 پس از عبرت ازین سگ در گرفتن  
 بده ساقی می چون ارغوانم  
 بمن زین ماجرا محشر گذشته  
 مرا خاموش کن ای راحت جان  
 نصیبم بود دیدار تو دیدن  
 بکف تا ساتگین یکمنی نیست  
 به بیهوشی توان از غم رهیدن  
 بکن ساقی بمی دلشادم اکنون  
 بیا ساقی پی صہبا کشیدن  
 بیا ای ساقی دیر آشنایم  
 بیا ای ساقی عشرت قرینم  
 بنه مرهم بزخم از لطف خویشم  
 گرم لطف تو ساقی دست گیرد  
 غم اهل زمانم دیده تر کرد  
 ببین آخر که مردم در چه کارند  
 ببین ساقی کنون آن بدر گانند  
 بیا ساقی که از جور زمانه  
 منم از صحبت مردم رمیده  
 خلاص از رنج گیتی میندادم  
 چو دل صبر و قرار از من رمیده  
 دلم دور از جمالت ناصبور است  
 بیک جام از شراب ارغوانی  
 بیا ای ساقی عشرت شکارم

دو چشمت آیه در شان مستی  
نداری سوی مخموران نگاهی  
بیا ای جان من ای مرگ بلبل  
چرا در دست جام مل نیایی  
چومن خار از دل بلبل کشیدن  
بیا ای چشم شوخت عین جادو  
ز شیرین شکر پر شور کابل  
بیا ای باصلاح و زهد دشمن

بیا ساقی بیا ای جان مستی  
چرا گرد تو گردم گاه گاهی  
بیا ساقی بیا ای خجالت گل  
چرا روزی بباغ گل نیایی  
توان جامی بباغ گل کشیدن  
بیا ساقی بیا ای رشک آهو  
بیا ای چشم مست ساغر مل  
بیا ای جان من ای دیده من

بیا چند اینچنین تنها نشستن

که نتوان بی می و مینا نشستن

